عمارت مه آلود

ریحانه اسماعیلی کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، تراژدی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: Pegah11z

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 382

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۹/۶

سایت نودهشتیا

rawpixel

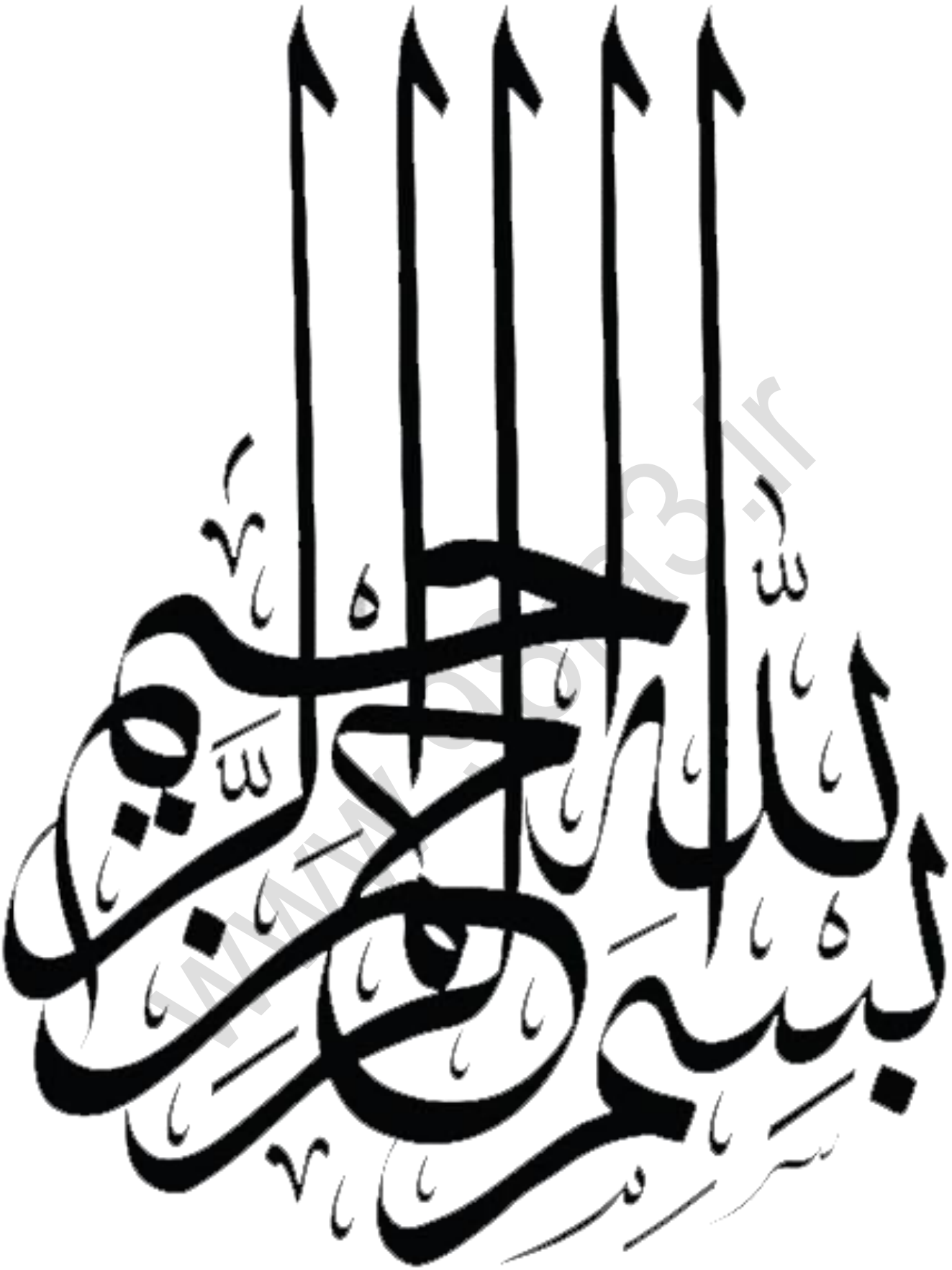
بسم الله الرحمن الرحیم

98iA
www.98ia3.ir
G.D: 98ia
Pegah11z
T.M:
www_98ia_com
L.G:
Book_98ia
98ia.ir
عمارت مه آلود
ریحانه اسماعیلی
انجمن نودهشتیا
98ia

خلاصه:

سرهای نهفته گذشته‌اش در لایه‌هایی از یک عمارت در حال خاک خوردن هستند، رازهایی که سال‌ها کسی برای بازگو کردنش زبان نگشود. چه شد که به یک باره نسیم به هر سو که دویید باز هم مسیرش شد راه عمارتی مه آلود... سرنوشت چه کرد که نقطه شروع تلخی‌هایش همه مقصدی جز آن عمارت نداشتند؟ !

مقدمه :

انسان‌های بی‌اراده

آب‌های جاری‌اند

که به دره سقوط می‌کنند

شاید اراده ی دیگریست

که آن‌ها را می‌برد

تا دریا شوند.

******

پشت درخت‌ها ایستاده بودم تا اگر کسی خواست این‌طرف‌ها بیاد، سریع

www.98ia3.ir

به نفیسه خبر بدم. تند- تند همه اطرافم رو نگاه می‌کردم سربرگردوندم که نفیسه و علی رو با لب خندون دیدم با لبخند اون‌ها چهره من هم طرح خنده گرفت؛ ولی یک آن ترسیدم، از این‌که این عشق میان نفیسه خواهر بزرگ‌ترم و علی پسر همسایه‌مون ناکام بمونه. از این‌که کسی بیاد و تو این قرارهای یواشکی مچشون رو بگیره، از این‌که حاج بابا نذاره این وصلت سر بگیره. علی هم از همین‌ها می‌ترسید، ازحاج بابا می‌ترسید که پا جلو نمی‌ذاشت و سردرگم بود.

بهتر بود علی یکم بخاطر عشق‌شون هم که شده پا جلو می‌ذاشت. شاید بعداً فرصت این قرارها به وجود نمی‌اومد. کسی از فرداش خبر نداره! توی فکر بودم که با صدای نفیسه که صدام می‌زد برگشتم.

-نسیم- نسیم کجایی تو؟!

-این‌جام آبجی، نفیسه جان من این‌جا هستم.

با شنیدن صدای من سرچرخوند تا من رو پیدا کنه. دامن قرمز و سنتی‌اش رو بالاتر گرفت و اومد طرفم، با علی خداحافظی گرمی کرد.

با هم به سمت زمین راه افتادیم.

صداش زدم که نگاهم کرد.

-چرا به علی نمی‌گی بیاد خواستگاری؟

لبخندش محو شد. چشم‌هاش رنگ غم گرفت و گفت:

-مگه تو نمی‌دونی حاج بابا از علی و باباش متنفره بخاطر یک کینه قدیمی با پدرش سر شراکت اون مغازه ته ده و این‌جور چیزها دیگه، بعد علی بیاد خواستگاری من همین قرار یواشکی هم می‌تونم داشته باشم؟

حاج بابا بفهمه روزگارم سیاهه نسیم.

-آخه تا کی بلاخره شما که باید به هم برسین .

- نمی‌دونم نسیم، نمی‌دونم.

ما به بهونه کمی هوا خوری از کار در می‌رفتیم؛ اما به دیدن علی با نفیسه می‌اومدیم.

حاج بابا سر زمین بود و قطعاً منتظر ما بود پس زود این‌جا باید می‌رفتیم.

با نفیسه دویدیم. نفس- نفس زنان رسیدیم و سر زمین رفتیم.

سر زمین با نفیسه شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم که حاج بابا گفت:

-دخترها می‌دمتون گرگ‌های شب بخورنتون‌ها، یکم هم کارکنین.

لحن‌ش رو می‌شناختم زبون تند و تیزی نداشت و همه چیز رو با شوخی می‌گفت، زندگی خوبی داشتیم.

غروب شد و کم- کم خورشید از زمینه‌ی آسمون محو می‌شد.

از خستگی زیاد با حاج بابا سمت خونه راه افتادیم. حاج بابا پدربزرگ ما

بود و مادربزرگ‌مون ده سال پیش فوت شده بود. پدربزرگ خیلی قلب مهربونی داشت؛ اما در ظاهر خشک بود.
مادرم هم سر زاییدن من فوت شده بود و پدرم هم بعدها براثر تصادف مرد.
تنها من بودم و نفیسه و حاج بابا که پدربزرگ پدری ما بود.
رسیدیم دم خونه که همون لحظه یکی از اهالی روستا اومد سمت‌مون، دستی به ریش‌های پری که تک و توک مخلوطی از تارهای سفید بود کشید و با احترام گفت:

-سلام حاج بابا.

حاج بابا هم جوابش رو داد که ادامه داد:

-فردا شب عروسی دخترم هست شما به عنوان بزرگ‌تر ما، خوشحال می‌شم بیاید.

حاج بابا نگاهی به من و نفیسه انداخت و بدون معطلی گفت:

-من میام جواد جان مبارک باشه خوشبخت بشن ان‌شاءالله.

شونه‌ای بالا انداختیم و بی‌حوصله وارد خونه شدیم. با نفیسه داخل اتاق رفتیم، هیچ‌کدوممون گرسنمون نبود، ترجیح دادیم بخوابیم که فردا زودتر به سرزمین بریم تا به عروسی هم برسیم.

www.98ia3.ir

تنها چیزی که تمام وجودم طلبش می‌کرد خواب بود و خواب.

عرق روی پیشونی‌ام رو با دست راستم پاک کردم. امروز خیلی خسته شدم فشار زیادی رومون بود، بخاطر این‌که می‌خواستیم کارهامون رو زود انجام بدیم تا به عروسی بریم. با امید به حاج بابا نگاه کرد، منظورم رو فهمید و گفت:

-بچه‌ها دیگه دیر شده بهتره برگردیم خونه تا آماده بشیم.

نفیسه با کلافگی گوشه روسریش رو کشید و ناامید به تیکه بزرگ پاره شده‌اش نگاه کرد. خندیدم و گفتم:

-تو با شاخه درخت هم مشکل داری خواهر من؟ خوب آروم هم می‌تونستی جداش کنی دیگه.

با نگاه بدی داشت به شاخه نگاه می‌کرد، انگار براش مهم نبود اون فقط یک شاخه هست و خودش باید موقع رد شدن حواسش رو جمع کنه، فقط می‌دونست باید تو دلش اون شاخه بدبخت رو به فحش بکشه.

سیب سرخی که توی دستم بود رو سمت‌ش پرت کردم که محکم خورد وسط پیشونیش و تا من رو به رگبار نبسته دویدم پیش حاج بابا با چشم‌هاش برام خط و نشون کشید، بخاطر احترامی که نسبت به حاج بابا داشتیم جلوی اون نمی‌تونست کاری کنه.

توی راه به زور پاهام رو می‌کشیدم، کف پاهام درد می‌کرد از بس که امروز کار کرده بودم و راه رفته بودم.

حاج بابا که متوجه حالم شد گفت:

- یادم بنداز قبل از این که بریم کرمی که از داروخانه شهر گرفتم بدم تا کف پاهات رو مالش بدی خوب بشه.

لبخندی بهش زدم و وارد خونه شدیم اول از همه نفیسه شام رو برامون حاضر کرد. حاج بابا به من گفت:

-ما جایی که داریم می‌ریم عروسی نیست و یک عقد ساده است و شام نمی‌دن.

من خیلی تعجب کردم! ندیده بودم از اهالی وقتی می‌خواد حتی یک عقد کوچیک بگیره شام یا ناهار نده.

حاج بابا در آرامش خورد؛ اما من و نفیسه که شوق عروسی رفتن داشتیم هول هولکی، اصلاً نفهمیدیم چی خوردیم.

حاج بابا گفت:

-مثل این‌که عروسی کوچیکی گرفتن من از قضیه عروسی این‌ها باخبرم نمی‌خواد لباس‌های پرزرق و برق بپوشید. صداش رو هم در نیارید سعی کنید پیش کسی نگید که ما داریم می‌ریم عروسی.

حرف‌های حاج بابا برامون عجیب می‌آمد من به نفیسه نگاه کردم که اون‌هم شونه‌ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد.

جلوی آینه ایستادم، لباسی که صورتی رنگ بود و نرگس جون

همسایمون برام دوخته بود رو خیلی دوست داشتم رو پوشیده بودم و با دیدنش ذوق کردم! مثل همین لباس رو نفیسه هم داره که رنگش لیمویی هست.

بعد از روغن مالی پاهام از خونه بیرون زدیم.

حاج بابا می‌گفت :

-اگر از جلوی مردم بریم قطعاً میفهمن که ما داریم میریم عروسی پس باید از جاهای خلوت بریم.

هنوز هم دلیل این کارها رو نمی‌دونستم.

نمی‌دونستم چرا نباید کسی بفهمه که ما داریم میریم عروسی؟ برام خیلی عجیب بود!

رسیدیم دم در خونه آقا جواد نه سری و نه صدایی حتی در خونه‌شون هم بسته بود.

هیچ‌وقت توی عمرم همچین عروسی ندیده بودم. در خونه‌شون رو زدیم، یک پسر بچه در رو برامون باز کرد.

اول حاج بابا وارد شد و بعد هم من و نفیسه داخل شدیم.

سعی می‌کردیم همه جا رو سرک بکشیم مهمون بود؛ اما کم بود.

نمی‌دونم چه عروسی هست که تو ده گرفتن. همه جا ساکت چرا کسی نبود معمولاً عروسی‌ها از صبح زود شروع می‌شد، دو روز قبل و دو روز بعدش هم مراسم بود؛ اما این وقت شب بدون سر و صدا فقط با چند نفر

مهمون اصلاً شک کردم که ما به عروسی اومدیم. داخل حیاط که شدیم من و نفیسه سریع به قسمت زنونه رفتیم. فقط چند نفر آرام و بدون سر و صدا نشسته بودند و با لبخند با هم دیگه گفت و گو می‌کردن. خانومانه به همشون سلام دادیم

و ما هم مثل اون‌ها آروم نشستیم.

نفیسه کنار گوشم گفت:

-عروس و داماد کجان؟ جشن کو، عروسی کو؟

شونه‌ای بالا انداختم.

در باز شد و دختر آقا جواد و زهرا و شوهرش به داخل اومدن و روی دوتا صندلی اون طرف سالن نشستند، زهرا چهره‌اش نقاشیه لبخند داشت.

نوبتی می‌رفتند تا بهش تبریک بگن من و نفیسه هم پشت سرشون رفتیم، زهرا رو بغل کردیم تا تبریک بگیم. عاقد وارد شد و همه سرجاشون نشستند، تا هم پذیرایی بشن هم عاقد عقد رو بخونه. باید دلیل این حجم از آرومی تو عقد را از حاج بابا می‌پرسیدم فامیل‌های عروس و داماد هم از قسمت مردونه به این سمت اومدن.

سالن خیلی بزرگ بود و برای همین جا بود. بعد از جا گرفتن مردها، عاقد شروع به خوندن کرد که وسط خوندنش صدای بدی مثل شکستن در و دعوا از بیرون می‌اومد. همه ترسیده از جاشون بلند شدن! شیشه بالاسری نفیسه شکست هر دو ترسیده جیغ کشیدیم و سمت حیاط و پیش حاج بابا فرار کردیم. همه چیز آشفته بود!

همه میوه‌ها روی زمین ریخته شده بود، زن‌ها داشتن التماس می‌کردن و مردان درگیر می‌شدند و کتک می‌خوردن. همه این‌ها زیر سر سه نفری بود که معلوم نیست کی بودن و باعث این اتفاق‌ها شده بودن. همین سه نفر از یقه دوماد رو گرفتن و بیرون آوردن و می‌گفتند:

- مگه ما بهت نگفتیم این ازدواج ممنوعه پس چرا باز هم همچین کاری رو کردی؟ دوماد رو کشون- کشون می‌بردن. شیون و زاری عروس و بقیه داخل خونه پیچید، نمی‌دونم چرا کسی دنبال دوماد نرفت!

حاج بابا رفت داخل گوش خانواده عروس چیزی گفت.

بعد سمت ما قدم برداشت و در رو باز کرد و دست هر دومون رو گرفت بیرون کشید، من و نفیسه از ترس و شوک حتی یک کلمه هم از حاج بابا چیزی نمی‌پرسیدیم. شاید هم این‌قدر متعجب بودیم که ذهن‌مون هیچ واژه‌ای برای جمله ساختن پیدا نمی‌کرد تا بتونیم بپرسیم این‌جا چه‌خبر بوده.

از کوچه پشتی که بیرون اومدیم سوال‌های پی در پی من و نفیسه به حاج بابا امان نمی‌داد حتی جواب بده حاج بابا نفسی کشید و گفت:

-دخترها آروم باشید براتون توضیح می‌دم؛ اما باید قول بدید برای هیچ‌کس این اتفاقات رو تعریف نکنید.

حاج بابا گفت :

-من از اول هم به این گفتم که این وصلت نباید سر بگیره به خاطر

این‌که این پسر یک کاری کرد که از چشم خان روستا افتاده می‌دونید رسم این‌جا چی هست دیگه؟ هر کسی که می‌خواد ازدواج کنه هر دو نفر باید مورد قبول خان باشن تا قانون رعایت بشه. ازدواج برای اون‌ها مورد قبول نبود و خان قبول نکرده بود.

من و نفیسه به هم نگاه کردیم و نفیسه گفت:

-پس چرا ما پیش‌شون نموندیم چرا کمکشون نکردیم؟ چرا کسی اصلاً دنبال دوماد نرفت؟

حاج بابا جواب داد :

-این‌ها رو دیگه من نمی‌دونم، من حق دخالت بیشتر تو زندگی مردم رو ندارم. ما این‌جا نموندیم به خاطر این‌که خودشون نمی‌خواستن.

همه مهمون‌ها رو فرستادن برن تا خودشون اوضاع رو آروم کنند. مگه ندیدی عروس چه حالی داشت؟

دیگه کسی چیزی نگفت و یک راست رفتیم خونه تا بخوابیم صبح هم مثل همیشه به سرِ زمین رفتیم و شب برگشتیم.

رسیدیم خونه، حاج بابا در رو باز کرد و داخل شدیم، حاج بابا امروز خیلی توی فکر بود و این یکم نگرانم کرده بود.

حاج بابا گفت:

-نفیسه دخترم بیا اتاقم کارت دارم.

نفیسه که برای پختن شام به آشپزخونه رفته بود، با صدای حاج بابا به سمت اتاق رفت.

من هم بی‌توجه به اون‌ها به اتاق خودم و نفیسه رفتم و پاهام رو دراز کردم. یک مدت طولانی توی حال خودم بودم که تشنه‌ام شد! خسته از جام بلند شدم و راه افتادم تو آشپز خونه؛ اما با دیدن نفیسه که از گریه و خشم قرمز شده شده بود و کف آشپزخونه پهن شده و نفسش از گریه بالا نمی‌اومد نگاه کردم. مثل کودکی بی‌پناه توی خودش جمع شده بود. یک آن دلم خورد شد از دیدنش توی این حال، دویدم یک لیوان آب قند آوردم براش که بخوره. نفسش بالا نمی‌اومد .

-نفیسه آبجی این آب رو بخور.

پلک‌هاش همدیگه رو به آغوش کشیده بودن که این من رو می‌ترسوند ! آب قند رو به خوردش دادم که حالش بهتر شد و چشم‌های خوشگل عسلی و سرخ شده‌اش خودنمایی کرد.

-نفیسه، نفیسه چی شده؟ حاج بابا چی گفت مگه؟ بگو جون به لبم کردی!

دوباره چونه‌اش لرزیدو اشک‌هاش از قفس چشمش آزاد شدن. انگار دوباره یادش افتاده بود.

-هیس آبجی فدات بشم بگو چی شده؟ اصلاً باشه نگو پاشو به اتاق بریم. حاج بابا کجاست؟!

بردمش توی اتاق، هنوز اشک‌هاش روون بودن و من هم دلداریش می‌دادم؛ اما بی وقفه گریه می‌کرد و آروم نمی‌شد.
نمی‌دونستم حاج بابا چی گفته بود بهش که اون‌قدر بهم ریخته بود.
رفتم یک آرام‌بخش آوردم و بهش دادم که کمی بعد از خستگی خوابش برد.
ردهای اشک رو ازصورت ماه‌ش پاک کردم. نفیسه همراه همیشگی من بود.
نفیسه و حاج بابا تنها کسه بی‌کسیم بودن.
هم بازی بچگی‌هام، آبجی من حالِ بدش حالم رو داغون می‌کرد .
پا شدم در اتاق رو به آهستگی باز کردم که بیدار نشه و پا و سمت اتاق حاج بابا گذاشتم.

در زدم که صدایی نشنیدم در رو آروم باز کردم که دیدم حاج بابا نیست. همه خونه رو نگاه کردم؛ اما نبود.
یعنی دعوا کرده بودن؛ اما سروصدایی نیومده بود.
خدایا یعنی نفیسه چش شده بود؟! حاج بابا چی بهش گفت که اشک‌های خواهر قشنگم در اومد .
نگران نفیسه بودم و این سوال‌ها ذهنم رو به هر طرف می‌کشوندن.

پیش نفیسه رفتم و کنارش دراز کشیدم. سعی کردم استرس‌ام رو کمتر کنم، دختر استرسی و احساساتی بودم؛ اما ذهنم رو متمرکز کردم و

خوابیدم.

صبح، با تابیدن نور خورشید از پنجره به چشم‌هام، حس خیلی خوبی بهم دست داد که بیدار شدم.

نفیسه کنارم هنوز خواب بود؛ اما رد اشک روی صورتش بود.

رفتم بیرون ک از میان درِ باز اتاق دیدم حاج بابا آماده شده و داره سر زمین می‌ره. پیشش رفتم و گفتم :

-حاج بابا!

-نسیم .

-حاج بابا به نفیسه دیشب چی گفتید که حالش بد شده. نفیسه چشه؟!

قطره اشکی از حال دیشب خواهرم از چشمم پایین چکید .

حاج بابا گفت :

-بشین برات بگم دخترم .

خودش با آرامش نشست، من هم نشستم که با جدیت همیشگی‌اش شروع به حرف زدن کرد

باهر کلمه‌ای که می‌شنیدم سرم گیج می‌رفت و چشم‌هام سیاهی، بمیرم برای آبجی نفیسه‌ام. حق داشت حالش تا این حد بد بشه.

حاج بابا سری تکون داد و جدی به چشم‌هام زل زد و گفت:

-نسیم تو و نفیسه امروز خونه می‌مونین و برای شب آماده‌اش می‌کنی وای به حالت اگر کنار نیاد. کاری می‌کنی که راضی

بشه اگه سرکشی کنه من از چشم تویه خواهر کوچیک‌ترش می‌بینم. می‌دونی که من خوشبختی‌اش رو می‌خوام، امروز آدم می‌فرستم برای آماده کردنش حواست باشه .

اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و بی‌وقفه می‌باریدن، از اون‌جایی که نمی‌تونستم جلو حاج بابا نه بیارم به سر تکون دادن اکتفا کردم و از اتاق بیرون اومدم. حاج بابا که سر زمین رفت تمام وقت به شب فکر می‌کردم.

دیدم جای نشستن نیست، بلند شدم سفره رو پهن کردم و وسایل صبحونه رو چیدم، حاج بابام سر زمین می‌خورد.

هم زمان نفیسه از در اتاق بیرون اومد،

چشم‌هاش کاسه خون بود با دیدن من چونه‌اش لرزید و مرواریدهاش ریخت .

رفتم بغلش کردم و در گوشش گفتم :

-هیس نفیسه! حاج بابا گفت چی‌شده! آروم باش دنیا که به آخر نرسیده درستش می‌کنیم. باهم دیگه درستش می‌کنیم.

نفیسه گریه‌اش شدت گرفت و با صدای بلند گریه می‌کرد .

من هم از گریه تنها آبجی‌ام گریه‌ام گرفته بود و باهم گریه می‌کردیم. خودم رو کنترل کردم تا نفیسه هم گریه‌اش بند بیاد. عقب کشیدم و اشک‌هاش رو پاک کردم و گفتم :

-نفیسه درستش می‌کنیم آبجی گریه نکن .

با لرزشی که توی صداش بود گفت :

-نسیم دیدی چه بلایی سرم اومد؟ دیدی بیچاره شدم؟ دیدی عشقم ناکام موند؟

-نفیسه جان گریه نکن جیگرم آتیش گرفت.

بلندش کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-برو سر و صورتت رو بشور بیا صبحانه.

رفت.

نشستم پای سفره، واقعاً به گوش‌های خودم شک داشتم که حاج بابا می‌خواست اجازه بده نفیسه زن دوم آقا محمد بشه. چون زن اولش نازا بود، نفیسه رو می‌گرفت تا وارث براش بیاره. هه !

به گفته خودش خیلی هم برای نفیسه ارزش قائله و مثلاً دوسش داره .

بمیرم برای تک آبجیم! حاج بابا فکر می‌کرد چون توی این ده آقا محمد پولدار هست، چون نفیسه می‌شه وارث بیارشون خوشبخت می‌شه؟!

نباید باز گریه‌ام بگیره، نه این‌جوری نفیسه هم بیشتر ناراحت میشه.

نفیسه یکم دیر کرده بود داشتم نگرانش می‌شدم که اومد. از چیزی که دیدم تعجب کردم !

نفیسه با یک لبخندی که انگار از روی شادی بود، اومد نشست کنارم، بهش گفتم:

-نفیسه حالت خوبه؟!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-معلومه که خوبم نسیم ما درستش می‌کنیم. من خودم درستش می‌کنم چرا نباید خوب باشم؟

از تغییر یهویی نفیسه تعجب کرده بودم؛ اما از این‌که امیدوار شده بود به این قضیه هم کمی خوشحال شده بودم .

لبخندی به روی ماه‌ش زدم و لیوان چایی رو دستش دادم اون هم شروع کرد به خوردن کرد.

وسط صبحانه گه- گاهی نگاهش می‌کردم که صورتش نه حالت خوشحالی داشت نه حالت گریه .

بعد صبحانه بلند شدیم و سفره رو جمع کردیم که نفیسه گفت:

-می‌خوام علی رو ببینم.

باهم راه افتادیم سمت جای همیشگی؛ اما قبلش از در مغازه به علی هم اشاره کردیم که بیاد .

میان درخت‌های سرسبز رفتیم و مثل همیشه من کشیک ایستادم تا کسی نیاد .

پیش خودم فکر می‌کردم که شاید نفیسه می‌خواد جلوی علی همه چیز رو فاش کنه ، پیش علی خودش رو خالی کنه؛ اما دیدم که به شادی میگن و می‌خندن. نمی‌دونستم باید چه حالتی داشد باشم!

اصلاً نفیسه چه فکری توی سرش برای امشب داشت؟
نفیسه فقط هجده سالش بود و من هم خواهر کوچیک ترش نسیم شونزده سالم بود .
علی و نفیسه مثل همیشه خداحافظی کردن.
من و نفیسه به سمت خونه راه افتادیم. میان راه متوجه گریه‌های بی‌صدای نفیسه شدم. طبیعی بود پس به روی خودم نیاوردم تا خودش رو خالی کنه. انسان با گریه کردن آروم میشه، جلوتر از اون می‌رفتم تا اشک‌هاش رو نبینم .
خونه که رسیدیم نفیسه یک راست توی اتاق رفت و خسته چشم روی هم گذاشت.
من هم رفتم تا لباس‌ها رو تو حیاط بشورم؛ اما تمام وقت فکرم پیش نفیسه بود.

این‌قدر خسته بودم که نا نداشتم؛ اما چون نفیسه حالش خوب نبود من باید این‌کارها رو تنهایی می‌کردم و ناهار رو می‌گذاشتم.
هر روز ناهار رو نفیسه درست می‌کرد، می‌بردیم سر زمین تا بعد از کار بخوریم؛ اما امروز چون نرفته بودیم حاج بابا برای ناهار به خونه می‌اومد .
احتمالاً امشب کمی مهمون هم دعوت کردند. بالاخره خاستگاری آقا محمد هست. هه!

یک دستمال هم دستم گرفتم و کل خونه رو تمیز کردم. هر چه‌قدر تمیز می‌کردم تموم نمی‌شد، انگار خونه هم سر لج افتاده بود .

بعد از مدتی همه چیز برق می‌زد. درسته من هم راضی نبودم؛ اما حاج‌بابا زنده‌مون نمی‌گذاشت اگر می‌دید آبروش خدشه‌دار شده.

بعد از پختن ناهار به اتاق رفتم که دیدم نفیسه نشسته و به یک جا خیره شده.

رفتم کنارش خواستم بگم ناراحت نباش درستش می‌کنیم؛
اما این فقط یک خیال بود، ما جلوی حاج بابا نه نمی‌تونستیم بیاریم پس چه‌جور فرار کنیم؟

حتماً حاج بابا پیدامون می‌کنه.
توی فکر بودم که نفیسه صدام کرد:
-نسیم تو فکر این موضوع نباش من خودم درستش می‌کنم. لبخند تلخی زد که یک قطره اشک گونه‌اش رو بوسه زد.
همون‌طور که اشکش رو پاک می‌کردم گفتم:

-چه جوری چی‌کار کنیم آخه؟
-گفتم که تو بهش فکر نکن من می‌دونم چیکار کنم .
-نفیسه خب به من هم بگو دیگه کمکت می‌کنم قول میدم.
-نه چیزی نیست که تو بهم کمک کنی خودم تنهایی باید این‌کار رو

بکنم.

-حداقل بگو کدوم کار که. ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و دستش رو گذاشت روی دهنم:

-هیس تو دخالت نکن. من یک‌کاری می‌کنم که از دست محمد و این وصلت راحت بشم.

هر چه‌قدر بهش اصرار کردم نگفت، من هم ساکت شدم. خب هر کاری موقع اجرای عملش از دستم بربیاد بهم میگه و من خواهر کوچیک‌ترش براش انجام می‌دم.

صدای حاج بابا می‌اومد نفیسه لرز خفیفی کرد

-دخترها! نفیسه، نسیم کجایین؟ !

رفتم بیرون و سلام کردم، اخم داشت.

- بشینین حاج بابا تا سفره رو بندازم برای ناهار

-نسیم. نفیسه کجاست؟

-میاد حاج بابا، میاد الان.

حاج بابا سری تکون داد و سمت اتاقش رفت.

من هم سفره رو پهن کردم و همه چیز روچیدم همون‌طور که غذا رو می‌کشیدم گفتم:

-حاج بابا، نفیسه بیاید برای نهار.

حاج بابا اومد و نشست وقتی دید نفیسه نیومده هنوز، یکم عصبانیت بروی چهره‌اش نقش بست.

با صدای تقریباً بلندی گفت:

-نفیسه سفره پهنه احترام من رو نگه نمی‌داری احترام سفره رو نگه دار.

قطعاً حاج بابا برای نفیسه با ارزش بود؛ ولی نفیسه عاشق علی هم بود و چه بده گیر کنی بین قلبی که درگیر کسی شده و خانواده‌ای که حاضری براشون جونت روهم بدی.

نفیسه با داد حاج بابا بیرون اومد. نگاه ترسیده‌اش رو به حاج بابا دوخت و زیر لب سلامی داد و نشست که حاج بابا هم سر تکون داد.
نفیسه که باغذاش بازی می‌کرد و من هم زیاد اشتها نداشتم؛ اما حاج بابا می‌خورد.

حاج بابا سرش رو بالا آورد، دید ما نمی‌خوریم گفت:

-نسیم تو باید بخوری تا خواهرت هم اشتهاش باز بشه، اون وقت خودت هم همراهیش می‌کنی؟

-نفیسه تو امشب شب خاستگاریت هست، دختر باید جون داشته باشی بخور دختر عه.

این‌قدر باجدیت و عصبانیت گفت که
هر دو کمی از غذا با بغض‌هامون
قورت دادیم.
حاج بابا بعد ناهار بلند شد بره سر زمین، دم در با صدای بلندی گفت:
-من ساعت ۶ برمی‌گردم، مهمان‌ها هم ساعت هفت میان. اومدم خونه همه چیز آماده باشه وگرنه هرچی دیدین گردنه خودتون.
چشم غره‌ای رفت و از خونه بیرون زد.
برگشتم که دیدم نفیسه خیلی ریلکس
داشت به در نگاه می‌کرد، سری تکون دادم و مشغول انجام کارهام شدم.

بعد انجام کارها اومدم پیش نفیسه ساعت پنج و نیم بود، کمکش کردم آماده می‌شد؛ اما با بغض!
نفیسه غمگین گفت :
-نسیم قرار بود شب خاستگاری علی این لباس رو بپوشم خیلی از این لباس خوشش می‌اومد.
اولین اشک!
-قرار بود از ته دلم بخندم.
دومین اشک!
-نسیم من عاشق علی هستم.
این رو گفت و شروع به گریه کردن کرد.

بغلش کردم که گفت:

-اما من درستش می‌کنم، اون هم تنهایی!

خواستم بگم چه جور که؛ اما انگار فهمید، گفت:

-هیس نمی‌تونم بگم.

بعد هم لباس‌هاش رو پوشید.

من هم نشوندمش توی اتاق و رفتم تا باقی کارها رو بکنم. حوصله غر-غرهای حاج بابا رو نداشتم.

نفیسه رو هم می‌دونستم حالش بده برای همین نذاشتم کمکم کنه.

هنوز سرپا بودم که صدای در اومد، حاج بابا بود.

سلامی کردم که گفت:

-همه چیز آماده هست؟

-بله حاج بابا نفیسه هم آماده توی اتاقه.

خوبه‌ای گفت و توی اتاقش رفت.

صدای در اومد که من دویدم تو اتاق اول نفیسه رو بغلش کردم.

نسیم می‌خوام این قضیه رو فردا درستش کنم، چون فردا مهمون دارن می‌خوام آبروشون بره .

هر دو مغموم خندیدیم!

دیگه زبونم کلمه‌ای تولید نکرد و نفیسه بیرون رفت و من هم چون حق نداشتم بیرون برم، نشستم پشت در و گوشم رو به در

چسبوندم. صداهاشون رو گوش کردم.
حاج بابا با احترام کلام به داخل خونه راهنمایی‌شون کرد.
بعد هم سریع رفتن سر بحث و نسیم برای پذیرایی اومد. می‌دونستم چه‌قدر غم داخل دلش جا خوش کرده، غم عشقه علی و غم ازدواج زوریش!
اون‌طور که من فهمیدم آقامحمد، پدرش، مادرش و خواهرش اومده بودند. بقیه رو نمی‌شناختم صداهاشون برای من غریب بود!

من همسر اول آقا محمد رو دیده بودم. حدس می‌زدم به این‌جا نیومده باشه، پس آقامحمد بدون رضایت همسر اولش اومده!
فضا رو سکوت فرا گرفت . آقامحمد شروع کرد به صحبت کردن گفت:
-خوب خودتون هم می‌دونید که خاطره نفیسه خانوم برای من و خانواده‌ام خیلی عزیزه، من قول میدم نفیسه کنار من همیشه خوشحال باشه، من بهترین زندگی رو براش درست می‌کنم.

بهترین زندگی؟ چرا همه فکر می‌کنن تمام یه زندگی فقط به پول وابسته‌ست؟ محمد تا الان به این فکر نکرده که شاید نفیسه دلش با من نیست؟

حاج بابا با مکث کوتاهی گفت:
-پس یعنی تنها قصدتون وارث آوردن که نیست؟ بالاخره باید مطمئن

بشم بعد از وارث آوردن نفیسه من براتون بی‌ارزش نشه.

امیدی تو دلم جوونه زد که شاید حاج بابا پشیمون بشه!
آقامحمد سریع جواب داد:
-احترام خودتون و خانواده شما برای من خیلی واجبه، خودتون هم می‌دونید که من هیچ وقت با دخترتون همچین کاری نمی کنم.

تو نمی‌کنی، نفیسه که می‌خواد هرجور شده خلاص بشه!
مادر آقامحمد به صدا در اومد:
-حاجی ما این حرف‌ها رو قبلاً زدیم بهتره به جای این صحبت‌ها بریم سر اصل مطلب، ببینین تاریخ عقد برای همین فرداشب باشه خوبه، خوبیت نداره اسم گذاشته شده و عقد به عقب‌تر بیفته. البته اجازه ماهم دست شماست نظرتون چیه حاجی؟

دلم می‌خواست مشت‌های پی در پی‌ام رو روی صورت همشون فرود بیارم!
حاج بابا، باز هم مکث کرد، گفت:
-بله شما درست می‌گید. مبارکه انشاالله فردا شب عقد رو داخل همین خونه می‌گیریم فردا اقدام می‌کنیم برای کارها، امیدوارم به موقع برسیم، می‌مونه اجازه خان.

و پدربزرگ هم بر اساس عقیده‌ای که خوشبختی پوله، وا داد.

پدر آقامحمد گفت:

-کارگر زیاد می‌گیریم تا به کارها رسیدگی کنن، نصفه کارگرها رو می‌فرستم این‌جا برای کمک. اجازه خان هم صبح قبل از شروع کارها می‌گیریم به شما خبر می دیم.

یعنی میان این همه حرف زدن چشم‌هاشون در می‌اومد نگاهی به صورت نفیسه می‌کردن؟ واقعا نمی‌دیدن اون خوشحال نیست! شاید هم می‌ذاشتن بر اساس خجالت هه.

همه تبریک گفتن. از نظر من این تبریک سیاه بود!

شروع به بحث‌های متفرقه کردن.

کمی بعد که به خودم اومدم رفته بودن و حاج بابا هم حتماً برای بدرقه کردن رفته بود.

در رو باز کردم .

رفتم بیرون که نفیسه رو در حال جمع کردن ظرف‌ها دیدم رفتم کمک که برگشت طرفم و گفت:

-فرداشب عقد و عروسی رو یکی کردن چون زن دومم زیاد نمی‌خوان که شلوغ کنن، تا دو روز بعدش احتمالاً جشن‌های کوچیک باشه. به حال من فرقی نداره، فردا شب تموم می‌کنم این بازی مسخره رو.

گفتم:

-هنوز هم کمک نمی‌خوای آبجی بزرگه؟

یه لبخند غمگین زد و گفت:

-نیاز به اون کمک نیست، پاشو ظرف‌ها رو بیار آشپزخونه تا بشورم.

توی سکوت کارش رو می‌کرد و من هم نشسته بودم روی زمین، توی دلم خداروشکر می‌کردم که این مزاحم‌ها برای شام نموندن، این‌طور که این‌ها هول فامیل شدن داشتن به‌نظر من شلوار راه راه‌شون روهم برای موندن شب تو این‌جا آورده بودن!

داشتیم به سمت اتاق می‌رفتیم، حاج بابا گفت:

-نفیسه همون‌طور که شنیدی فردا شب عقدته.

این ها به اندازه تدارک دیدن، تو زن دومی انتظار نداشته باش عروسیه آن‌چنانی برات بگیرن دخترم.

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

-خیالت راحت عزت و احترامت سرجاشه باور کن خوشبختی‌ت رو می‌خوام.

نفیسه گفت:

-حاج بابا چرا این همه مدت قول من و دادی به خودم نگفتین؟

مغزم از کار افتاد یعنی چی که از خیلی وقت پیش قول نفیسه رو به آقا محمد داده اون‌وقت یه خود نفیسه هم چیزی نگفته؟ !

-دختر سرت رو بالا گرفتی تو کار من دخالت می‌کنی، کی رو بهتر از محمد می‌خوای، نکنه پایه شخص دیگه‌ای در میونه؟!

فعلاً که حاج بابا داشت تو زندگی نفیسه دخالت می‌کرد نه نفیسه تو کار

حاج بابا!

با شنیدن جمله آخر فهمیدم نفیسه میگه که پایه علی وسطه نفیسه زود تسلیم میشه، حاج بابا اگر بفهمه، خون پسر دشمنش رو می‌ریزه .

تند قبل از اینکه نفیسه جواب بده گفتم:

-نه حاج بابا اشتباه می‌کنین، زود قضاوت نکنین.

بعد هم سریع دست نفیسه رو گرفتم و دوییدم سمت اتاق تا اوضاع بد تر از این نشده.

نفیسه آروم اشک‌هاش رو می‌ریخت. زیر لب می‌گفت:

-چرا نذاشتی به حاج بابا بگم که عاشق علی شدم.

گفتم:

-الان عصبانی‌ای. متوجه حرف‌هایی که میگی نیستی، خودت هم می‌دونی چرا نذاشتم.

دیگه چیزی نگفتیم و خواب‌مون برد.

صبح باصدای حاج بابا بیدارشدم.

-دخترها بیدارشین، کلی کار داریم.

هنوز خوابم می‌اومد، ناچار از جام بلند شدم. نفیسه هم بیدار شد.

رفتیم بیرون حاج بابا گفت:

-خبر دادن نیم ساعت دیگه میان خونه رو آماده کنن، بعدش هم برای آماده کردن نفیسه میان که خودم بهتون خبر می‌دم.

www.98ia3.ir

گفتم:

حاج بابا اون‌ها چه‌قدر مهمون دارن؟

-به اندازه ای هست که یه جشن آبرومندانه برای خواهرت بگیریم یکم گیج می‌زدم که فهمیدم گیج شدنم از آثار بی‌خوابی هست.

نفیسه از بغض زیادش تند رفت تو حیاط.

من هم نشسته چرت می‌زدم و حاج بابا با عصاش می‌زد به دستم.

از نفیسه خبری نبود.

بعد از صبحونه کلی کارگر ریختن داخل خونه، هرکدوم یه کاری رو می‌کردن.

فهمیدم که کارگرها رو اون‌ها فرستادن اما حقوق‌شون رو حاج بابا داده!

همه وسایل پذیرایی و غیره رو می‌آوردن و مرتب می‌کردن.

حاج بابا صدام کرد وگفت:

-نسیم دخترم الان برای آماده کردن نفیسه میان.

یه سینی چایی هم بریز بیار ببرم برای کارگرها.

گفتم:

-چشم حاج بابا الان میارم.

رفتم تا چایی رو بریزم که نفیسه رو در حال شستن ظرف‌ها دیدم.

بهش گفتم:

-آبجی اون راه‌حلی که می‌گفتی چی شد، دارن میان برای آماده کردنت!

نفیسه گفت:

-این‌ها می‌خواستن زندگی من رو خراب کنن من هم جشن شب رو خراب می‌کنم.

چشمکی زدو رفت سمت اتاق.

سینی چایی رو با دست‌های لرزون به حاج بابا دادم.

دو زن اومدن که به سمت اتاق راهنمایی‌شون کردم.

هردو کارشون رو شروع کردن .

هرکدوم کاری رو می‌کردن معلوم بود ماهرن و شهری!

من هم می‌خوابیدم اما نشون می‌دادم که حواسم هست.

اون یکی لباس و زیور آلاتی آورد. نفیسه که آماده شد لبخندی زدمو گفتم:

-خوشگل شدی.

-قرار بود این جمله رو علی بهم بگه.

غم دلش ناجور به چهره‌اش پیدابود.

تمام کار گرها رفتن و خونه خالی شد.

***

ساعت، شش غروب رو نشون می‌داد.

همه چیز مهیا بود.

تمام مهمون‌ها یک ساعتی می‌شد که اومده بودن و خونه شلوغ شده بود.

نفیسه یه لباس محلی سفید و صورتی که داماد خریده رو پوشیده بود.
عروس سفید پوش بادلی سیاه!
در رو زدن که حاج بابا باز کرد، آقا محمد و خانواده‌اش داخل شدن.

نفیسه نشسته بود به روی یکی از صندلی‌هایی که برای عروس و داماد گذاشته شده و سفره عقد قشنگی جلوی اون پهن شده بود.
با قدم‌های نحس‌شون اومدن و نشستن. بعد از پذیرایی به دنبال عاقد رفتن .
فقط اون‌ها مهمون آورده بودن، ما هم جز چند دوست و آشنا توی ده کسی رو نداشتیم.
خانواده مادری رو حاج بابا می‌گفت بدلیل مشکلات خانوادگی که هیچ وقت توضیح نداد چی بود ترک‌مون کردن.
خانواده پدری هم که فقط حاج بابا و پدرمون تک فرزند بود.
نگاهی به لباسم کردم که لباس محلی بنفش رنگی و دلم سیاه شده بود از استرس امشب. بی‌کسی‌مون زیاد به چشم نمی‌اومد، اما امان از دست روزگار !

کارگرها باز هم مشغول پذیرایی شدن.

صدای دست و سوت و رقص از داخل حیاط به گوش می‌رسید. چه دل خوشی داشتن!
مادر آقا محمد طوری با افاده رفتار می‌کرد انگار همسر خان روستا

هست و ما خبر نداریم!

پسر بچه‌ای میان تمام شلوغی ها داد زد:

-آوردنش! رضایت خان رو آوردن.

مردی میان سال اومد و پاکتی رو باز کرد ، رضایت خان روستا رو برای همه خوند همه خوشحال شدن جز من و خواهرم. با هر کلمه‌ای که می‌خوند ناراحتی از چهره نفیسه خود نمایی می‌کرد .
عاقد اومد. آقا محمد که حدود سی و هفت سالی داشت با خواهر زیبای هیجده ساله من به سفره عقد نشستن .

من شک کرده بودم! شاید هم نفیسه پشیمون شده بود، اما نه نفیسه به همین راحتی‌ها از عشق علی نمی‌کشید.
عاقد شروع کرد به خواندن خطبه عقد .
بعد گفتن بله، انگشتری زیبا دستش کردن و همه برای تبریک و کادو دادن، کنار نفیسه و آقامحمد می‌رفتن .

بازهم شک داشتم نفیسه نقشه‌ای داشته باشه چون اون بله رو هم گفت. علی عشق نفیسه هم امشب شهر بود و خبر نداشت از عقد نفیسه، وگرنه شرّ به پا می‌کرد.
عاقد رفت. ما موندیم و مهمون‌هایی که جوگیرانه ادعایه شاد بودن می‌کردن. حاج بابا گفت تا شام رو آماده کنند.

تا چیده شدن وسایل‌ها برای پذیرایی، آقا محمد رفت اون یکی سالن.
تا سر من و بقیه خلوت شد، دیدیم خبری از نفیسه نیست.
حاج بابا گفت:
-نفیسه کجاست؟
شونه‌ای بالا انداختم. من و چند نفری اتاق‌ها و حیاط رو گشتیم.
تنها جایی که موند، پشت بام خونه بود.

حاج بابا فهمید که فقط یه مکان مونده ولی من چیزی نمی‌گم، عصبی سمت من برگشت و گفت:
-نسیم بدو برو دنبال نفیسه، زود.

و بعد هم زیرلب غر زد:
-معلوم نیست این دختر کجا رفته و چیکار می‌کنه.
بلند شدم و رفتم سمت پشت بام همین‌طور که می‌رفتم متوجه شدم در بازه، چون هوای تازه به داخل می‌زد!
به طرف در رفتم و از درست بودن گمانم باخبر شدم.
توی تاریکی شب نگاهی کردم نه سری، نه صدایی و نه سایه‌ای. با خودم گفتم شاید طرف دیگه‌ای باشه، اما نبود!
عروس امشب ما، عزیز دل نسیم نبود.
تمام حرف‌هاش داخل مغزم می‌پیچید:
-نسیم درستش می‌کنم، من درستش می‌کنم.

پس منظورش از این جمله فرار بود؟
باچه کسی رفته؟الان کجاست؟
سوالات توی ذهنم می‌چرخیدن و جفتک به مغز و اعصاب من می‌انداختن.
رفتم سمت طرفی که درخت‌های همسایه به بالا اومده بود و زیبایی دلفریبی داشت.
یادش بخیر من و نفیسه این‌جا می‌نشستیم. آهی کشیدم و گفتم:
-دلم برات تنگ شد نفیسه، اما هرجایی که هستی خوش باشی.
من حتی نمی‌دونستم خواهرم کجا رفته یا الان که رفتم پایین باید چی بگم و چه واکنشی نشون بدم.
سرم بالا بود و تو آسمون رو نگاه می‌کردم که پام گیر کرد به سر شاخه بزرگ درخت و پوست پام سوخت.
شاخه خیلی کوچیکی از درخت کندم تا بتونم اون شاخه بزرگ تر رو به راحتی از پام جدا کنم.
شاخه رو انداختم طرف دیگه‌ای، و دستم رو تقریبا تکیه دادم ،
شاخه‌های درخت بلند همسایه که به پشت بام ماهم رسید بود تکونی خورد وکج شد اونورتر.
با چیزی که دیدم نفس تو سینه‌ام حبس شد، برای لحظه‌ای انگار تمام دنیا به روی سرم خراب شد.
دعا دعا می‌کردم چیزی که می‌بینم فقط یه تَوَهُم باشه.

نفسم بالا نمی‌اومد و انگار به سختی بختک بغض و شوک داشت تحت فشارم می‌ذاشت.

تمام دنیا بروی سرم خراب شد. چشم‌هام بسته نمی‌شد و تاحد ممکن زل زده بودم به چیزی که برای من دیدنش باور نکردنی بود.

نه بدنم تکونی می‌خورد و نه دهنم باز می‌شد، هیچ قدرتی از خودم نداشتم.

گویی که ناگهان به من یه شوکی وصل کرده باشن، تمام توانم رو ریختم تو دهنم و محکم، اون‌قدری که زمین بلرزه جیغ کشیدم.

سرم سنگین شد.

لحظه آخر صدای حاج بابا رو شنیدم و بعد هم سیاهی مطلق.

وقتی من چشم باز کردم داخل اتاق بودم یعنی- یعنی همش یه خواب بود؟

فقط یه خواب؟ با فکرم از خوشحالی خندیدم بلند از ته دل نفیسه رو صدا کردم، بلند و بلندتر اما ته صداکردن‌ها فقط جیغ بود وجیغ.

آخر سر اشک‌هام ریخت، دوباره همه چیز یادم اومد.

جنازه نفیسه تو حیاط همسایه مون.

صورت خونی‌اش.

صدای گریه‌هام اوج گرفت.

نفیسه منظورت از درست کردن این بود؟
گفته بود درستش می‌کنم چرا زد بدترش کرد؟
نفیسه تو که می‌دونستی من جز تو کسی رو ندارم، نه مادری نه پدری، کجا رفتی پس؟
باخودم حرف می‌زدم و فقط اشک چشم من بیشتر می‌شد.
از شدت گریه چشم‌هام به سوزش افتاده بود.
بلند شدم رفتم بیرون این‌طور نمی‌شد باید حاج بابا رو می‌دیدم، رفتم سمت حیاط.
خونه بهم ریخته بود و به حال خودش رها شده، هیچ کسی خونه نبود.
پس یعنی همون دیشب فرار کردن، خواهر من رو به کشتن دادن و کجا رفتن؟
اون همه مهمون که دیشب ادعای شاد بودن می‌کردن، الان دارن چی‌کار می‌کنن؟!
آقا محمد وجدانش رو چطور می‌خواد آروم کنه؟
بر اساس درست بودن حدسم حاج بابا کنار باغچه کوچیک‌مون با لباس مشکی‌ای نشسته بود
به دیوار روبه رویی‌ش خیره شده بود.
با هق هقم بلند گفتم:
-حاج بابا.
حاج بابا که برگشت سمت من، دیدم از اشک چشم‌های اون هم قرمز

هست.

گفتم:

-حاج بابا تو کشتی‌ش.

-نسیم من فقط خوشبختی نفیسه رو می‌خواستم.

-اما فقط باعث مرگ‌ش شدی، الان کجاست؟ خوشبخته؟ الان هم جشنه؟

باگفتن این جمله‌ها همه جذبه‌اش خاموش شد و روی زمین خیس خودش رو رهاتر کرد. شونه‌های بابا لرزید.

اون هم حال‌اش بهتر از من نبود.

اما حیف- حیف که دیگ پشیمونی سودی نداشت.

حاج بابا من نفیسه رو می‌خوام.

گریه‌اش بیش‌تر شد. چرا فقط گریه می‌کرد؟ اشک‌های اون به چه درد من می‌خورد؟

-حاج بابا مگ الان نفیسه صبحونه آماده نکرده هوم؟

سرش رو گذاشت روی پاهاش

-حاج بابا مگ الان نباید سه‌تایی بریم سر زمین هان؟

شونه‌های بابا بیشتر لرزید.

-حاج بابا جواب سوال هام رو بده، الان من جزتو هیچ‌کس رو ندارم حتی

نفیسه رو، تروخدا بگو نفیسه کجاست؟

اومد کنارم و بغلم کرد. پدرانه، از اون آغوش‌هایی که نفیسه می‌گفت:
-بوی امنیت رومی‌دن.

اما الان حاج بابا بیشتر از هرکس دیگه‌ای بوی نا امنی می‌داد!
قطره‌های اشکم بی‌وقفه می‌اومدن.
حاج بابا که خودش هم از گریه‌هاش صداش دورگه شد بود گفت:
-دیشب که مهمون‌های خانواده آقامحمد اون وضعیت رو دیدن، ترسیدن و فرار کردن
نفیسه رو هم بردیم غسال خونه تا غسلش بدن.
همه کارهاش رو هم کردم تا به خاک سپرده بشه. نسیم من متاسفم بخدا من نمی‌خواستم همچین اتفاقی بیفته، من از کجا می‌دونستم نفیسه فکر همچین کاری رو تو ذهنش پرورش می‌ده؟ اصلا چرا باید برای یه ازدواج خودش رو به کشتن بده؟

خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. اگر می‌گفتم نفیسه عاشق کی بوده خون دیگه‌ای هم این وسط ریخته می‌شد.
با داد گفتم:
-شماها کشدین، شمایی که زورش کردی اونایی که زورن می‌خواستن این وصلت سربگیره.

هق زدم و به سمت اتاقی که قبلاً برامن و نفیسه بوداما الا... رفتم.

گریه کردم، اونقدر که سرم درحال انفجار بود. حاج بابا اومدو گفت:
-باید بریم برای به خاک سپردن نفیسه.

با بی‌حالی و لباس های مشکی‌مون رفتیم سرقبری که توش خالی بود.
بادیدنش تنم لرزید از این‌که تنها خواهرم رو قراره بذارن این تو، از این‌که واقعاً نفیسه از کنارم رفت.
حاج بابا جنازه رو با دو سه نفر آوردن و گذاشتن داخل قبر هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم، فقط چشمم به جنازه بود.
چه‌قدر غریب و بی‌کس به خاک سپرده شد.
کلی روش گریه کردم، اشک ریختم و جیغ زدم و صداش کردم.
اما دنیا اون‌جوری نیست که من می‌خوام.

خلوارها خاک ریختن روش و من هق زدم و حاج بابا شونه‌اش لرزید.
خودش هم قطعاً حال خوبی نداشت. حاج بابا بد کردی- بد کردی بانوه‌هات.

تا ظهر اونجا موندیم.
براش نماز خوندیم، قران خوندیم.
اون چند نفر و امام جماعت روستا کم- کم از کنار ما رفتن.

دیگه نفیسه ناراحت نبود. دیگه جلوی چشم‌هاش اون رو به عقد مردی که عاشقش نبود در نمی‌آوردن .
منی که همیشه از قبرستون می‌ترسیدم، اون روز اونقدر غم بزرگی داشتم که این چیزها حالی‌ام نبود.
طرف‌های غروب بود و چشم‌های من و بابا پف کرده و قرمز!
از ضعف و گریه زیاد، داشتیم پس می‌افتادیم.

توی راه تمام تسلیت‌ها رو حاج بابا جواب می‌داد من متنفر بودم از مردمی که بعد از تسلیت زیر لب می‌گفتن:

-معلوم نیست دختره چه عیبی داشته و بی آبرویی کرده بوده که خودش و کشته!

رسیدیم خونه حاج بابا درو باز کرد.
رفتیم تو خونه من اصلاً حال خوبی رو نداشتم برای همین یک راست رفتم سمت اتاق خوابم برد.

چشم‌هام‌رو که باز کردم شب شده بود.
رفتم بیرون دیدم همون جایه دیروز حاج بابانشسته و باز گریه می‌کنه.
غم داشت.
نشسته بود جایی که من و نفیسه و خودش بچگی‌هامون بازی می‌کردیم.
می‌خواستم برم پیشش اما خودم هم ان‌قدر دلم تنگه نفیسه بود که هیچ

کاری نمی‌تونستم بکنم جز گریه
رفتم سمت اتاق که صدای در رو شنیدم برگشتم دیدم حاج بابا رفت .
اومدم نشستم و به نفیسه فکر می‌کردم.
توخیالات خودم بودم که در خونه رو زدن. با بی حالی به سمت در رفتم.
کمی روسریم رو درستش کردم.
در رو که باز کردم علی با چشم‌های قرمز شده دم در بود.
نگاهم کرد وگفت:
-نفیسه چی شده.
گفتم:
-نفیسه؟!
با داد گفت:
-اره همین الان همه می‌دونن که نفیسه... خودکشی کرده.
این رو گفت و شروع به گریه کردن کرد.
گفتم:
-تو که دیگه می‌دونی، از این‌جا برو حاج بابا ترو ببینه شر درست می‌کنه. چرا ایستادی بدتر خون به جیگر من می‌کنی؟
این‌هارو باصدای ضعیف می‌گفتم و اشک می‌ریختم.

سریع نذاشتم چیزی بگه، در رو بستم و پشت در نشستم و گریه کردم.

بعد تصمیم گرفتم حداقل چیزی درست کنم که حاج بابا میاد خونه گشنه‌اش هست ازدیشب چیزی نخورده بودیم، درسته چیزی ازگلوم پایین نمی‌رفت حتی شاید از گلوی جاج بابام پایین نمی‌رفت.
اما من نوه‌اش بودم و باید انجام وظیفه می‌کردم. حتی اگر نمی‌خوردیم!
زهر بشه اون غذایی که نفیسه نمی‌خوره، ویرون بشه خونه‌ای که نفیسه داخلش نیست و بمیره نسیمی که بی‌خواهر شده !
به سمت آشپزخونه رفتم و با یاد نفیسه و چیزهایی که اون یادم داده بود رو انجام دادم.

چاشنی غذای امروزمون اشک‌های یه دختر تو غم خواهرش بود.

منتظر حاج بابا بودم.
بعد ناهار خودم هم به سر زمین می‌رفتم.
تو نبود نفیسه تو خونه موندن، فقط یادآوری خاطرات‌مون هست.
یادش بخیر قبل‌ها دوست داشتیم به هر بهانه‌ای توی خونه بمونیم اما الا ...
باصدای درفهمیدم حاج بابا اومده سفره رو پهن کردم و سلامی دادم حاج باباهم سر سفره اومد

حاج بابا که سر زمین کار می‌کردو طبیعی بود گشنه شدن‌اش.
کار واجب بود چون زمین‌ها مال‌ما نبود و صاحبش خان روستابود.

من یه لقمه هم از گلوم پایین نمی‌رفت.

گفتم:

-حاج بابا.

نگاهم کرد.

-بعد ناهار من هم میام سر زمین.

خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

-می‌تونم می‌خوام بیام

سری تکون داد و بلند شد

-نسیم زود آماده شو.

بلند شدم سفره رو جمع کردم

تندی آماده شدم و راهی زمین شدیم. حاج بابا ان‌قدری حرف و حدیث شنیده که انگار خودش هم باورش شده بود نفیسه عیبی داشته که خودکشی کرده! نه مراسمی گرفت و نه قصد داشت بگیره... متنفر بودم از پدر بزرگی که هنوز هم به جای فکر کردن به نفیسه تو فکر شایعات بود. نذاشت داخل این دنیا آرامش رو حس کنه روحش رو هم عذاب می‌داد! منم انقدری خسته و دل آزرده بودم که حوصله بحث نداشتم...

تو راه دلم می‌خواست مثل همیشه نفیسه همراه من بود، اما جای خالی‌اش بدجور دهن کجی می‌کرد.

سرزمین بودیم تقریباً کارهای آسونی روانجام می‌دادم.

تا فقط وقتم رو پر کنم.

روی تیکه سنگی نشسته بودم، تا یکم نفس بگیرم. خسته بودم، شاید هم بهونه گیر.
اطراف رو دید می‌زدم پر از کارگر هایی که هرکدوم برای نون حلال کار می‌کردن.

چند نفری رودیدم که سمت حاج بابا رفتن.

تا رسیدن به حاج بابا، با چشم دنبال‌شون کردم. دیدم یکی لگدی زد به حاج بابا .
کارگرهای دیگه هم اومده بودن برای درگیری اما اون بی رحم‌ها زیادی درشت هیکل بودن.
ترسیده بودم.
فقط جیغ می‌زدم و التماس می‌کردم.
کارگر های دیگه هم ازپس این غول‌تشن‌ها برنمی‌اومدن.
لحظه به لحظه‌اش سخت بود این زندگی.

سرم برگشت،

نگاه اون مردی که عقب ایستاده بود به من افتاد و نگاهم کرد.
گریه می‌کردم، التماس‌شون می‌کردم.
اون مرد نگاه‌اش رو از من گرفت و گفت:
-بسته.

باشنیدن صدای این مرد همه کارگرها عقب رفتن و با تعجب به اون مرد نگاه می‌کردن، هیچ کس هیچ حرکتی نمی‌کرد .
مگه کی بود این مرد که این‌طور ترسیده بودن؟

غریبه‌ها کنار رفتن که من بالا سر حاج بابا رفتم.
گونه‌اش یکم خونی شده بود که با
روسریم پاک می‌کردم.
بی‌حال چشمان‌اش رو بسته بودو کاری نمی‌کرد.
روی بدن و صورت‌اش جایه زخم دیگری جز گونه اش نبود .
اون مرد جوان روبه غول ها کردو گفت:
-هردو شون رو بیارین.
منظوراش از هردوشون من و حاج بابا بودیم؟

زیاد نگذشت که سوالم جواب خودش رو پیدا کرد.
دست‌مون رو گرفتن و به دنبال خودشون می کشیدن.
هرچقدر تقلا می‌کردم ول کن نبودن.
چرا دیگه کارگرها کمک‌مون نمی‌کردن؟ هرچقدر صداشون می‌کردم زن‌های آشنا اشک می‌ریختن و مردها با نا امیدی نگاه‌مون می‌کردن دلیل ساکت بودن‌شون رو نمی‌فهمیدم.

اون مرد جوان باماشین جلوتر از ما رفت.

حالا دیگه کاملاً از مناطق زندگی روستا دور و داخل جاده بودیم. ترسیده بودم و از ترس می‌لرزیدم.
یاد نفیسه افتادم خدایا خودت اون دنیا هواش رو داشته باش.
تا الان که از ترس دهنم هم نمی‌تونستم واکنم وقتی یاد نفیسه افتادم، اشک‌هام ریخت. ریخت و غرور هم مهم نبود .
بالاخره از دور چیزی دیدم که اگر تو موقعیت دیگه ای بودم چشم‌هام برق می‌زد از این همه زیبایی. ناخودآگاه یادم رفت که کجا و تو چه موقعیتی هستم.
گل‌های ریز و درشتی که رشت کرده بودن تو این اطراف بوی خوبی رو به مشام می‌رسوند.
بهشت بود این‌جا؟
جلوتر که رفتیم محافظ‌هایی ایستاده بودن که پشت محافظ‌ها پر درخت بود.
جلوتر عمارتی دیدم به زیبایی بهشت، نمایی که داشت دل نواز بود.
یا این‌که خداوند بهشت رو به این‌ها داده و ما آدم بده هستیم.
یا شاید هم واقعا بهشت برای ماهست اما اون دنیاست.

هر چیزی که هست هر دلیلی که داره من تا به حال هیچ جوره جز خانه‌های روستایی جایی رو ندیده بودم!
داخل باغ خیلی بزرگی شدیم چند نفری درحال آب دادن به گل و گیاه‌ها بودن.

به غیر از یه عمارت بزرگتر چند ساختمون هم اطرافش بودن، باغ پراز خدمه‌هایی بود که هرکدوم کاری می‌کردن.
بعضی‌ها با تاسف و بعضی‌ها باترحم چشم چسبونده بودن به ما!
هرکدوم ازاون‌ها لباس‌های فرمی داشتند مثلاً لباس فرم افراد محافظ یک دست مشکی بود.
کف باغ سنگ فرش‌های زیبایی بود که من تابه حال توعمرم هم ندید بودم.
یه دسته زن به طور منظم درحال بردن لباس‌هایی بودن که خیلی زیاد بود، لباس فرم‌هاشون هم کاملاً بنفش بود.
زیبا بود، همه چیز زیبا بود! اما ترس الان من شدیدتر از این همه زیبایی بود. ترسی که مطمعنم از چهره‌ام هم پیدابود. کاش فقط یک نفر یا جواب سوال‌های من رو می‌گفت یا خود خدا همون موقه نجات‌مون می‌داد.
ما این‌جا چی‌کار می‌کردیم؟ این‌جا کجا بود عمارت؟ عمارت کی؟ خان؟
اصلا چند تا عمارت داخل مناطق خوب روستا هست؟ برای کی هستن؟ و سوال‌های بی جوابی که فکرم رو مشغول کرده بود و برای هیچ‌کدوم جوابی رو نداشتم.
انقدر سفت دست‌ها و بدن من و حاج بابا رو گرفته بودن که حاضرم بگم که چند تا استخون هم از دست دادیم!

برخلاف انتظارم مارو سمت دم در عمارت یا اون ساختمون‌ها نبردن.

مارو طرفی دیگه که به ته باغ منتهی می شد بردن.

اتاق کوچیکی که ظاهرش تاریک بود و کثیف، درش رو باز کردن.

اون اطراف نه محافظی وجود داشت و نه خدمه‌ای، ما رو به داخل پرت کردن.

حاج بابا که توانی تو بدن نداشت روی زمین افتاد و من هم از راه رفتن و زدن زیاد این‌ها خسته شده بودم، تعادلم رو از دست دادم و به روی زمین افتادم.

یکی از اون محافظ‌ها که ما رو به این‌جا آورده بود، چراغی رو روشن کرد. با روشن شدن چراغ چشم‌هام زده شد.

تونستم توی روشنایی این اتاق کوچک رو دید بزنم.

برگشتم حاج بابا رو دیدم که چشم‌هاش بسته بود.

ترسیدم.

نکنه بلایی سرش اومده باشه شاید توی این مدت ازش ناراحت بودم به خاطر قضیه نفیسه. اما این پدر بزرگ من رو بزرگ کرده بود.

من نمی‌تونستم ازش بگذرم.

صداش کردم برای یه بار، برای دوبار، برای سه بار، ولی حاج بابا چشم‌هاش رو باز نکرد.

ترسم بیشتر شد.

کسی هم نبود که ازش کمک بخوام همه اون غول تشن‌ها در رو بسته بودن و پشت در نگهبانی می دادن تا نکنه که ما فرار کنیم با اینکه می‌دونستم جوابم رو نمی‌دن باز هم صداشون می‌کردم ولی جوابی نشنیدم.

نا امید سمت حاج بابا رفتم دستی به سرش کشیدم.

صداش کردم قطره‌های اشکم به روی صورتش می‌افتاد.

چن تا سیلی به صورتش زدم برای این‌که بتونم به هوش بیارمش.

اما باز هم نتیجه ای نداشت.

از نفیسه یاد گرفته بودم که باید نبضش رو بگیرم.

گرفتم می‌زد.

قلبش رو تست کردم اون‌هم می‌زد. امید توی دلم جوونه زد.

با امید صداش کردم و سعی می‌کردم تکونش بدم.

کم- کم چشم‌هاش رو باز کرد، ولی بی‌جون بود. بعد از اون همه سختی معلوم بود که جونی تو بدنش نمی‌مونه.

ازش خواستم که جواب من رو بده.

بی‌جون لب می‌زد، اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شد.

گفتم:

-حاج بابا خوبی؟

جوابم رو فقط با تکون دادن سرش داد.

سر بلند کردم تا این اتاق رو باز هم نگاه کنم اما نه از روی کنجکاوی

بلکه از روی کمک خواستن به نوعی می‌خواستم خودم و حاج بابا رو نجات بدم اما این اتاق کوچیک نه راه فراری داشت و نه من توانی برای فرار کردن.

یه اتاق کوچیک بود که جز یه عدد قالیچه پاره چیز دیگه‌ای نداشت با صدای در برگشتم که دیدم...

با صدای در آروم برگشتم.

دیدم همون مردی که تو زمین عقب ایستاده بود و کتک خوردن پدر بزرگ رو نگاه می‌کرد اومده بود. بنظرم لج درار ترین آدم‌های عمرم رو به تازگی می‌دیدم.

کاش اون‌قدری زور داشتم که بدنش رو له می‌کردم، اما زهی خیال باطل این یارو از من چند برابری گنده‌تر بود. تصمیم گرفتم کلاً از فکرش بیرون بیام.

ترسیده از جام تکون خورده عقب‌تر رفتم و چسبیدم به حاج بابا، من توی این دنیای بزرگ تنها تکیه گاهم حاج بابا بود.

اون مرد که شاید نزدیک سی سال می‌خورد، لباس‌های گرون قیمتی پوشیده بود.

تو روستا، دختر همسایه‌مون که یه دختر شهری بود و توی شهر تحصیل می‌کرد، گاهی به خونه مادری‌اش توی روستا می‌اومد.

اون به من مدل و انواع لباس‌ها رو نشون می‌داد. با وجود این عمارت و

اون همه محافظ، اون لباس‌ها باید می‌فهمیدم که اینجغا عمارت خان. خان بزرگ که بعضی‌ها از اون می‌ترسیدن، برای همین کسی به‌خاطره نجات من و حاج بابا جلو نمی‌اومد. خان غول نبود که از اون بترسن یا خدا نبود که از جذبش فرار کنند.

فقط مردم از شکم خودشون می‌ترسیدن. از اینکه حقوق و یا زندگی‌شون دچار مشکل بشه می‌ترسیدن.

اما چرا ما رو به این جا آوردن مگه ما چی‌کار کرده بودیم؟

نه آزاری به کسی رسوندیم، نه مالیاتی خوردیم و نه کم کار کردیم.

همه این سوال‌ها تو ذهن من می‌چرخیدن و من جوابی برای اون نداشتم. اما قطعاً اطرافیانم جواب سوال‌هام رو می‌دونن و بدون جواب دادن به کارشون ادامه میدن.

با صدای پوزخند بلندی به خودم اومدم.

اون مرد با کنایه ای که توی لحنش کاملاً مشخص بود گفت:

-پسند شدم سرکار خانوم؟ !

من که تازه فهمیده بودم برای این همه فکر کردن به این مرد زل زده بودم، خجالت زده سرم رو پایین انداختم تا دیگه بیشتر از این تحقیرم نکنه.

یکی هم نیست بگه خودت هم جز حداقل خدمت‌کار یا نزدیکای خان نیستی که آن‌قدر مغروری. و من موندم تمام کسانی که جز کار کن‌ها

هستن چرا باید انقدر غرور داشته باشن .

اصلاً چرا باید کسی غرور رو درون خودش جای بده؟
زیر چشمی حاج بابارو نگاه می‌کردم که دیدم هنوز چشم‌هاش بسته هست.
کاش می‌تونستم چشم‌هام رو ببندم و وقتی باز کردم خونه کنار نفیسه و حاج بابا باشم، کاش همه این‌ها خوابی بیش نبود.

انگار روزه سکوت گرفته بود که بالاخره حرکتی زد و اومد سمت حاج بابا. چون دید چشم‌هاش بسته هست، لگدی به شکمش زد که من جیغ کشیدم، بی‌توجه به من لگد دوم رو زد حاج بابا چشم‌هاش رو یک‌بار با درد روی هم فشار داد و بعد باز کرد .
به مرد بالای سرش نگاه کرد و تو کمال ناباوری از پاهای اون مرد آویزون شد گفت:
-خانزاده ولم کنید من کاری نکردم من حق هیچ‌کس رو نخوردم حداقل من رو نگه دارید و این دختر رو ولش کنید. این از هیچ چیزی خبر نداره من قول می‌دم هر کاری که شما بخوایین رو انجام بدم.
سعی داشت با این حرف ها اون مرد رو قانع کنه. اما اون مرد یه نگاهی به من انداخت و گفت:
-اتفاقاً ایشون هم باید بفهمه پدربزرگش چیکار کرده، این دختر و نگه می‌داریم وخودت تمام پول‌هایی رو که از ما گرفتی و خوردی رو باید

برگردونی. ما این و ول نمی‌کنیم مگر این‌که... خودت می‌دونی باید چیکار کنی.

حاج بابا گفت:

-من پول‌تون رو نخوردم بخدا نخوردم، چشم همه رو برمی‌گردونم ولی این دختر رو ول کنید بره.

من که مات و مبهوت مونده بودم این‌ها درباره کدوم پول حرف می‌زنن فقط نظاره‌گر این بحث ها بودم.

مگه حاج بابا از این‌ها پول گرفته بود؟ ما که همیشه خوب کار کرده بودیم و مشکل مالی نداشتیم!

این‌طور که تو حرف‌هاشون شنیدم حدسم درست بود این‌جا عمارت خان هست و این مرد هم خانزاده. به هر حال خانزاده هم نباید غرور داشته باشه!

- این دختر امشب مهمون ما می‌مونه تا تو بری و تا صبح تمام سند زمین‌هایی که خریدی برای ما بیاری، تو قرار بود پول‌هایی رو که از ما گرفتی بری اون زمین‌ها رو که می‌خوایم بخری و سندها رو بیاری و تحویل ما بدی، اما تو دو ماهی هست که سراغ ما نیومدی و فکر کردی که ما نمی‌فهمیم چه‌خبره.

من خانزاده این روستام. جون تو مثل جون مورچه می‌مونه برای من

خیلی احمقی که فکر کردی می‌تونی سندها رو برداری و فرار کنی حالا هم میغری و صبح با سندها برمی‌گردی. چه چیزهایی می‌شنوم فرار اونم از دست من تو؟ حاج بابا یه نگاه تو آیینه بندازی می‌فهمی خیلی دیره واسه زدن این فکرها به سرت هه.

فکم پخش زمین شده بود و کاملاً هنگ کرده بودم.
حاج بابا مظلومانه من رو نگاه می‌کرد، دلم براش سوخت.
بلند شد و گفت:
-سریع سندها رو میارم.

خانزاده لب بالاییش رو کج کرد:

-این کار که نمی‌شه باید دو تا از محافظها همراهت بیاد.
بعد هم حاج بابارو برد بیرون از اتاق و رو به من کرد و گفت:
-صدات در نمیاد تا موقعی که پدربزرگت سندها رو بیاره.
در اتاق که صدایه بدی می‌داد رو محکم بست که من از جام صد متر بالاتر پریدم.
زبونم بند اومده بود. چرا من دادو بیداد نکردم چرا جرعت نکردم بگم قضیه سند چی هست.
خودم رو توی بغلم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم.
باز هم فکرم مشغول شد. درباره کدوم پول‌ها حرف می‌زدن؟ مگه حاج

بابا از این‌ها پول گرفته بود؟
باورم نمی‌شد که حاج بابا بخواد پول‌ها رو بر داره و فرار کنه. حاج بابا خودش حلال حروم رو یادمون داد بود.
ان‌قدر اشک ریختم و توخودم جمع شدم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. باحس چیزی ک روی پام راه می‌رفت، چشم‌هام رو باز کردم.
اول شاخک‌هاش و بد خودش تکون خورد. از ترس یه جیغ بنفش کشیدم و بالا پایین پریدم که سوسک مزاحم و چندش قهوه‌ای رنگ پرت شد اون‌ور خورد به دیوارو برعکس افتاد روی زمین.
ضربان قلبم تند می‌زد .
هوف. نگاه کردم دیدم نور به داخل اتاق افتاده یعنی من ان‌قدر خوابیده بودم؟ چرا آوردن سندها انقدر طول کشید؟ پس چرا نیومد. نگران حاج بابا بودم. نکنه بلایی سرش آورده باشن یا نذاشتن بیاد دنبالم؟ توفکر های خودم غرق بودم.
تصمیم داشتم بلند شم و دادو بیداد کنم شاید کسی جوابم رو بده، که در باز شد یکی از اون
گنده های سیاه پوش باصدای ضخیمش گفت:
-پاشو ببینم. پاشو بیا که امروز گند زدین به اعصاب خانزاده، زود باش.

باترس از جام بلند شدم. یعنی چی مگه چی شده بود که گند زده بودیم به اعصاب خانزادشون؟
خواستم جوابش رو بدم اما باز هم ترسیدم این جماعت ظالم بودن .

با ترس به سمت عمارت اصلی راه افتادیم حدود یک ربع داشتیم راه می‌رفتیم اونور باغ تا به عمارت برسیم.
همه جا بازهم شلوغ بودو خدمه‌ها با ترحم نگاهم می‌کردن که من رو عصبی می‌کرد. رفتیم سمت در و ازچند پله بالاتر رفتیم که

سرم گیج و پام پیچ خورد و پهن زمین شدم، به روی آخرین پله بودیم اما کمرم خورد به لبه و بد جور تیر کشید .
محافظ گفت:
-هوی پاشو ببینم من نمیام بغلت کنم‌ها بدو خودت رو جمع کن.
دهن کجی بدی براش کردم و گفتم:
-کمرم داره تیر می‌کشه یکم صبر کن.
چیزی نگفت و دست‌هاش رو به آغوش جیب شلوارش بردو منتظر نگاهم کرد.
به سختی بلند شدم و ایستادم
دره بزرگ عمارت توسط چند نفر بازشد. من و محافظ به سمت عمارت رفتیم.
داخل انقدر زیبا بود که آدم چشم‌هاش برق می‌زد. پر از وسایلی که معلوم بود قدیمی‌ان و عتیقه، به صورت دکوری چیده شده بود.
از اون تابلوهای زیبا که مهسا همون دختر همسایه مون می‌کشید و دیده بودم هم به روی دیوار نصب شده بود.
خیلی- خیلی بزرگ بود این عمارت.

جلوتر رفتیم به یک گوشه دنج عمارت که آرامش خاصی داشت رسیدیم. آرامش داشت اما لحظه‌های آشوب طلبم اجازه دریافت‌ش رو نمی‌کرد.
در سالنی رو باز کردن که داخل‌ش فقط شاید دو سه تا خدمتکار دیده می‌شد.
محافظ آن‌قدری گنده بود که اگر یک قدم تکون می‌خوردم امکان در رفتنم وجود نداشت.
داخل سالن شدیم اما بادیدن خانزاده و یک دختری کنارش نشسته بود، و یک مرد بار یش‌های سفید که کنار یک خانمی نشسته بود و پر جذبه عصاش رو توی دستش گرفته بود. لرز به تنم افتاد.
اون زن که با اخم نگاهم می‌کرد بدتر از همه من رو به سمت استرس‌ها هدایت می‌کرد.
دیگه جز قیافه اون‌ها به چیزی نگاه نمی‌کردم ک زیباییش رو به چشم‌هام هدیه بدم.
فقط ترس بود و ترس!
محافظ به حرف امد و گفت:
-خان این دختر رو آوردم.
اون مرد که فهمیدم خان بود سری تکون دادو اشاره ای کرد که محافظ رفت.
آب دهنم رو قورت دادم و نگاه‌شون کردم، همه زل زده بودن به من یک زن که فکر می‌کردم با اون اوضاع زن خان بود. بادندان های چفت

شده‌اش ناسزایی به پدر و مادرم گفت که جاخوردم و سربه طرفش به صورت متعجب تکان دادم.

الان با من بود ؟

ناسزایی به اون‌ها گفت؟ منی که پدر و مادرم زنده نبودند؟

خان سر به طرف زن چرخاندوگفت:

-ملووک ساکت باش !

بعدهم‌روبه من کردو گفت:

-پدربزرگت رفت برای اوردن سندها اما...

استرس لباس‌های نشسته‌اش رو برداشت و راخل دل من برای شستنشون بساط پهن کرد.

-التماس کرده گفته زمین‌هارو می‌خواد ماهم مجبور شدیم نصف زمین‌هارو بدیم بهش اما به‌جاش سند بردگیت رو دادیم امضاکنه تا آخر عمرت این‌جا کار کنی و پول اون‌ها رو بدی هرچند نمی‌تونی اما اگر بعد تو بچه‌ای هم به جا بذاری چه بهتر بعد تو کار می‌کنه برای عمارت دراصل پول اون‌هارو تو باکار کردنت باید بدی .

باحالت مسخره‌ای حرف می‌زد و با چشم‌هایی که تمسخر درونش فراوان بود نگاهم می‌کرد.

مگه چقدر پول به حاج بابا داده بودن که راضی به فروختن من شده بود؟ باورم نمی‌شد نه- نه امکان نداره امکان نداره! حاج بابا همچین کاری

نمی‌کنه.

باچیزهایی که شنیدم حس کردم همه دنیا برام سیاه شد . چشم‌هام گشاد شدن و

بلندگفتم:

-چی؟!

گفت:

-همونی که گفتم و توشنیدی.

همون‌طور که قطره‌های اشکم می‌ریخت سر تکون دادم:

-دروغ می‌گید حاج بابا منو نمی‌فروشه مگه چقدر پول دادین بهش هان؟!

خنده بلندو حریصی کردم و گفتم:

-اصلا شاید بلایی سرش اوردین هوم؟!

ازش بدتون می‌اومد؟ چرا سر چهار تا زمین؟

نشستم زمین و فقط اشک ریختم.

برای خودم ونفیسه

برای حاج‌باباکه معلوم نیست چقدر پول بهش دادن که الان راضی به این‌کار شده...

اما این ظاهر قضیه بود، حاج بابا هیچ وقت با من همچین کاری رو نمی‌کنه.

با این فکرها یکم دلم آروم می‌گرفت اما باید می‌فهمیدم این‌ها از جون من و حاج بابا چی می‌خوان.

همین‌طور که اشک می‌ریختم شنیدم که گفت:

-الان وقت اشک ریختن نیست دختر، پدربزرگ تو سند بردگی تو امضا کرده هه تو تا آخر عمرت باید این‌جا کار کنی تا بتونی پول اون همه زمین و بدی آخی دختره بی‌چاره! حالا هم می‌فرستمت بری و مزاحم جمع خانوادگی من نشی.

قطره‌های اشکم می‌اومد خیلی زیاد.

دلم شکست بود اون هم تواین مدت کم.

با تموم شدن حرفش به خانومی که اون طرف سالن ایستاده بود و کار می‌کرد اشاره کردو گفت :

-این دختر رو ببرین پیش معصومه خانوم تا کارهارو یادش بده.

اون زن هم من رو برد از اون سالن بیرون من نمی‌تونستم بشینم هرکاری دلشون می‌خواد بامن بکنن پام رو کج کردم و دوییدم سمت در سالن همه خدمه‌ها برگشتن سمت من و چند نفری دوییدن به طرفم، در سالن رو باز کردم برم بیرون که ازپشت کشیدنم و با سر به زمین اومدم.

خواستم باز هم بلند بشم اما دستم رو گرفتن و نذاشتن برم جیغ و داد می‌کردم بذارن برم من مطمئنم حاج بابا همچین کاری رو نمی‌کنه.

یه مرد جوونی از در اومد تو و گفت:

-این‌جا چه‌خبره؟ این سروصداها برای چیه؟ ولش کنین ببینم چی

می‌خواد بگه.
دستم رو ول کردن از جیغ و داد زیاد گلوم می‌سوخت اما هرجور شده دهن باز کردم و گفتم:
-من می‌خوام برم پیش بابا بزرگم اون من و نمی‌فروشه این‌ها دروغ می‌گن بخدا که دروغ می‌گن .
باز هم نشستم تا نبرنم و جیغ و داد می‌کردم:
-ولم کنین می‌خوام برم.

اون مرد جلوی من نشست و دستش رو جلوی صورتم آورد که من صورتم و عقب کشیدم.
گفت:
-متاسفم این حرف رو خان بهت زده درسته؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:
-من چه می‌دونم کدوم احمقی بود با خانواده‌اش خیر سرشون تو اون سالن نشسته بودن هر دروغی از دهن‌شون در اومد گفتن.
خودم هم خوب می‌دونستم اون خان بود و اون کناریش هم پسرش، خنگ نبودم! می‌خواستم حرسم رو خالی کنم.
خنده آرومی کرد و گفت:
-حواست باشه این حرف‌هارو بلند جایی نگی خب از اون‌جایی که این

قضیه‌ها رو خان برات گفته صد در صد حقیقت داره و هیچ دروغی تو کار نیست عزیزم !

حرف‌هاش بوی آرامش و صمیمیت می‌داد اما هرچه بود این یارو هم از خودشون بود نباید اعتماد می‌کردم.

اون مرد سر بالا آورد و رو به چهره خدمتکار همراهم گفت:

-گفته بودن کجا ببرینش؟

خدمتکار که خود شیرینی‌اش گل کرده بود با نازو ادا به مردی که نمی‌دونستم کی هست گفت:

-خان گفتن ببرمشون پیش معصومه خانوم. اما این ورپریده من و اذیت می‌کنه آقا!

توجه‌ای به ناز و ادایی که خدمتکار برای دلبری از اون مرد به کار گرفته بود، نکرد و با یه حرکت رفت.

باز هم دست من و به اسارت گرفت و به سمت مخالف کشوند.

من که دیگه نایی تو بدنم نداشتم. ذهنم شده بود کاروانسرایه مشغله‌ها، قلبم شده بود فرش زیر پای هر رهگذری. چرا هرکس که به من می‌رسید سعی داشت به هر شکلی که شده ضربه‌ای وارد به روح ضعیفم می‌کرد؟ من باید چی‌کار می‌کردم؟ باید کنار می‌اومدم با این مشکلات یا باید می‌جنگیدم؟ راحت کنار اومدن رو دوست نداشتم، اما کاری هم از دستم بر نمی‌اومد جز صبر! باید صبر می‌کردم تا ببینم واقعیتی که به من و حاج

بابا مربوط می‌شه چی هست.

دلم هوای روزهای سه نفره خودم و نفیسه و حاج بابا رو کرده بود دلم می‌خواست چشم باز کنم و ببینم رها شدم. اما نه! من باید بمونم بسازم حتی اگر شده هم بسوزم اما پیدا کنم جواب سوال هایی که ذهنم رو اجاره کردن.
قدم‌هام رو محکم برداشتم تا ببینم و روبه رو بشم با هرچیزی که تقدیر برام نوشته بود.

من رو برد پیش اون زن که اسمش معصومه خانوم بود و خدمه‌های داخل عمارت همه فرم قرمز مشکی به تن کرده بودن.
معصومه خانوم داخل آشپزخونه بود و داشت نظارت می‌کرد به خدمه‌هایی که پریشون این ور و اونور می‌دویدن. متوجه حضور ما شد وبرگشت طرف ما.
و گفت:
-تازه وارده؟
خدمتکار آروم و بی حوصله سر تکون داد.
معصومه خانوم گفت:
-خب دخترم الان ساعت ناهار هست و بعد استراحت تو چون اولین روزته که شروع به کار می‌کنی برو توی اتاق ساخت‌مون روبه رو

این صبا رو می‌فرستم تا هم فرم بهت بده هم کارهات رو یادت بده.
چهره مهربونی داشت! شاید قرار بود بین تمام گرگ ها اطرافم یه فرشته باشه تا درکم کنه.
-اون اشک‌هات که جمع شده تا مثل سیل بباره رو پاک کن هر مشکلی که داری باید قوی باشی تو نمی‌تونی بیست و چهار ساعت رو گریه بکنی باید محکم باشی و بری جلو تا شاید این قوی بودن چسب زخمی باشه روی اون خراش بزرگه روی قلبت!

همه حرف هاش رو با محبت و امید واری خاصی می‌گفت. ناخودآگاه لبخندی به روی صورتم اومد و بیشتر از قبل مصمم شدم تا قوی باشم تو جاده تاریکی که هر لحظه ممکن بود تصادف کنم.
بعد صبا نامی رو صدا کرد که یه دختر شاید همسن من با چشم های عسلی که من رو یاد نفیسه می‌انداخت با چهره بانمکی اومد. و گفت:

-بله معصومه خانم.

-این دختر رو ببر اتاق بعد یه دست لباس فرم هم بگیر براش. کارش رو هم قسمت آشپزخونه کنار خودمون باشه بهتره. بهش یاد می‌دی هرچیزی رو که لازم هست. تازه واردم هست حواست باشه.

من باید دست از ای کاش‌های زندگیم بر دارم تا بتونم این راه رو ادامه بدم. تا بتونم به همه نشون بدم نسیم خورد نمی‌شه، نسیم نمی‌شکنه.

نسیم دووم میاره تا کسایی که قصد خراب کردن زندگی‌اش رو دارن رو کنار بزنه!

صبا راه افتادو دست من رو گرفت و پشت سر خودش می‌برد. مثل این‌که همه میل به کشیدن دست من داشتن !
همون‌طور که راه می‌رفتیم گفت:

-اشکات رو پاک کن ببینم، به هر دلیلی که این‌جا هستی باید کنار بیایی چون راه فرار نداری پس سعی کن با اوضاعت جور بشی. مادوتا می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم مگه نه؟

بعد هم خندید.

چه دل خوشی داشت هه.

پرسید:

-چند سالته؟
راست میگه چه بخوام چه نخوام پام به این‌جا بازشده. اما به بقیه چه که چه مشکلی برای من به وجود اومده! همون‌طور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:

-شونزده.

خوشحال گفت:

-واقعا چه خوب آخه من هم شونزده سالمه مدرسه هم می‌ری؟

اون دیگه چه فضولی بود نکنه قصد داشت تا آخر زندگی من رو در بیاره؟ !

-من فقط تا چهار ده سالگی‌ام خوندم ازاون به بعد همراه حاج بابام سر زمین کار کردم.
دیگه رسیدیم به اتاق واون هم بحث رو وض کرد و من خیلی خوشحال شدم چون اصلا حوصله صحبت کردن مخصوصا جواب دادن به چرت و پرت‌های اون رو نداشتم.
-خب- خب ای وای اسمت چیه؟ من اصلا اسمت رو نپرسیدم.
آن‌قدر که حرف می‌زنی!

-اسم من نسیم

-اسم منم که می‌دونی دیگه صبا هستم خب این‌جا وایسا من برم فرم بگیرم برات سایزتم که فکر کنم می‌دونم دیگه. اها برو تو اون اتاقه.
و بعد رفت .

الان توی سالونی بودم که طرف دیگه‌ای از باغ قرار داشت. فقط یک فرش دیده می‌شد. چون سر تاسر این سالن همش در اتاق بود، برای بعضی خدمه‌های داخل عمارت که معلوم نبود هرکدوم چه مشکلی دارن که داخل این جهنمی کار می‌کنن. اگر یک روز به عمرم مونده باشه تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا این خدمه‌ها رو آزاد کنم بعدش هم خانواده خان رو می‌سوزوندم تا یه دنیارو راحت کنم.

دیوارهایی که معلوم نیست شاهد گریه‌های چه کسایی بودن معلوم بود زود به زود بهشون رسیده می‌شه. چه عجب نشونه‌ای از انسانیت دیدیم تو این عمارت!

رفتم تو همون اتاقی که صباگفت اتاق خیلی خیلی سادهای بود خب بالاخره ماخدمه بودیم و بیشتر ازاین انتظاری نمی‌رفت.
آه سوزناکی خودش رو از قفسه سینه‌ام رها کرد. این‌که نفهمی دورو برت چه اتفاقی در حال رخداده خیلی عذاب آوره خیلی!

حاج بابا من رو فروخت با این‌که برام سخته و می‌دونم یه چیزی پشت تمام قضیه‌ها باید پنهون باشه اما خب تحمل می‌کنم و می‌رم جلو.
نفیسه هم فکر تنها آبجی‌ش رو نکرد و رفت؟
فکر نکرد تنها کسه منه؟ خب این رو هم تحمل می‌کنم.
من مثل نفیسه کم نمیارم و خودم رو خلاص نمی‌کنم.
می‌مونم و روی این دنیاو آدم‌هاش رو کم می‌کنم،

تو فکر بودم که صبا در اتاق و باز کرد و اومد تو گفت:

-نسیم- نسیم پاش و دختر این لباس رو بپوش فکر کنم اندازه‌ات بشه.

بلند شدم یکی از همون لباس‌های قرمز مشکی که فرم بقیه هم بود بهم داد. من هم پوشیدم اندازه تنم بود اما صبا گفت:

-این و درش بیار، الان زنگ استراحت ماهایی هست که توی آشپزخونه کار می‌کنیم می‌خوره این یکی لباس رو بپوش راحتیه.

رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم

ازش پرسیدم:

-چرا موقعه‌ای که داشتی می‌رفتی دره سالن رو کلا قفل کردی؟ شنیدم صداش رو به روی خودم نیوردم. به نظرت من اگه بخوام فرار کنم ...

پرده پنجره رو زدم کنارو بهش اشاره کردم و گفتم:

-از بقیه جاها هم می‌تونم فرار کنم اما بین این همه بادمجون چطور می‌خوام در برم؟

تا خواست چیزی بگه گفتم:

-اصلا حصله بحث یا توضیح مسخره‌ای رو ندارم بگو کیا تو این عمارت زندگی می‌کنن

یکم خیره‌ام موند و گفت:

-خانواده خان که شامل زنش و پسرش و دخترش و دومادش میشه

باخودم زیرلب گفتم:
دخترش اونی که کنار خانزاده نشسته بود؟
-اره همون دخترشه

-مگه از تو پرسیدم که جواب می دی؟

دیگه چیزی نگفت معلوم بود ناراحت شده. خودم کمم بیام غصه ناراحتی بقیه رو هم بخورم؟

شاید دلم می‌خواست حتی اگر شده یه نفر رو ببینم که با اجازه خودش این‌جا کار می‌کنه، شاید گوش‌هام محتاج شنیدن یه داستان خوب و بی‌غم بود، شاید چهره‌ام هم محتاج یه لبخند از ته دل بود.
با امید به این‌که جواب صبا چیزی باشه که دلم می‌خواد پرسیدم:

-صبا تو چرا اینجایی؟

جواب داد:

-من؟ معصومه خانم خاله من هست من دو سال پیش مامان و بابام توی تصادف فوت کردن و چون هیچ‌کسی رو نداشتم و جایی روهم نداشتم

اومدم این‌جا کار می‌کنم پیش خاله.

اون هم مثل من درد بی‌پدری و بی‌مادری رو کشیده بود کاش این‌طور نمی‌شد.

باز هم پرسیدم:

-معصومه خانوم چرا این‌جاست؟

-شوهرش به دلیل مشکلاتی باغبون ابدی این عمارت باید می‌موند و بعد فوتش معصومه خانم شد آشپز ابدی بجای شوهرش که نبود مثل این‌که بدهی‌ای داشتن به خان که با کار کردن‌شون پرداخت می‌کنن.

هه قصه ای شبیه به حال الان من! قطعاً تقدیر من هم مثل معصومه خانوم می‌شد و خدا می‌دونه چه کسی بعد من قرار هست غصه این گرفتاری رو بخوره من نمی‌ذارم کسی بعد من از من بجا بمونه!

صبا ادامه داد:

-می‌دونی معصومه خانم وقتی مادر خان خارج بودن و خانزاده بچه بودن براش مادری کرده خخخ چقدر پر حرفی کردما الان معصومه خانم میاد کلمون رو می‌کنه.

چیزی به ذهنم که پرسیدمش:

-صبا اینجا اتاق کی و کی هست؟!

-من و تو که تازه اومدی و معصومه خانم و مریم هم که یکی دیگه از کار کنان هست.

اسم مریم برای من خیلی زیبا می‌اومد. یادم نفیسه تو بازی بچگی‌هامون

همیشه می‌خواست تا من اون رو مریم صدا بزنم!
عاشق گل مریم بودم، گل مریم گیاهی زینتیاز تیره نرگسی‌ها هست. این گیاه گل‌های سفید زیبایی که دارای عطر مطبوعی داره هستن اصلیت گل مریم رو از ایران می‌دونن. از طرفی مریم مادر حضرت عیسی بود. انقدر نفیسه این اسم مریم رو دوست داشت که حتی در بزرگ سالی هم به شوخی نفیسه رو مریم بانو صدا می‌زدم !

یکی با رنگ چشم‌هاش و یکی با اسمش من رو یاد نفیسه می‌انداخت . انگار همه دنیا تصمیم داشتن نمک بروی زخمم بپاشن!

آخرهای صحبت صبا بود که معصومه خانوم در رو باز کرد اومد تو و پشت سرش هم یک خانوم زیبایی اومدن داخل.
سلامی کردم که اون خانوم به گرمی جوابم رو داد. حدس می زدم مریم باشه.
که حدسم هم درست بود.
اومدن نشستن. معصومه خانوم پاهاش رو دراز کرد و چشم‌هاش رو بست. معلوم بود که خیلی خسته شده و الان به آرامش رسیده.
مریم هم معلوم بود خسته هست اما پر انرژی لبخند بود .
مریم گفت:
- ساعت استراحت فقط یک ساعته.
صبا با تعجب گفت:

-یک ساعت؟! هر روز دوساعت بود که.

-من هم نفهمیدم چرا معصومه خانوم این طور گفت.

با تعجب به معصومه خانومی که تو لایه‌های خواب دست و پا می زد نگاه کردیم صدای خروپف‌اش تا ساختمون‌های بقلی‌ام می‌رفت!

هرکدوم بی صدا گوشه‌ای از اتاق دراز کشیدیم اون‌ها سریع خوابشون برد اما من یاد حاج بابا افتادم!

یعنی اون لحظه‌ها کجا بود؟ چه کار می‌کرد؟ نسیم بی‌چاره رو فروخت و رفت؟ حاج بابا که نامرد نبود! کم- کم داشت باورم می‌شد که من جز یه خدمت‌کار چیزی نیستم!

اون خودش بعد فوت مامان بابا ماروبزرگ کرد. اما از طرفی هم اگه رحم داشت که با نفیسه همچین کاری نمی‌کرد. از طرف دیگه‌ای هم اون از عشق نفیسه خبر نداشت اون فقط قصدش خوشبختی نفیسه بود.

نمی‌دونستم به کدوم حس و حالم توجه کنم به کدوم اندیشه‌ام باید دل می‌بستم؟ به این‌که من واقعا یه خدمت‌کاری بیش نبودم و یا به این‌که مشکلی برای حاج بابا یه وجود اومده؟

هعی نفیسه خوشبحالت کاش من رو هم باخودت می‌بردی. آبجی بزرگه. نسیم اینجا راحت نیست و اومده کلفتی.

خدایا بازم شکرت ممکن بود بدترش سرم بیاد؟

قطره‌های سرد رو که گونه‌ام رو مورد نوازش قرار داده بودن رو که حس کردم تازه فهمیدم که گریه‌ام گرفته.

خودم رو آروم کردم تا دیگه کسی اشکم رو نبینه!
تصمیم گرفتم تا این‌ها خواب هستن من برم باغ وهمین اطراف یکم بگردم و نگاه کنم. شاید نقشه فراری به ذهنم رسید. به هر حال باید بدونم چه قدر راه هست برای نجات!
هم این‌که از فکر نفیسه و حاج باباهم دربیام.
آروم- آروم بلند شدم و اومدم در رو باز کنم که صدای قیژ دندون‌هام رو روی هم فشار دادم معصومه خانوم فقط یه تکون خورد .
بیرون رفتم و آروم درو بستم. رفتارم مثل دزدها شده بود.
رفتم داخل سالن و از در بیرون شدم. بهار بود و هوای بهاری پوستم رو زنده می‌کرد.
چرا نمی‌تونم ازفکر حاج بابا دربیام؟
من باید به این‌جا عادت کنم .
خودم شنیدم که خان گفت:
-سند بردگی تو تا آخر عمر امضا شده.
هر دقیقه یک حس و حال دارم. نمی‌دونم باید به چه چیزی که می‌بینم اعتماد کنم!

خودم همه این‌ها رو شنیده بودم پس نباید شک می‌کردم. اصلا به چی شک می‌کردم؟ به این که نکنه بلایی سر حاج بابا آورده باشن؟ فعلا که من چشم باز کردم و کلفت این جهنم شدم.
بهتره به چیزی که داره اتفاق می‌افته و می‌بینم اعتماد کنم تا یک مشت

احساس‌های پوچ و بیهوده که فقط قلبم رو آروم می‌کنن.

راه افتادم، قصدم توی این اوضاع گشت‌وگذار نبود. درخت‌های سر به فلک کشیده نشون از زیبایی بی‌نهایت این باغ می‌داد؛ گل‌هایی که در اطراف رشد کرده بودن بوی دل‌فریبی رو به مشام می‌رسوندن. شاید هرکسی برای اولین بار حتی از دور هم این‌جا رو می‌دید به بهشت بودنش پی می‌برد. اما وقتی صاحب تمام این ها رو می‌شناخت دلش زنده- زنده سوزاندن این عمارت رو طلب می‌کرد .

به پشت درخت رسیدم. صدای دو نفر رو که عقلم می‌گفت زن هستن رو شنیدم، پشت درخت آروم قایم شدم تا صداشون رو واضح‌تر بشنوم:
شنیدی می‌گن این دختر که تازه اومده حاصل ازدواج نامشروع هست؟
-واقعا؟ کی گفته؟
-من که داشتم تمیز می‌کردم این دختر رو آوردن، ملوک خانوم این حرف رو با حرس بهش گفت.
-وا خب شاید از عصبانیت یه چیزی روی هوا گفته دیگه، خدا به داد دختره برسه معلوم نیست چی‌کار کرده!
-نمی‌دونم بیا بریم حالا کلی کار داریم.

از کنار درخت رد شدن و رفتن. روی زمین نشستم. از این‌که نتونستم برم جلو و بزنم توی دهن‌شون قطره‌های اشکم ریخت.

شاید هم می‌شد گفت که منظورشون من نبودم، اما همون زن؛ وقتی که من رو محافظ داخل سالن می‌برد، دیدم که داشت تمیزکاری می‌کرد .

ما پاک بودیم، چرا همچین ننگی به من می‌چسبوندن؟
حس خفگی دامن‌گیر گلوم شد؛ هر لحظه امکان پاره شدنش توسط بغض‌های قورت داده‌ام بود.
دلم از بی‌کسی الانم گرفت.
تصمیم گرفتم برگردم اتاق خودمون تا بیشتر از این خورد نشدم.
از میون درخت‌های پشتی رد شدم؛ چون اگه می‌دیدنم بی مورد توی حیاطم قطعا مجازاتم می‌کردن.
یکی از قانون‌های این‌جا این بود که کسی کار بی‌مورد نباید انجام بده، این رو روی کاغذی نصب شده به روی در آشپزخونه دیده بودم.
برگشتم. توی اتاق‌مون هنوز خواب بودن
به ساعت نگاه کردم؛ به زمان کار، یک ربع مونده بود.
نشستم و سرم رو به روی پاهام گذاشتم و چشمام رو بستم.
تو حال خودم بودم که یک‌هو ساعت زنگ خورد.
شوکه سربلند کردم که دیدم ساعت معصومه خانوم زنگ خورده.
به ساعت کار ده دقیقه مونده بود.
بیدار شد. وقتی دید من بیدارم، گفت:
-نخوابیدی؟

جواب دادم:

-نه خوابم نبرد، راستش دلم گرفته.

گفت:

-فدای قدوبالات دخترم؛ هیچ خدمه‌ای این‌جا خوشحال نیست همه یک جور درد دارن و این‌جا کار می‌کنن. این عمارت برای همه جهنم هست ولی کنار اومدن و کارشون رو می‌کنن توهم کنار میای؛ یعنی باید کنار بیایی.

سری تکون دادم. لبخند تلخی زد و برای بیدار کردن صبا و مریم خانوم رفت.

یاد شعری افتادم که داخل یکی از کتاب‌های حاج بابا خونده بودم.

-باید چه کنم با غم و تنهایی و دوری

وقتی همه دادند به هم دست تبانی

آیا شده از شدت دلتنگی و غصه

هی بغض کنی، گریه کنی، شعر بخوانی

《 سیدتقی سیدی 》

آه سوزناکی کشیدم و به شعری که از ذهنم خطور کرده بود، فکر کردم. میونه خوبی با شعر داشتم و عاشق شعر خوندن بودم. به نظرم شعرها به

بهترین نحوه تلخ، غم دل انسان رو بازگو می‌کنن.

وقتی اون‌ها رو صدا زد، مریم خانوم زود بیدار شد امّا تازه به خواب سنگین صبا پی‌بردم توی این گرفتاری هم خنده‌ام گرفته بود.

معصوم خانوم به خاطره این‌که صبا بیدار نمی‌شد، آسی شده بود؛ بهش گفتم:

-معصومه خانوم شما برین من بیدارش می‌کنم.

دست به روی زانوش گذاشت. کمرش رو راست کرد و گفت:

-هی، هی، هی مادر! کار همیشم هست از بس که خوابش سنگینه، پدر من رو در آورده.

کمرنگ خندیدم و معصومه خانوم رفت.

به بالای سر صبا رفتم. تکونش دادم و صداش کردم.

تا این‌که بیدار شد گفتم:

-صبا دو دقیقه تا ساعت کار مونده؛ بدو!

برای من که هیچ ارزشی نداشت این کار از خدام هم بود نرم امّا می‌خواستم هر جور که شده این خرس رو بیدار کنم.

با شنیدن حرفم؛ چشم‌هاش قد نلبکی شد، بلند شد، بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و کشید تند- تند می‌دویدیم تا به عمارت رسیدیم.

هرچند که من فقط برای این‌که نیفتم می‌دوییدم!

تندی من رو به داخل آشپزخونه برد. همه مشغول انجام کار بودن.

معصوم خانوم گفت:

-صبا شانس آوردی وگرنه تنبیهت می‌کردم؛ دختر هزار بار گفتم، دیر سر کارت نیا!

صبا:

-آخه خاله‌جونم ما تا آخر عمر قراره تمام وقت کار کنیم دو دقیقه دیر کردن به کجای دنیا بر می‌خوره؟ ما که زیاد خوشی ندیدیم توی دنیا، حداقل دو دقیقه به بیشتر خوابیدنمون دلمون خوش باشه!

گونه معصومه خانوم رو بوسید و برنج رو ازش گرفت تا پاک کنه.

حرف‌های صبا بدجور رنگ غم داشت و دل معصومه خانوم رو طوری سوزونده بود که دیگه معصومه خانوم چیزی نگفت و مشغول کارش شد.

-دخترم وظیفه تو شستن ظرف‌هاست.

این رو معصومه خانوم گفت و به کوهی از ظرف‌ها اشاره کرد.

سمت ظرف‌شویی رفتم که سه نفر بودیم. چون ظرف‌ها زیاد کثیف می‌شدن نوبتی می‌ایستادیم. ظرف‌ها تا زمان شام برای من شده بود . تا وقتی که شام آماده بشه ظرف شستم، انقدر که دست‌هام پوسته-پوسته و چروک شد. توی دلم به تمام این عمارت از ریزبه‌ریز وسایل‌هاش تا آدم‌هاش و خود خان رو نفرین کردم .

به اسارت بگیرنت! واقعیت این‌که پدربزرگت کجاست رو هم نگن؛ اون‌وقت این همه هم ازت کار بکشن!

خیلی دوست دارم بدونم اگه من کار نکنم پس چه غلطی می‌خوان باهام بکنن؟

سرم رو تکون دادم و دستمال رو پرت کردم که مشتی از آب به صورت زن کناری‌ام هجوم برد. زن با چندش نگاهم کردم چهره‌اش را جمع کرد و با اشاره به صورت خیس و کفی‌اش گفت:

-مگه مریضی روانی یا این‌طور چیزی داری؟

تنه‌ای محکم زدم و گفتم:

-برو بابا.

خواستم برم بشینم یک‌جا و بگم دیگه کار نمی‌کنم امّا وقتی حرص خوردن‌های معصومه خانوم رو برای این‌که به بهترین نحو شام رو آماده کنن دیدم؛ دلم نیومد ناراحتش کنم!

اصلا به خانواده خان فکر نمی‌کردم، اون‌ها زهرمار هم بخورن زیاد هست اما دلم برای خدمه‌ها می‌سوخت!

بعد از شام وقتی که یک‌جا جمع شدن، میرم و آشوبم رو به پا می‌کنم.

داد می‌زنم و دوباره حاج بابا رو می‌خوام!

شاید این تلاش‌ها من رو به سرنخی برسونه.

اعلام کردن شام حاضره و به من گفتن برو.

با صبا رفتیم چند نفری هم می‌اومدن.

با نظره یک زن که می‌گفت چی رو کجا بذاریم، میز رو چیدیم.

خانواده خان، خیر سرشون برای شام اومدن. همه خواستیم برگردیم سمت آشپزخونه و چند نفری برای کشیدن غذا موندن.
خیلی خودم رو کنترل کرده بودم تا داد نزنم!
میان راه، پسرخان که هنوز هم اسمش رو نمی‌دونستم، گفت:
-این دختره تازه وارده باید بمونه برای پذیرایی، بقیه هم برن .
چشم‌هام گرد شد. عجب رویی! من مراعات کرده بودم تا آشوب به پا نکنم اون‌وقت این مرد چی می‌گفت؟
آرمیتا خانوم همون که با نظارتش میز رو چیده بودیم، گفت:
-آقا این دختر تازه وارد هست خراب می‌کنه، بقیه که هستن .

همون‌طور که پسرخان نگاهش روی من بود گفت:
-اشکالی نداره، یاد می‌گیره.
دلم می‌خواست همین الان جنجال به پا کنم، از چهره‌ام، سرخی درونم که حاصل عصبانیت بود رو حس می‌کردم.
سرم رو بالا آوردم و نگاهم به معصومه خانومی که با التماس چشم‌هاش به من می‌فهموند که برم افتاد.
فقط دلم برای این پیرزن مهربون می‌سوخت! من با اون‌ها مشکل داشتم نه با این‌هایی که مثل من قربانی بودن!
دست‌های مشت شده‌ام رو باز کردم.
اوضاع آروم شد. من رفتم بالای سر پسر خان با وسواس شروع کردم هرچیزی که می‌خواست روبراش کشیدم. اون هم تا تونست دید زد،

گند بزنن به این خان که پسرش انقدر چشم چرونی می‌کنه.
هه؛ یعنی به همه خدمه‌هاشون همین‌طور زل می‌زنن؟
با این فکر، تنفری که نسبت به این عمارت شوم داشتم، بیشتر شد.
بعد از خوردن شام همه رفتن اون طرف عمارت همون سالنی که روز نشسته بودند نشستن.
خان گفت این دختر برامون چای بیاره.
دیگه به جای عصبانیت داشتم شاخ در می‌آوردم! این‌ها چرا روی من قفلی زده بودن؟
رفتم آشپزخونه و به معصوم خانوم گفتم:
-چرا این‌طور می‌کنن؟!
معصوم خانوم گفت:
-شاید می‌خوان مهارت تازه واردشون رو ببینن چیزی نیست!
سری تکون دادم و چایی رو که درست کرده بودن، برداشتم و بردم سالن.
من هم انقدر مظلوم جلوی این‌ها ساکت می‌شینم.
آخی بی‌چاره‌ها! هنوز نمی‌دونن امشب قراره این عمارت یک سروصدای خوب و بی‌نظیر رو به خودش ببینه.
به جلوی در رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و تک به تک کارهام رو از ذهنم گذروندم و بعد با اعتماد به نفس و اخم، وارد سالن تقریبا بزرگ خانوادگی‌شون شدم.
اول جلوی خان گرفتم که باچهره‌ای بی تفاوت برداشت!

هنوز نمی‌دونستم این همه خدمه رو چه جور داخل این عمارت نگه داشته بودن. با زور؟ راضی کردنشون !
چه ترفندی دارن که به اون دل خوش کردن و قراره من رو هم زندانی کنن؟
حس وصف نشدنی هست که نفهمی کجایی؟ چرا هستی؟ اطرافیانت چرا دارن برات نقش بازی می‌کنن؟ و خیلی سوال‌های دیگه که فقط خودشون رو به در و دیوار معذرت می‌کوبن و جوابی هم پیدا نمی‌کنن.

بعد هم برای ملوک خانوم بردم، با عصبانیت نگاهم می‌کرد.
مگه من چی‌کارش کرده بودم؟ مثل این‌که همه بلاها رو این‌ها سر من آورده بودن!

چایی رو با عصبانیت برداشت.
رفتم پیش پسرخان و لبخند زدم.
زل زده بود به من که ملوک باعصبانیت گفت:
-ساشا پسرم چای.
باجمله‌اش فهموند که به من زل نزن. نمی‌ذارم کوفت هم بخورین عزیزان!
چایی رو در حال برداشتن بود که با تعجب پرسید:
-ما فقط چهار نفریم چرا پونزده تا چای ریختین؟
ملوک و خان هم با تعجب به من چشم دوختن.

-وقتی معصومه خانوم حواسش نبود ریختم، گفتم بهتره بیش‌تر نوش جان کنین. چای خواص زیادی داره پسره خان.

ابروهاش بالا پرید که کمرم رو صاف کردم و سینی رو طوری تو هوا ول کردم که فکر کنم حداقل سه نفرشون سوختن!

عقب گرد کردم، صدای داد و بی‌داد و ناسزاشون رو هوا بود مخصوصاً پسر خان که ناجور سوخته بود.

به سمت در سالن رفتم و تا خدمت‌کارها نریختن این‌جا در بزرگ رو بستم و با کلیدی که از جیب نگهبان قاپیده بودم قفلش کردم!

حالا مونده بود این نره غولی که داخل سالن بودو داشت به سمتم می‌اومد.

میز بزرگ و کلی از دکوری‌ها رو هول دادم که افتاد جلوش و همه چیز خورد شد! چند قدمی عقب رفت اما باز کاملاً اومد جلو که با تیکه‌های از پایه میز که دستم بود زدم تو سرش که پخش زمین شد.

خانواده خان هرکدوم یک وضعی داشتن.

پسر خان و ملوک بالا پایین می‌پریدن و می‌گفتن:

-یکی این ور پریده رو بگیره خدمتکارها، نگهبون‌ها.

خوده خان هم ایستاده بود و چیزهایی که علاقه نداشتم بشنوم رو بلغور می‌کرد.

دخترشون هم داشت کمک برادر و مادرش می‌کرد و اشک می‌ریخت.

چایی‌ها هم آمیخته با فلفل بود و هم داغ! این خیلی می‌سوزوندشون.

از پشت در همین‌طور می‌کوبیدن و می‌گفتن در رو باز کنم. آی خانواده بی‌عرضه و تن‌پروده خان!

می‌دونستم الان‌هاست که در رو از پشت باز کنن و بریزن سرم کم- کم خانواده خان هم داشتن سمتم می‌اومدن.

تیکه شیشه بزرگ روی میز رو برداشتم و از پشت موهای دخترشون رو کشیدم. بردمش گوشه اتاق شیشه رو زیر گلوش گذاشتم که همون لحظه در توسط کلیدهای دیگه‌ای باز شد و سیلی از خدمتکار، نگهبان و محافظ‌ها با دهن باز ریختن داخل سالن.

داد زدم:

-به خدا قسم هرکی بیاد جلو شیشه رو طوری فشار میدم که این خوشگل خانوم فردا عزاش باشه!

پسر خان گفت:

-اون شیشه رو بنداز زمین بچه! یا ولش می‌کنی یا برات بد می‌شه ها!

نیش‌خندی زدم که ملوک دستش رو گذاشت رو قلبش و نشست. چند نفر سراغش رفتن، بدرک.

زیر گوش دختر که می‌خواست دست و پا بزنه گفتم:

-تیزی شیشه رو روی گلوت حس می‌کنی؟ تکون بخوری تمومی !

بلند گفتم:

-خان تا بیشتر از این تلفات ندادیم بیا و کار من ر و راه بنداز.

گفت:

-حرف نزن دخترا! کاری باهات می‌کنم که صدای گریه‌هات عمارتم رو پر کنه! این محافظ‌ها رو میبینی؟ دوتاش رو بفرستم کارت تمومه!

محافظ‌ها رو به این سمت می‌فرستاد که به اون یکی تیکه شیشه دست دختر خان که بی‌صدا فقط اشک می‌ریخت رو کمی زخم کردم، می‌خواستم فقط خون نمایان بشه!

-دیدی خان؟ فقط یک ثانیه لازمه تا دخترت و از دست بدی! پس نه خودت نه اون محافظ‌ها رو به زحمت نینداز.

من خشونت رو اصلا دوست ندارم. مخصوصاً که دست این دختر زخم شد، دلم گریه می‌خواست. اما نباید کم می‌آوردم باید می‌فهمیدم واقعا با زندگیم چی‌کار می‌کنن و حاج بابا کجاست؟!

حیف؛ حیف که خودم گیر بودم وگرنه هرچقدر هم که ازشون متنفر بودم، این کارها از من بعید بود.

پسر خان دوتا پاهاش رو به اندازه صدوهشتاد درجه باز نگه داشته بود. فکر کنم ناجور سوزونده بودمش؛ مخصوصاً فلفل که مطمئنم کار خودش رو کرده بود!

از چشم‌ها و گوش‌هاشون آتیش فوران می‌کرد.

خان نفس عمیقی کشید و گفت:

-قسمت میدم به هرچیزی که می‌پرستی؛ دخترم داره خفه می‌شه یکم امون بده! حالام بنال ببینم چی می‌خوای که به خاطرش داخل عمارتم آشوب به پا کردی!

-می‌تونم بگم بهتر شدی خان برای همین دست‌هام رو از دور گردن دخترت شل‌تر می‌کنم، ولی هنوز کامل نشدی! بنال چیه؟ باید ازم خواهش کنی و بگی غلط کردم که بهت دستور دادم، غلط کردم که تو رو بدون این‌که بگم پدربزرگت کجاست زندونی کردم!

پسرخان از عصبانیت راه افتاد تا بیاد به طرفم که پدرش دستش رو کشید.

چشم‌هاش رو بست و گفت:

-نسیم ازت خواهش می‌کنم این بازی بچه‌گونه رو تمومش کن! سریع بگو چی می‌خوای؟

پدرش به صدا دراومد:

-باشه؛ فقط به خاطر دخترم!

پسرش با چشم‌های گشاد شده نگاه می‌کرد.

-غلط کردم بهت دستور دادم خب غلط کردم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تند تند بگو خان؛ حوصلم سر رفت!

-باشه؛ لعنت بر شیطان! غلط کردم تو رو از حاج بابات خریدم، غلط

کردم زندونیت کردم! غلط کردم دستور دادم!
با اسم حاج بابا زخم قلبم باز شد داد زدم:
-حاج بابا من رو نفروخته دهنت رو ببند! به خدا می‌کشمش! یک بار دیگه بگی حاج بابا فروختتم، دخترت رو جلو چشمت می‌کشم!
-باشه دیگه نمی‌گم؛ خب دیگه نمی‌گم فقط دخترم داره رو به سیاهی میره؛ زود بگو چی می‌خوای؟
دلم برای دخترش سوخت؛ بدنش یخ کرده بود و بی‌جون توی بغلم بود!
-حاج بابام رو می خوام بگو کجاست؟ راستش رو می‌خوام بشنوم؛ تروخدا بگو!
-واقعیت همونیه که قبلا گفتم، می‌دونم باور نمی‌کنی برای همین اگه زنگ بزنم جلوی چشم‌های خودت باهاش حرف بزنی اگه از زبون خودش بشنوی چی؟ باور می‌کنی؟

از زبون خودش؟ طاقت‌ش رو نداشتم بشنوم همه کسم داره بهم میگه فروختمت! اگر واقعاً بهم بگه چند تا زمین رو به تو ترجیح دادم چی؟ نه اون نامردی نمی‌کنه!
سعی داشتم غرورم رو حفظ کنم و اشک‌هام نریزه حتی اگه هم واقعاً فروخته باشه و من مجبور باشم تا آخر عمر این‌جا کار کنم، کم نمیارم و خودم رو نجات میدم.
صدام یکم لرزش داشت اما سعی خودم رو کردم کنترلش کنم.
-باشه! جلوی چشم‌هام بگیرین، می‌خوام بشنوم واقعاً فروخت‌تم!

ولی اگر زورش کرده باشن چی؟
نمی‌دونم! ولی همین که صدای گرم و پر محبتش رو بشنوم، برام کافیه.
اشاره کرد که تلفنش رو براش آوردن.
گفت:
-ببین بذار من بیام نزدیک‌تر تا صداتون بهم برسه!
-زیاد نزدیک بیایی خودت می‌دونی ها.
سرش و تکون داد و قدم‌هاش رو آروم و با احتیاط برمی‌داشت و توی چند قدمیم ایستاد.
خان خنده کوتاهی زد و گفت:
-بیا و بشنو حاج بابات چه زندگی با اون همه پول داره، اون وقت تو این‌جا وحشی بازی راه انداختی!
چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم اگر واقعاً حرف‌هاش واقعیت داشت چی؟! نمی‌تونستم بعدش رو تصور کنم، قلبم از تپیدن دست برمی‌داشت.
صدای بوق‌های تلفن روی مغزم خش می‌انداخت.
حتی می‌تونم بگم که دعا- دعا می‌کردم تا حاج بابا جواب نده.
نمی‌خواستم جلوی این همه آدم با حرف‌هایی که حدس می‌زدم قراره بشنوم خورد بشم!
اما این فقط یک آرزو بود چون همون لحظه صدای حاج بابا تو فضا پیچید:

-جانم خان؟

با شنیدن صداش که آروم بود وا رفتم اما ظاهر خودم رو حفظ کردم.

-حاج بابا ما قضیه فروختن نسیم رو به خودش هم گفتیم اما مثل این‌که نوه‌ات نمی‌خواد باور کنه بیا و خودت بهش بگو که زمین‌ها رو خواستی و معامله کردی. صدات رو می‌شنوه نوه‌ات!

حدود سه دقیقه سکوت زمان رو به دست گرفت.

بعد صدای حاج بابا قلبم رو زخمی‌تر کرد:

-چه چیزی رو باور نکرده؟ من اگر می‌خواستم با خودم ببرمش که حداقل یکم تلاش می‌کردم به خودش هم بگین قبول کنه این همه زمین بیشتر به درد من پیر بدبخت می‌خوره تا یک دختر! ببینین بهش بگین من همه عمرم رو زمین کندم و گرد و خاک زمین رو بلعیدم تا بتونم لقمه نونی برای دوتا نوه‌هام در بیارم. حالا حق دارم رنگ خوشبختی رو هم ببینم. نسیم یکم کار کن تا اون همه لطف رو جبران کنی تا حاج بابا هم آخر عمری یکم خوش باشه.

دهنم باز بود و هوا تنگ شده بود. حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌اومد و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. نگاهم رو به اطراف چرخوندم، انگار اطراف به دور سرم می‌چرخید. صدام از ته گلو خودش رو آزاد کرد، خش‌دار گفتم:

-حاج بابا تروخدا بگو دروغه!

اما فقط صدای بوق که نشون از قطع شدن تلفن می‌داد جواب‌گوی من

شده بود.
دست‌هام شل شد و دخترک از بغلم بیرون افتاد و پخش زمین شد.
همه به طرف دختر اومدن.
هنوز شنیده‌ها برام عجیب بود و باور نمی‌کردم حاج بابا همچین کاری کرده باشه. شنیدن همه این‌ها اون هم از زبون حاج بابا خنجری از پشت به من زد که بی‌خیال تمام امیدها و تلاش برای نجات خودم شدم.
شاید همه دست به دست دادن تا من رو زخمی‌تر از قبل بکنن. چرا باید توی مدت کم تمام آدم‌هایی که فکر می‌کردم دوستم دارن، از کنارم برن و تنهام بذارن. الان من تنهاترین آدمی هستم که خبر دارم اما خودم، خودم رو تنها نمی‌ذارم، هیچ وقت نمی‌ذارم غم تنهایی قلبم رو از جاش دربیاره؛ من خودم و خدارو دارم.
اما بدنم طاقت نیورد و فضای اطرافم رنگ سیاهی گرفت و بعد چیزی نفهمیدم.

مغزم نوازش دستم رو دریافت کرد و چشم‌هام باز شد. معصومه خانوم بود که بالاسرم نشسته بود و نگران چیزی رو تکرار می‌کرد.
کم- کم صداها برام واضح شد.
مریم از در همون اتاقی که برای خودمون بود داخل شد و گفت:
-معجزه‌ست. این یک معجزه‌ست بعد اون همه جنجال وسط عمارت خانِ معروف به سخت گیری برای قانون‌ها، اجازه به آزادی نسیم داده. بگیر معصومه خانوم این و بدین بخوره حالش جا میاد.

معصومه خانوم هم که مثل من نظاره‌گر مریم و شوقش بود لیوان رو گرفت و به سمتم آورد، نشستم. نزدیک دهنم بود که با پشت دست پس زدم و گفتم:

-چی؟ یعنی چی که ولم کردن؟ اصلاً چی‌شد که من خوابم برد؟ بعدش چی‌شد؟

معصومه خانوم جوابم رو با لبخند داد:

-دخترم کوچیک‌ترین بی‌قانونی این‌جا مجازات سختی داره از شستن لباس‌ها توی نیمه شب و تنهایی بگیر تا کتک و توی انبار بوگندو زندونی شدن. این فقط یک معجزه‌ست که خان دستور داد بیایم برت داریم و ببریمت تا حالت بهتر بشه. من نمی‌دونم وسط اون همه آبروریزی خان تاحالا یک لبخند ریز به روی ماها نزده. اون‌وقت که تو دخترش رو به اون حال انداختی و باعث شدی بین تمام خدمه‌ها و محافظ‌ها بگه غلط کردم، ولت می‌کنه و حتی نگران حالت هم می‌شه ! الان تمام عمارت دارن پشت سر تو حرف می‌زنن. یکی می‌گه دلش سوخته و یکی میگه... استغفرالله فکرش هم شرم آوره.

گفتم:

-معصومه خانوم فکر چه چیزی شرم آوره؟

-این‌که می‌گن نکنه خان هوس گرفتن زن دوم کرده.

مریم قهقه‌ای زد و گفت:

-معصومه خانوم خدمه‌ها عقل‌شون کم یه چیزی می‌گن شما چرا تکرار

می‌کنی؟ من مطمئنم دلیل‌ش هرچیزی که هست این نیست!
فکرم مشغول تمام صحبت‌های این دو نفر شده بود. از هیچ چیزی سر در نمی‌آوردم و ازطرفی هم قلبم به‌خاطر حرف‌های حاج بابا خورد شده بود. قطعا الان تنها خودم وخودم بین تمام گرگ‌های اطرافم بودم. دلم می‌خواست تنها باشم و فقط به اتفاقات فکر کنم. شاید آن‌قدر برام همه چیز سنگین بود که سعی داشتم یک جوری هضم‌ش کنم.
بدون گفتن چیزی دراز کشیدم گوشه روسری‌ام رو روی چشم‌های نم گرفتم انداختم تا اگر دلم هوس باریدن کرد کسی متوجه نشه.
معصومه خانوم گفت:
-دخترم حالت خوبه؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟ شاید سبک‌تر شدی!
مریم گفت:
-می‌دونیم سخته که الان به خاطر غرور خورد شدت بخوای دیگه از لاک خودت بیرون بیایی اما نمی‌شه دست رو دست بذاری و اجازه بدی این شایعه‌ها ادامه پیداکنه. ازت خواهش می‌کنم بلند شو! ماهم مشکل داریم اما مثل تو خوش شانس نبودیم که از زیر تنبیه‌های خان و زیر دست‌هاش در بریم. با این‌که تا الان خطای بزرگی نکردیم. تو غرور خان رو خورد کردی، پسرش رو سوزوندی که از درد قرمز شده بود و دخترش رو تا حد مرگ بردی. حتی قلب زنش هم گرفت. اما اون فقط ولت کرد.
تک خنده‌ای کرد و گفت:
-هرچند که خوب کردی خیلی‌ها از این کارت خوش‌شون اومده بود اما

جاه‌طلب‌ها حسودی کرده بودن به این‌که مشکل تو جدی گرفته شده. پاشو بریم جلو همه چیز حل می شه حتی بدون حاج بابات!

من و معصومه خانوم پشت‌تیم حتی همین صبا هم با خدمه‌ای که پشت سرت بود دعوا کرد و مجبور شد الان برای تنبیه چند ساعتی داخل ساخت‌مون تارعنکبوت بسته‌ی موش‌دار و قدیمی تنها بمونه!

دهن باز کردم و گفتم:

-می‌شه بخوابم؟!

معصومه خانوم جواب داد:

-شدنش که می‌شه فقط صبا هم نیست، کارها هم زیاده خب اما اشکالی نداره تو استراحت کن دوتا از خدمت‌کارها رو نگه می‌داریم.

به محض شنیدن این جمله چشم‌هام رو بستم و خودم رو آروم جلوه دادم در حالی که درونم غوغا بود!

حاج بابا اومد طرفم

-نسیم! نسیم!

برگشتم طرفش:

-حاج بابا! چرا ولم کردی؟ هان! من که جز تو کسی رو ندارم!

-نسیم!

داشت می‌اومد طرفم اما چند تا مار پیچیدن به دست و پای اون و چند

تایی هم به دست و پای من، کاملاً قدرت تکون خوردن رو ازما گرفتن.
اشک‌های من روون بود اما حاج بابا!
بی‌تفاوت نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

نشستم و تند- تند نفس می‌کشیدم. خواب! هه اون هم چه خواب مزخرفی! من حتی توی خواب هم نتونستم مهربون و توی شرایط خوبی حاج بابارو ببینم. شانس من زیادی سیاهه!
مریم چشم‌هاش باز شد و گفت:
-آروم باش! خواب دیدی دختر.
سری به طرفش تکون دادم و آب دهانم رو به معده‌ام هدایت کردم .
عرق سردی تن و بدنم رو پوشش داده بود.
مریم نفس عمیقی کشیدو گفت:
-ساعت کار نزدیک پاشو الان باید بریم سرکارمون.
اما من توی فکر اون خواب بودم اون مارها چی بود که به دور پای ماها پیچیده می‌شد و نمی‌ذاشت ما به کنار هم بریم؟
اون‌قدر به بی‌گناه بودن حاج بابا فکر کرده بودم که خواب‌ها هم باور کرده بودن. اما همین دیشب تمام عمارت خان نه تمام در و دیوارها و کائنات هم فهمیدن که حاج بابا آخر عمری هوس زندگی خوش به سرش زده!
اون هم به قیمت فروختن نوه‌اش.
اصلاً چرا حاج بابا صدام می‌کرد؟
اون که خودش سند بردگیم رو تا آخر عمرم به خاطر پول امضا کرده

بود!

سعی کردم دیگه به حاج بابا و خواب مزخرفم یا بهتره بگم کابوسم فکر نکنم. کاش می‌شد به جای این‌ها خواب تک خواهرم نفیسه رو ببینم.

صدای صبا که با رنگ پریده از در به داخل اومده بود من رو از فکر بیرون آورد. نفس زنان و تلو- تلو خوران به سمت پارچ آب رفت و یک نفس سر کشید.

-معصومه خانوم و مریم خانوم با هم به سر کار رفتن. پاشو...

اما قبل از تموم شدن جمله‌اش بی‌حال نشست.

ادامه داد:

-دیشب رو آن‌قدر به خاطر موش‌های اون مکان لعنتی و تاریک بالا و پایین پریدم که از شصت کیلو تبدیل به بیست کیلو شدم رفت.

لبخند کوچیکی تحویل به صورت زارش زدم و گفتم:

-شنیدم فداکاری کردی دمت گرم جبران کنیم برات. هیچ‌کی رو نداشته باشم خدا یکی مثل تو، خاله‌ات و مریم رو بهم داده مرسی که هستین!

-پس زود پاشو آماده شیم تا وقتی رفتیم اون‌جا خاله مهربونم کله‌مون رو نکنه احتمالا آروم رفتن تا تو، تو خودت باشی وگرنه نگفتن که کلاً نیا!

با هم به سمت در خروجی قدم بر داشتیم.

صبا مدام حرف می‌زد و می‌خندید من هم سعی می‌کردم به حرف‌هاش

گوش بدم تا فکرم پیش حاج بابا نره.

در خروجی رو باز کرد.
از سالن بیرون اومدیم و توی باغ قدم گذاشتیم. از سالن خواب تا عمارت اصلی حدود ده دقیقه راه بود ولی اگر تند می‌رفتیم شاید به پنج دقیقه یا چهار دقیقه می رسید. دست صبا رو گرفتم تا باهم برسیم به عمارت که معصومه خانوم به قول صبا کله‌امون رو نکنه.

یکم فرصت می‌خواستم تا با خودم کنار بیام و شرایطم رو درک کنم. دلم می‌خواست آروم باشم تا حداقل به شرایط و قانون‌های عمارت مسلط بشم که اگر خواستم بازم کاری کنم خراب نشه.
دلم یک رهایی ناب رو می‌خواست، دلم می‌خواست آزادی داشته باشم بدون تمام آدم‌های زمین، دلم نفس تازه‌ای می‌خواست جایی که هیچ بشری تنفس نکنه.

من سرم پایین بود و صبا از من جلوتر بود. هم می‌دویدیم و نفس- نفس می‌زدیم.
یک دفعه به شخصی برخورد و حس کردم تمام وسایل دستش ریختن زمین به وسایل ریخته شده زمین نگاه می‌کردم.
صبا با صدای بدی که ایجاد شده بود برگشت به سمت ما و با تعجب نگاه می‌کرد. لبم رو گاز گرفتم و از حرس گند زده شده دست‌هام رو مشت

کردم. اصلاً حوصله کل- کل با آدم‌های خان رو نداشتم از وسایل ریخته شده معلوم بود که آدم حسابی هست!

سرم رو آروم بالاتر گرفتم وایی ایین که یک مرد! مرده شیک پوشی رو دیدم. چشمان مشکی رنگی داشت که در ظاهر قشنگ بود. اما با اون نگاه خیره‌ای که می‌ترسیدم صاحبش شر به پا کن زیبایی نگاهش از بین می‌رفت. نمی‌ترسیدم! اتفاقاً دنبال همین بودم که تک- تک جای این عمارت شر به پا کنم اما حاج بابا اون قدری حالم رو گرفته بود که حوصله بحث رو نداشتم.

چون از نگاهش خوشم نیومده بود تصمیم گرفتم سریع‌تر کاغذهایی که از دستش به زمین ریخته رو جمع کنم و بدم به دستش تا برم.

گفتم:

-موردی نداره اتفاق پیش میاد جمع می‌کنم دستتون می‌دم؛ چون حوصله شما یکی رو ندارم دیگ و گرنه خودت و وسایل‌هات رو مچاله می‌کردم می‌انداختم تو دامن خان؛ مرتیکه کور!

خم شدم تا وسایلش رو جمع کنم.

گفت:

-خانم خودم همش رو جمع می کنم آخه می‌ترسم تو دامن خان بیفتم.

دستش رو بالا آورد مشت کرد و ادامه داد:

-اون هم مچاله شده! به یاد ندارم خدمه‌های خان انقدر زبون دراز باشن نونت اضافی کرده یا حقوقت؟ !

صداش رو آروم کرد و گفت:

-شاید هم خان خر شده داره به خدمه‌هاش سرویس می‌ده، هوم؟ کدومش به نظرت؟

دست به جیب بالای سر من ایستاد.

کلافه شده بودم دوست داشتم برم و چشم‌هاش رو از حدقه بکنم و جلوی سگ‌ها بندازم. سریع‌تر وسایلش رو مرتب کردم و به سمت بغلش پرت کردم!

نه این‌جور نمی‌شد؛ اگر جوابش رو نمی‌دادم می‌موند تو گلوم و خفم می‌کرد.

و گفتم:

-هیچ‌کدوم شما رو در حدی نمی‌بینم که بخوام زبونم رو قلاف کنم. هرچند از تو بالاتر هاش هم برام مهم نیست تو که دیگ یک پادوی ساده‌ای بیش نیستی اگر هم باشی من برا سگ سر خیابون بیشتر ارزش قاعلم تا و دار و دسته خان!

دندون‌هاش رو به روی هم سایید و گفت:

-شاید با یک سیلی و کتک آدم بشی، هان؟ یا شاید هم وقتی دادمت همون سگ‌های خیابون تیکه- تیکه کردن می‌فهمی زبونت رو هر جایی نچرخونی خدمه! هه راستی اسمت چیه؟

-یادت باش شما جونمم بگیری نمی‌تونی جلوی زبونم رو بگیری پس خودت رو خسته نکن هر غلطی که دلت می‌خواد بکنی بکن مهم نیست

من آرزومه از دست این عمارت خلاص بشم.
قیافم رو مظلوم و ترسون کردم با حالت تمسخر گفتم:
-ای وای! آخه من اجازه ندارم با افراد خان حرف بزنم، نمی‌تونم اسمم رو بگم! آخ اسمم نمی‌تونم بگم! پس خداحافظ جناب! هه!
خون‌سردتر از اونی بود که فکرش رو می‌کردم.

هیچ واکنشی نداد و فقط نگاهم می‌کرد شاید می‌دونست که یک خدمت‌کار کاری جز زر زدن نمی‌تونه بکن اما خب کور خونده من اگر بخوام می‌تونم مثلاً حتی بزنم بکشمش!
گفت:
-من تو عمارت هستم اما خودم اجازه می‌دم چه کسی با من صحبت کنه و چه کسی با من صحبت نکنه. پس بهت میگم اسمت رو بگو، بگو!
تا همین‌جا هم زیاد حوصله به کار گرفته بودم یه اسم که چیزی از من کم نمی‌کرد اما این خر مگس دست از سرم بر می‌داشت .
چشم‌هام رو داخل حدقه چرخوندم و گفتم:
- اسم من نسیمه، نسیم! جناب حالا که اسم من رو فهمیدی مثلاً از مشکلات من یا خودت کمتر شد؟!

داشتم به راهم ادامه می‌دادم که صدام زد:
-نسیم! اسم خوبی داری اما به نظر من خان وقتی بشنوه خدمه‌ای به اسم نسیم انقدر آزادانه داره زبون درازی می‌کن زیاد به قشنگیه اسمت

توجه نمی‌کنه!

داشت عصبانیم می‌کرد انگار فهمیده بود چه طور روی مغز و اعصابم راه بره. نفس عمیقی کشیدم و مشت دست‌هام رو باز کردم اون قدری وقت نداشتم که بایستم و به چرت و پرت‌های این یارو گوش بسپارم. راهم رو کشیدم و رفتم کنار صبا.

صبا با چشم‌های از حدقه بیرون زده ایستاده بود و نظاره‌گر بحث ما بود. به سمتش قدم برداشتم. دستش رو گرفتم و دوییدم سمت عمارت.

افراد خان هم شبیه خودش بدرد نخور هستن. همه‌شون شبیه هم هستن

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم .

به سمت آشپزخونه رفتیم ما به خاطر اون چند دقیقه‌ای تاخیر داشتیم معصومه خانم غرهای زیادی زد:

-دخترها کاراتون عقب افتاده بدویین ببینم ای خدا شانس ندارم من که...

همین‌طور داشت ادامه می‌داد.

سریع به سمت کارهامون رفتیم امروز من مشغول گردگیری سالن بودم. همون‌طور که از صبا شنیده بودم مثل این‌که امشب مهمونی بزرگی داخل عمارت برپا می‌شد.

فقط برای برگشت دوماد خان به ایران! مثل این‌که به خاطر کارش شیش

ماهی خارج از کشور بوده اما کجاش رو نمی‌دونستم و نمی‌خواستمم بدونم هرجایی که یکی از افراد خان باشه اون‌جا قطعاً جهنم هست.
کار سنگین‌تر از غم دل من نبود اما خسته کننده بود. با امید به سمت معصومه خانوم راه افتادیم تا بگه بریم برای استراحت اما گفت:
-دخترها ظرف‌ها مونده خدمه‌های دیگه کلی کار دارن خداروشکر کنین برای مهمونی امشب زیاد بهتون کار ندادم !
بعد از کلی کار که من با سهل‌انگاری انجامش می‌دادم به ساختمون خودمون رفتیم.
چرا باید از دل و جون برای عمارتی که آززوی خراب شدنش رو داشتم کار می‌کردم!
می‌خوام صد سال سیاه دومادش برنگرده به من چه آخه؟

به سمت اتاق‌هامون رفتیم.
قرار بود نفری یک دوش بگیریم اما لباس چی؟
برگشتم سمت صبا انگار فهمید چی می‌خوام بگم گفت:
-برای شب‌های مهمونی لباس‌های مخصوصی دارن ک تا تو دربیای می‌رم بیارم.
این دیگه چه مسخره‌بازی هست که این‌ها در آوردن آخه خدمه هم دم به دیقه باید لباس عوض کرد. وقتی دل خوش نباشه لباس‌های خود خان روهم بپوشیم باز بدترین حال رو داریم!

سری تکون دادم و زیر دوش رفتم. آب از سرو روم می‌ریخت و من به این مدت کوتاه زندگیم که توش همه دردی رو تجربه کرده بودم فکر می‌کردم.

هه چه اتفاق عجیبی زیر آب و گریه کردن! اشک‌هام با قطرات اب هماهنگ شده بودن.

نباید دیر می‌کردم. سارافن زرشکی رنگی روی میز چوبی که گوشه‌لش کنده شده بود خودنمایی می‌کرد. زیریه مشکی رنگش رو با شلوار مشکیش رو پوشیدم اما روسری نگذاشته بودن! روسری مشکی خودم رو به روی موهای قهوه‌ای رنگم انداختم.

لباس قشنگی بود اما هرچیزی که از خان به من برسه رو باید آتیش زد.

صبا اومد تواتاق. چشم‌هاش رو گرد کردو گفت:

-او فوق‌العاده شدی نسیم!

تشکری کردم که اون‌هم رفت دوش بگیره.

مریم خانوم اومد لباس‌هاش رو پوشید. اون چون امشب خدمه پذیرایی بود رنگ لباسش سفید، مشکی بود وقتی رفت با کاری که کرد دهنم باز موند به صبا گفتم:

-چرا مریم چیزی سرس نکرد و موهاش رو آزاد ریخت دورش؟!

-چون که توی مهمونی هیچ خدمه‌ای حق پوشیدن شال یا روسری رو نداره هرکی هم سرپیچی کنه مجازات می‌شه می‌گن قبل‌ها لباس

خدمه‌ها هم باز بوده اما به خاطر اعتراض تمام زن‌ها و مردهای خدمه مجبور شدن اون قانون رو بردارن نسیم تو نبودی که تا هفت روز قیامت به پا کردن خدمه‌ها! غذا نمی‌پختن، خونه رو گند و کثافط گرفته بود طوری شده بود تمام خدمه‌ها می‌خوردن و می‌خوابیدن حتی دست راست و چپ و محافظ‌ها هم هر چه قدر خان می‌گفت خدمه‌هارو مجازات نمی‌کردن یه جورهایی همه دست به دست هم داده بودن این قانون مزخرف رو بردارن خان هم کم آورد و لباس خدمه‌هارو پوشیده کرد!

اخم‌هام رو کشیدم توهم این چه قانون مزخرفی بود که خان داشت؟ مثل این‌که تصمیم داشت من رو هر لحظه متنفرتر بکنه.

صبا فهمید چم شد تند گفت:

-البته من و معصومه خانوم همیشه تو کناره‌ترین جایه مجلس کار می‌کنیم تا تودید نباشیم و بهمون گیر بدن. توهم امشب می‌تونی هرجایی که ما بودیم باشی تا حجابت رو رعایت کنی.

کمی خیالم راحت شد اما ترس داشتم از اون مجازاتی که صبا درباره‌اش حرف می‌زد.

اصلاً به درک هرچقدر هم مجازاتم کنن من از روسریم نمی‌گذرم .

با صبا راه افتادیم سمت عمارت اصلی

توی راه چشمم افتاد به همون مرد!

کمی اون‌ورتر ایستاده بود و به جایی زل زده بود قشنگ معلوم بود که

داره به چیزی فکر می‌کنه.

چشم ازش گرفتم. دست صبا رو گرفتم و قدم‌هام روتند کردم تا بار دیگر چشمش به من نیفته.

تقریباً به عمارت رسیده بودیم. بقیه خدمه‌ها رو با لباس زرد و مشکی دیدم باتعجب بین اون‌ها چشم می‌چرخوندم .

زدم رو شونه صبا که نیم متر پرت شد اون ورتر می‌خواست چیزی بگه که چشم اون هم به خدمه‌ها افتاد!

گفت:

-ام... امکان نداره اون‌ها هم از مان چرا ازا نبار فرم ها زرد پوشیدن؟!

یاخدا! دیگه واقعاً حال و حوصله تاوان دادن برای گیج بازی‌های صبا رو نداشتم .

معصومه خانوم هم با زرد رنگ به سمت ما اومد مطمئن شدم که ما اشتباهی پوشیدیم.

محکم به صورتش کوبید ما گوشه بودیم که هرکسی رد می‌شد ما رو نمی‌دید فقط کافی بود تا کسی بیاد این‌طرف و مارو ببینه.

معصومه خانوم گفت:

-ایی خاک به سرم شماها چرا این‌هارو پوشیدین؟ صبا تو که چندین سال این‌جایی مگه نمی‌دونی تازگی‌ها خان گفته فقط باید این لباس رو بپوشیم.

صبا با من- من گفت:

-من رفتم لباس بیارم چون ازشما نپرسیده بودم چه رنگی بگیرم از سیمین که اون‌جا بود پرسیدم اون‌هم گفت هنوز این رنگیه لباس‌ها!

-مگه نمی‌دونی اون می‌خواد فقط لج تو رو در بیاره هان؟! بدویید اتاق این‌طرف عمارت که خالیه تا براتون لباس بیارم بدویید! آروم برین کسی نبیننتون به گوش خان نرسه. که اگر ببینتون به گوش خان برسه خون‌تون حلال خودتون. بعدشم خودش چی برداشت؟

-خودش منتظر ایستاده بود نمی‌دونم چرا نمی‌رفت!

-خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم خواهرم آن‌قدر باهوش بود تو چرا از عقلت استفاده نمی‌کنی خدا می‌دونه.

صبا به حرف‌های معصومه خانوم خندید و آروم به سمت اتاق رفتیم.

کسی مارو ندید خوشبختانه.

لباس‌هارو عوض کردیم.

فعلاً آروم بودم. فعلا صدایی ازم در نمی‌اومد دلم می‌خواست فرار کنم اما فعلاً هیچ تصمیمی نداشتم مثل جسم بی‌روحی شده بودم که فقط تکون می‌خوره و هیچ حسی نداره؛ خالی بودم از هر حس و فکری انگار برام مهم نبود که چه اتفاقی قراره بیفته! اصلاً برام مهم نبود که خان چه غلطی می‌خواد بکن یا حاج بابا چی‌کار کرده!

مهم بودا ولی انگار انقدر خسته بودم که وا داده بودم.

به صبا گفتم:

-صبا چرا برای یک رنگ لباس، معصومه خانوم گفت خون‌تون پای خودتون؟ مگه ما قتل کردیم؟ یک رنگ لباس رو جابه‌جا پوشیدیم دیگه !

صبا گفت:

-اره فقط یک رنگ لباسه اما طبق معمول اگر یک چیز فقط یک چیز از دستورات خان اشتباه باشه واویلاست!

-واه خان هم خود درگیری داره‌ها!

صبا با آروم خندید و گفت:

-هیس یکی می‌شنوه ها!

از اتاق پا به بیرون گذاشتیم صبا راهش رو از من جدا کرد و رفت تا لباس‌ها رو سرجاش بذاره.

معصومه خانوم گفت:

-خب روسری‌مون هم شده مشکل! پس باید ما بریم سمت چپ عمارت برای شستن ظرف‌ها یا میوه‌ها و چیزهای دیگه!

ظرف‌های داخل دستش رو به بغل خدمت‌کار بغلی‌ش هل داد و من هم پشت سرش همراه شدم

تو راه اون‌طرف عمارت بودیم. جای- جای عمارت رو که رد می‌کردیم به اندازه قدم‌هامون من به خان ناسزا می‌گفتم. سعی کردم کم‌تر مورد عنایت خودم قرارش بدم.

- معصومه خانوم مهمون‌هاشون کی میان؟ من جای اون همه آدم بودم

اصلاً با خان و خانواده‌اش ارتباطی نداشتم. هرچی نخ بود که به من و این عمارت وصل بود رو می‌کندم. ما مجبوریم این‌جا کار کنیم این دیوونه‌ها چرا میان این‌جا اون هم برای مهمونی!

-نیم ساعته دیگ میان دخترم. پول! پول دخترم همه کاری رو می‌کنه.

در ضمن خان و خانوادش انقدر هم بد نیستن نصف خدمتکارهای این‌جا با اختیار خودشون کار می‌کنند! بقیه هم با زور و زنجیر این‌جا نگه داشته نشدن همه معامله‌ای هستن یعنی یک چیزی گرفتن و کار می‌کنن یا مثل من و تو ...

آه خان هم کارهاش عجیب بود. طوری تو رو مجبور به کار کردن داخل عمارت خودش می‌کرد که نه بتونی شکایتی بکنی و نه راضی باشی از وضعیتت.

این لحن دخترم گفتن‌های معصومه خانوم، برای منی که مادرم سر زاییدن من رفته بود شیرین، حسی عجیب و صدالبته جدید بود.

تا به حال از هیچ زبون زنی انقدر گرم و با محبت سخنی نشنیده بودم!

می‌گن چشم‌های مادرم آبی بود عین چشم‌های من اما رنگ چشمان نفیسه عسلی بود.

تو فکر بودم که رسیدیم به سمت چپ عمارت داخل سالنی کوچیک شدیم.

سه چهار تا شیرهای بزرگ آب بود و جای‌گاهی هم برای ایستادن خدمه.

گفتم:

-این‌ها که پول‌هاشون از سر و کولشون بالا می‌ره چرا با دست باید این همه ظرف رو شست؟

-عزیزدلم این عقیده خان و زنش هست باید ظرف‌ها تمیز و با دست شسته بشن! اگر کوچک‌ترین لکی ببینن دیگه غذا خوردن رو ادامه نمی‌دن.

اوه پس خان و زنش وسواسی هم هستن !

ادامه داد:

-فقط این‌جا بودن ما یک بدی داره همه رو من، تو، صبا و مریم باید بشوریم.

-چرا؟

-چون اگر کسی بیاد و ما رو با روسری ببینه قطعاً به گوش خان می‌رسه خب! نباید بذاریم کسی برای شستن بیاد.

سری تکون دادم.

چقدر مسخره بود این قوانین خان!

و هر چقدر این جمله رو تو ذهنم می‌گفتم بازم کم بود.

هر کسی مشغول کار خودش بود متوجه شدم که صبا سرش رو بالا آورد از پنجره کناری بیرون را نگاه کرد برای یک ثانیه سرش رو پایین آورد و بعد هم سریع دوباره بیرون را نگاه کرد تعجب کردم از کارش برای همین همون نقطه‌ای که اون نگاه می‌کرد و هم من نگاه کردم اما چیز خاصی رو

ندیدم صبا هنوز هم مبهوت همون نقطه بود ازش پرسیدم:

-صبا چرا اونجا رو نگاه می کنی؟!

گفت:

-چه طور؟!

-نگران شدم خب.

سرش رو به سمت معصومه خانم چرخوند و بعد هم به من نگاه کرد.

وقتی دید معصومه خانم سخت در حال کار کردن و اصلا حواسش بهم نیست آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

-بهت میگم اما قول بده که به کسی نگی!

سرم را به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-قول می‌دم.

آهی کشید و گفت:

-امروز صبح با یک مردی تو دعوا کردی مردی که به غلط از دار و دسته خان.

-خب؟!

-راستش چطوری بگم یک مدتی می‌شد که من ازش خوشم می‌اومد! فقط در حد لبخندهای دو طرفه هم‌دیگه رو می‌شناختیم. کم- کم بعدها تبدیل به عشق شد! طوری که من اگر یک روز هم نمی‌بینمش قلبم بد جور بی‌تابی می‌کنه. رفتارهاش نشون از این می‌دن که اون هم بی‌میل نیست اما خب هیچ‌کدوم پا پیش نذاشتیم و تا الان فقط گه گاهی باهم

صحبت می‌کنیم. نسیم من خیلی دوسش دارم خیلی. اون کسیه که وقتی نگاهش می‌کنم قلبم جون می‌گیره برای تپیدن.

چه جالب پس صبا خانوم عاشق بودن چه باحال.
باتعجب نگاهی به همون نقطه انداختم و گفتم:
-خب این‌که خوبه اما برای چی شوک‌زده شدی؟ الان دیدیش مگه؟
-آره دیدمش اما داشت با دختری می‌گفت و می‌خندید!
شوک دوم! خیانت؟ نه اما این‌ها که رابطه‌ای ندارن خیانت حساب بشه.
قیافه‌ام رو حق به جانب کردم و گفتم
-صبا خل شدی با هرکی گفت و خندید یعنی حتما با یکی دیگه‌ست؟
-اگر از اون مطمئن نبودم یه‌چیزی اما نسیم اون باهمون شاخه گل‌هایی که هر روز برام می‌گرفت و من یواشکی یجا قایم‌ش می‌کردم. یاهمون عکسی که از من گرفت تا همیشه کنارش باشه قلب من و به کار گرفت. حتی با این‌که یه دوست دارم خالی هم به من نگفته!

معصومه خانم که متوجه حرف‌زدن‌های ما شده بود سرش رو برگردوند این طرف و گفت:
دخترها کار تون رو بکنین چی دارین پچ- پچ می‌کنین؟!
هردو سکوت کردیم و مشغول کارمون شدیم.
عشق رو تجربه نکرده بودم اما خوب می‌دونستم نداشتن کسی که دوسش داری دردش حتی از دردهای جسمی هم بدتره!

می‌خواستم یکم حال و هوای گرفته‌مون رو باز کنم.

گوله کفی تودستم بود که زدم توصورت صبا.

جیغ کشید.

معصومه خانوم نیش‌گونی ازهردومون گرفت، بعد صبا در گوشم گفت:

-الان که هیچ معصومه خانوم کنارمونه بعدا تلافی می‌کنم نسیم.

به حرص خوردنش می‌خندیدم که اون بدتر حرص می‌خورد.

معصومه خانوم روبه من کردو گفت:

-نسیم جان اون‌جای باغ...

با دستش از پنجره سمتی رونشون و ادامه داد:

-اون‌جا هم یه مقداری ظرف گذاشتن.

برو بیارشون.

حیاط شلوغ بود از مهمون‌ها و صدای موزیک می‌اومد.

مجبور بودم آروم- آروم طوری که کسی نبینتم از پشت درخت‌ها برم برسم به ظرف.

آروم- آروم قدم بر می‌داشتم. سرم رو خم کرده بودم و پایین رو نگاه می‌کردم.

داشتم می‌رفتم که به کسی برخورد کردم ظاهراً پشتش به من بود. یا خود خدا کاش می شد یه لبخند ملیح بزنم و فرار کنم.

ترسیده بودم چون معصومه خانم گفته بود هیچ کس نباید تو رو ببینه شاید دلم هوس شر کرده بودم اما از جونم که سیر نشده بودم!
سرم رو بالا آوردم که دیدم...

سرم رو بالا آوردم که دوجفت چشم مشکی زیبا دیدم.
اما امان از دو چشمی که هم جذبم می‌کرد و هم دور!
آب دهنم رو قورت دادم
اون همون مرد بود. مردی که صبا عاشقش بود و حال با چشم‌های قرمزش خیره به من بود.
افتاد لبخندی زد. باز هم جذب خندیدنش شدم اما جلوی خودم رو گرفتم! اون عشق صبا بود. کشیده گفت:
-به- به نسیم خانوم شما عادت داری باهمه برخورد کنی؟
چشم‌هام گشاد شد به من چه که این دیلاق بدجا ایستاده!
دهن‌باز کردم که بگم من فقط اومدم ظرف‌هارو بر دارم اما نذاشت چون سرم داد و بیغداد می‌کرد اصلا حالش خوب نبود و چرت و پرت هم زیاد می‌گفت! میان حرف‌هاش از من صحبت می‌کرد. حرف‌های که واضح نبودن اما چشم‌هاش رنگ دلخوری گرفته بودن اما به چه علت؟
آتیش گرفته بودم از عصبانیت اصلا چرا باید سر من داد بزنه؟
می‌خواستم جیغ بزنم که با دستش دهنم رو گرفت.
دم گوشم گفت:
-دختر تو فقط یه خدمت‌کاری برای کسی ارزشی نداری که جیغ بزنی

کی میاد کمکت آخه؟ فعلا بذار بلایی که سر خودم و دلم آوردی رو با ناسزاهام بدم شاید آروم شدم!

اشک م دراومده بود.

هیچ کسم اون اطراف نبود من بودم و این مرد که یک دفه صدای مردی اومد!

تا به حال از نجات پیدا کردنم آن‌قدر خوشحال نشده بودم

از پشت درخت‌ها کسی رو صدامی زد و می‌گفت:

-محسن، محسن کجایی ؟ مگه من به تونگفتم این‌جا وایسا عهه کوشی؟حالت بده محسن.

تقلا میکردم شاید بتونم جیغ بزنم واون مرد بیاد کمکم اما اون مردی که من‌رو زندونی کرده بود باصدای خش داری گفت :

-ساشا ساشا من این‌جام.

ساشا اسم پسرخان نبود؟

یعنی اسم این مرد محسن‌بود؟

اون مرد دنبال این مرد بود؟

خدا لعنت‌شون کنه چه قدر منو گیج می‌کنن.

حضور کسی رو این‌طرف درخت‌ها حس کردم

ساشا گفت:

-هوی پسر توکه حالت خوب نبود چطور تکون خوردی؟

اره- اره این پسرخان بود ساشا!

محسن دستش رو از رو دهنم برداشت خواستم فرار کنم که مچ دستم رو گرفت گفتم:

-عوضی به.من دست نزن!

ساشا گفت:

- با خدمه‌های این‌جا کاری نداشته باش.

که قیافه من رو دید هر لحظه صورت‌ش رو به کبودی می‌رفت.

یا خدا یه خل دیگه به اضافه شد حالا باید از دست دوتا دیوونه می‌کشیدم. این چه مرگش بود دیگه؟

پسرخان تو یه حرکت با پارچه‌ای سفید رنگ که نمی‌دونم تو یک ثانیه از کجا آورد دستم رو بست و کشید برد. فقط منتظر بودم ببینم کجا می‌برتم. نه می‌ترسیدم که بخوام داد و بیداد کنم نه می‌تونستم حتی فرار کنم!

اتاق رو به روم رو که دیدم یاد همون روزی که من و حاج بابارو داخلش انداخته بودن افتادم.

قطره اشکی مردد بین چشم و پوستم در جریان بود که با یه پلک زدن سر خورد و اومد.

برگشتم سمتش و گفتم:

-من کاری نکردم، من فقط برای جمع کردن ظرف‌ها رفتم اونجا اون

من‌و به زور گرفته بود و چرتو پرت بلغور می‌کرد.
با چشم‌های به خون نشستش بهم گفت:
-مهم نیست که چه غلطی می‌کردی همون که خدمه این عمارت نزدیک یکی از مردای خان شده اهمیت داره. برای من مهم نیست که چی کار می‌کردی و می‌خواستی چی‌کار کنی من خدمه‌ای که از حدش بگذره رو خودم آدمش می‌کنم.

واقعاً به خاطر یک روسری این‌طوری می کرد یا به خاطر این‌که من اون‌جا بودم. حالا من به اون نفهم چه طور باید می‌فهمونم من به خاطر اون مرد اون‌جا نبودم.

ادامه داد :
-مریم و صبا خانم که روسری پوشیده بودن و مثل تو از دستورات ما سرپیچی کردن فکر نکنین نفهمیدم. تمام این سال‌ها باخبر بودم از کار اوم‌ها و دم نزده بودم. اما دیگه طاقت این همه خر فرض شدن رو ندارم. مجازات اون‌ها به جای خود اما مجازات تو خیلی سخت‌تره. مواظب خودت باش.
پوزخند صداداری زد.
-بعد مهمونی به سراغت میام آدمت می‌کنم.
بلند گفتم:
-حتی اگه جونم‌م بگیرین برام مهم نیست خودتو به زحمت نینداز

پسرخان!
کمی چشم‌هاش رو بین چشم‌هام از عصبانیت چرخوند ودر و با صدای خیلی بدی بست، قفل هم کرد. چند تا از اون محافظ‌ها رو دیدم که گذاشت پشت در سایشون افتاده بود توی اتاق .

سرم رو گذاشتم رو پاهام برام هیچ چیزی مهم نبود و کلا حسی نداشتم. انگار خیلی شجاع شده بودم که ایستاده بودم و کلا ترسی از کسی نداشتم.
این حس ممکن بود برام دردسرهای زیادی درست کنه. اما عجیب بود که حتی من دردسرها هم برام مهم نبود.
چون نه از التماس کردن خوشم می‌اومد و نه از این‌که کوچیک نشون بدم خودم رو.
حتی می‌تونستم مثل خدمه‌های دیگه با چرب زبونی خودم رو به جاهای خوبی برسونم.
اما می‌خواستم تنها کسی که کمکم کنه خود خدا باش.
بدون این‌که منت کسی رو بکشم خودش سر راهم کسی رو بذاره تا راه نجات رو بهم نشون بده.
حتی اگر کسی هم نبود
کسی هم کمکم نمی‌کرد.
باز هم با غد بازی‌هام فقط راهم رو ادامه می‌دادم.

حاضر به زجر کشیدن بودم اما التماس نه!

تیکه‌ای ازموهام به روی صورتم افتاد که با دست به داخل فرستادمش. اما بازهم با لجبازی دیدم رو تار کرد. لج بازی‌های تمام دنیا یه طرف، موهای خودم هم با من لج کرده بودن!

زمین اتاق سرد بود و باعث شد پاها و دست‌هام یخ بزنن. لرزشی که داشتم خیلی زیاد بود. سرم کم- کم داشت درد می‌گرفت.

بیشتر از خودم نگران صبا و معصومه خانم بودم، که به خاطر من لو رفتن می‌ترسیدم بلایی سر اون‌ها بیاد. اگر بلایی سرشون می‌اومد من دیگه خودم رو نمی‌بخشیدم.

یاد نفیسه افتادم که همیشه می‌گفت:

-تو هر شرایطی که قرار گرفتی خودت رو به خدا بسپار یاد خدا رو فراموش نکن.

بایاده خدایی که هست و می‌تونه من رو از این منجلاب نجات بده امیدی ته دلم جوونه زد.

نشستم به ذکر گفتن و با خدا حرف می‌زدم

-خدایا تو میبینی خودت میدونی. من هیچی، فقط مراقب معصومه خانم و صبا باش خودم رو از یاد برده بودم و فقط و فقط برای معصومه خانم صبا دعا می‌کردم.

با خدا حرف زدم و گلایه کردم، از دلتنگی‌هام گفتم. از حاج بابا و بی‌رحمیش. از همه چیز براش گفتم .

درباره مدت کوتاه که همه بلایی سرم اومده بود و درباره الان و معصومه خانم با خدا حرف می‌زدم. طبق معمول گریه صورتم رو نوازش می‌کرد .

کم- کم گرم شدم و به خواب شیرینی روح سپردم. البته اگه سردی زمین و لرزش دست و پاهای خودم را فاکتور می‌گرفتم!

تو حال خودم بودم. بین خواب و بیداری حس کردم صدای موزیک قطع شد.

می‌تونستم محیط اطرافم رو درک کنم. فهمیدم که مهمونی داره تموم می‌شه و صدای مهمون‌هایی که رد می‌شن و می‌رن جای خودش رو به صدای آهنگ‌ها داده بود.

و الان مطمئن بودم کسی هوام رو داره

خدایی که تو همه لحظات زندگیم وجود داشته و خواهد داشت.

اون نمی‌ذاره اوضاع بدتر از این بشه. حتی اگر هم بدتر از این بشه باز هم هوای من و خودش داره

شعری که به ذهنم رسیده بود رو بلند بلند برای خودم می‌خوندم

نزنید سنگ به گنجشک

پر گنجشک قشنگ است.

پر پروانه ببوسید.

پر پروانه قشنگ است.

نسترن را بشناسید.
یاس را لمس کنید.
به خدا لاله قشنگ است.

همه جا مست بخندید.
همه جا عشق بورزید.
سینه با عشق قشنگ است.

بشناسید خدا را،
هر کجا یاد خدا هست.
سقف آن خانه قشنگ است...

شعر رو چندین باری تکرار کردم. بدجور به دلم نشسته بود و لبخند به لب‌هام آورده بود.

پس زمان تنبیه من داشت نزدیک می‌شد!
حدوداً یک ساعت و نیم این سر و صداها ادامه داشت تا این‌که کاملاً باغ ساکت شد و دیگه صدایی نمی‌اومد .

سایه‌ای نمایان شد و قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد. به دلیل سکوت باغ صدای قدم‌هاش هم داخل اتاق می‌پیچید.
نزدیک نگهبان‌ها شد و به اون‌ها گفت:

-می‌تونید برین.

قفل در اتاق رو آروم چرخوند و در با باز شد. صدای قیژ قیژ در روی مخم بود.

پس پسر خان کجا بود خودش نیومده بود و یه احمق دیگه‌ای رو فرستاده بود!

نیش‌خندی زدم به روش که می‌دونم تا اعماق وجودش رو این بی خیالی من سوزوند.

لابد فکر کرده بودن من به پاشون می‌افتم و می‌گم تروخدا ولم کنین!

گفت:

-کاری می‌کنم تا هم تو و هم خدمه‌های دیگه درس بگیرین. این عمارت جای این کارا نیست. پسرخان من رو فرستاده برای آدم کردن تو!

قهقه بلندی زدم و گفتم:

-اولا که من کاری نکردم. دومن که هر غلطی دلت می‌خواد بکن شاید فقط خدمه‌های دیگه درس گرفتن!

در اتاق رو باز کرد وطناب کلفتی رو آورد. قشنگ معلوم بود که با این طناب کارم ساختست.

طناب رو بالا آورد و گفت:

-حالیت می‌کنم.

با طناب شروع کرد به زدن من، طناب خیلی سفت بود. خیلی! همه بدنم

زخمی شده بود و مطمئن رده‌های طناب موندگار می‌شدن. اوایل جیغ می‌زدم ولی بعد بدنم سر شده بود دیگه هیچ چیزی نمی‌گفتم!
فقط اشک می‌ریختم و لبم رو گاز می‌گرفتم. مرتیکه حتی فرصت دوییدن یا این‌ور اون‌ور شدنم رو هم نمی‌داد. راه فراری نبود!
بعد از نیم ساعت که خودش هم خسته شد. طناب رو به گوشه‌ای انداخت و با لگد مشغول زدن من شد. نمی‌دونم من متوجه‌ش نمی‌شدم یا اون دیگه آروم‌تر می‌زد
خون رو روی بدنم حس می‌کردم اما هیچ واکنشی جز گریه نداشتم.
به جز جسمم
روحم هم درد می‌کرد. کاش دختر نبودم و ضعف جسمیم الان غرورم رو پایمال نمی‌کرد.
کاش خدا کمی من رو خوش بخت‌تر می‌آفرید
اون‌وقت قول می‌دادم به خاطر همون اتفاق‌های خوب ناامید نشم.
اما باز هم ناامید نبودم.
خودم و خدا بودیم. اون که باشه برای تمام عمر من کافیه!

ساشا

فلش بک

امروز هم مثل همیشه می‌خواستم برم به دیدن اون دختر که سر زمین می‌دیدمش کار می‌کرد.

هر روز بیشتر از قبل عاشقش می‌شدم عاشق برق چشم‌های آبی‌اش!
بادیدنش قلبم مثل کاغذ مچاله می‌شد اما امید داشتن‌ش قلبم رو بی‌تاب‌تر می‌کرد.
تو آرزوی داشتنش عقلم رو از دست داده بودم و عشق تا عمق وجود من رو تحت تاثیر قرارداده بود.
ی خواهری هم داشت که فهمیده بودم اسمش نفیسه هست!
تنها با حاج باباشون امیر مهروان زندگی می‌کردن.
کار سختی نبود فهمیدن این‌ها...
حتی داشتنش هم سخت نبود اما
من نمی‌خواستم با زور اون رو داشته باشم می‌خواستم اون هم با عشق وارد زندگی من بشه.
اما خب راهی نیست! چون من جز راه زور نمی‌تونم راه دیگه‌ای داشته باشم...
دو ماه تمام بود که کارم همین بود از دور تماشا کردنش!
نسیم دختر شجاع، زرنگ و در عین حال مهربون بود. این ویژگی‌هارو از دور هم می‌شد داخل این دختر پیدا کردم.
تصمیم داشتم همون روزها قدمی بردارم برای داشتنش اما می‌دونستم که پدرو مادرم برای مخالفت کمر بستن.
می‌دونستم به چه دلیلی...
اما من پسرخان هستم. شاید قدرت چندانی رو نداشته باشم اما حداقل

قدرت تصمیم برای زندگیم رو دارم و به هیچ کس حق دخالت رو نمی‌دم.
هیچ بشری هم نباید نسیم رو از من بگیره!

طبق معمول رفتم سر زمین و از دور نگاهش می‌کردم.
داشت کار می کرد.
چند ساعتی گذشت جسمم خسته شده بود اما روحم هنوز هم تشنه اون بود.
خیلی تو عمارت کار داشتم باید برمی‌گشتم عمارت.
امروز خان به من سفارش کرده بود که وکیل میاد پیشمون.

زود با خشایار برگشتم‌به عمارت، کاش مجبور به جدایی نبودم .
امید داشتم.
امید به تموم شدن تمام لحظات سخته دوریمون بالاخره یه روز نسیم هم عاشق من می‌شد.

رفتم داخل عمارت و مستقیم به سمت سالن کوچک باغ رفتم.
نشستم و پای چپم رو به روی پای راستم انداختم. دست‌هام رو به هم قلاب کردم تا بتونم تمرکزم رو جمع کنم.
وکیل همیشگی ما محسن و کارش عالی بود.

محسن و پدر حرف می‌زدن اما من دلم، فکرم و ذهنم پیش دوجفت چشم آبی گیر کرده بود.

کلافه دستم رو داخل موهام کردم و صورتم رو خاروندم.
محسن بی‌وقفه صحبت می‌کرد حتی متوجه گیج بودن من هم داخل جلسه نشد!

فردای اون روز راه افتادم سمت. زمین طبق معمول سر زمین داشتن کار می‌کردن. که یه مرد و زنی اومدن طرف حاج بابا رفتم نزدیک‌تر پشت یه درخت قایم شدم .
ما چون زیاد بین مردم نبودیم معمولا من رو کسی نمی‌شناخت. پدرم اهل خوش گذرونی‌های خودش بود و من برعکس!
بعد از پدرم که خان این روستا می‌شدم تصمیم داشتم به مردم روستا کمک‌های بزرگی بکنم!
تااگر از این روستا هم رفتن نگن که خداروشکر رفتیم!
الان کاملا روستا دست من نبود و پدر نمی‌ذاشت تصمیمات رو بگیرم هرچه قدر هم که بهش می‌گفتم، مغرور نگاهم می‌کردو با عصابیت خاص خودش می‌گفت:
-خان منم تصمیمات هم به عهده منه!
انقدری مهو خودم شده بودم که یادم رفت با حرف‌هاشون گوش بدم اما جمله آخر صحبتشون من رو مطمئن کرد که خطری نیست.

این یواشکی‌ها فقط برای این بود که مطمئن بشم هیچ خطری خانوادش رو تهدید نمی‌کنه! درکل آروم و قرار نداشتم.

فهمیدم خاستگار برای نفیسه اومده بود!
نفس راحتی کشیدم. انگار سایه تیره رد شد و رفت.

شبش من مث هرشب با فکر و خیالش خوابیدم.
صبح به اصرار های پدرم موندم برای کاری و نتونستم برم سر زمین تا دختر رو از دور ببینمش، اما شبش رفتم دم خونه‌شون که دیدم همون خواستگارها اومدن.

با ماشین نیومده بودم که تابلونشم.
خواستگارها رفتن داخل و بعد مدتی هم اومدن رفتن.
ههی من به امید این اومده بودم که بتونم نسیم رو ببینم.
که اون‌هم نیومده بود بیرون.
با ناامیدی به سمت عمارت برگشتم. تصمیم گرفتم کارهام‌رو شب کنم و تا صبح بتونم برم به دیدنش.
تصمیم خودم رو گرفته بودم!
از پس فردا اقدام می‌کردم برای به دست آوردنش.

صبح رفتم سر زمین اما نبودن!
هرچقدر با چشمم دنبالشون کردم نبودن!
تمام دلشوره‌های دنیا به من حجوم آوردن.
حاج بابا رو دیدم که داشت کار می‌کرد اما،
اما نسیمم نبود!

کجا بود؟

تمام سوال‌ها رو از خودم پرسیدم و بی‌جواب فقط به افق خیره شدم.

آخرین امیدم شب بود می‌خواستم شب برم شاید اومد!

حداقل دلم آروم‌تر می‌شد که کاری برای دیدنش انجام دادم.

اما تا نمی‌دیدمش استرس‌ها و نگرانی‌ها، عشق و بی‌تابی‌ها همه و همه از یک طرف قلبم رو مورد فشار قرار می‌دادن.

و چه قدر سخت بود هضم تمام این حس‌ها برای منی که عادت داشتم صبحم رو با درخشش چشم‌های اون شروع کنم!

وقتی نسیم رو ندیدم برگشتم خونه تا کمی از کار هار رو جلو بندازم.

غروب شده بود که راهی خونه شون شدم تقریباً ساعت شش یا شش و نیم بود.

تو ثاتیه کسی جلوم پیدا شد!

مادرم بود.

دستی بر شانه‌ام زد و گفت:

-به به گل پسرم ماشاالله به این قد و بالات.

چرخی به دورم زد و گفت:

-میناجان اسپند رو بیار پسرم چش نخوره!

دختری که تا به حال ندیده بودمش و حدس به تازه وارد بودنش می‌زدم

دورم چرخید و دماغم رو از بوی اسپند پر کرد.

چینی به دماغم انداختم و تک سرفه‌ای کردم.

گفتم:

-بسه بابا بسه عه خفم کردین.

اون دختر برگشت و رفت. مادرم لبخندی زد و گفت:

-پدرت میگه این روزها زیاد از زیر کار در می‌ری و عوضش شب‌ها کار می‌کنی، ببینم تک پسرم روزها کجا با عجله پا به فرار می‌ذاره؟

-مادر من شما الان نگران منی؟ نباش! من که دیگه بچه نیستم نگران زمین خوردنم یا اذیت شدن توسط بقیه باشی .

-نه. خوب می‌خوام ببینم اگر هدف خاصی هست که دنبالشی یا کار جدیدی داری بگی ماهم پشتیبانیت کنیم دیگه. می‌دونی پدرت همیشه موافق پیشرفت تو بوده و هست.

سر به زیر انداختم و نفسم رو محکم بیرون فوت کردم چرا تفره می‌رفت؟ چرا مستقیم نمی‌گفت که نگران چه چیزی هست؟

گفتم:

-مامان مستقیم بگو نگران چی هستی. هر دومون می‌دونیم که منظورت چی هست.

-خوبه باهوشیت از بچگیت هم معلوم بود. فقط راستش رو می‌خوام بشنوم توکه دنبال اون دختر نمیری؟

اگر می‌گفتم باز هم پاپیچم می‌شد و سعی می‌کرد مانعم بشه نه! نباید می‌فهمید. از کنارش رد شدم و دو تقه به در زدم تا خدمت‌کارها در بزرگ عمارت رو باز کنن. صدای جیر- جیر در با صدای من مخلوط شد:

-نه مادر من می‌دونستم نگران همین چیزهایی من یکم می‌خوام به فکر خودم باشم تا همش کار کنم همین.

بوسه‌ای به روی پیشانی‌اش زدم و گفتم:

-خداحافظ بانو!

.....

همون خانواده‌ای که دیشب به خونه حاج بابا اومده بودن دو باره سرو کلشون پیداشد.

اما با یه نفر اضافه که فکر کنم عاقد روستا بود!

پس یعنی همین امشب عقدش می‌کردن.

سر زمین فهمیده بودم که این مرد برای دومین بار می‌خواد زن بگیره و دومین زنش نفیسه هست. دلم براش می‌سوخت!

حدود یکی دو ساعت بعد بود من همین‌جوری مثل هویج منتظر بودم خانوم معجزه کنن برای کاری پا به بیرون بذارن که من ببینمشون.

نا امید شده بودم از اومدنش. داشتم راه می‌افتادم برگردم سمت عمارت

که در خونه حاج بابا باز شد و مهمون‌ها با عجله بیرون اومدن.

تو تاریکی شب معلوم بود که رنگ‌شون پریده.
خیلی هول شده بودن هرکدوم برای رفتن داشتن می‌دوییدن.
خیلی دوست داشتم ببینم چی شده که این‌ها انقدر پریشون دارن فرار می‌کنند
بعد از این‌که رفتن دیدم که حاج بابا و دختری که روی دستش بود از خونه بیرون اومد. نفسم بمد اومده بود و میخ زمین شدم.
نفیسه بود!
این‌که چیز زیادی معلوم نبود اما این طور که از دور دیده می‌شد سر و صورتش خونی شده بود.
خیلی نگران شده بودم و دست وپاهام داشت می‌لرزید.

چند نفری از همسایه‌ها که دم خونه‌هاشون بودن و هرکدوم مشغول کاری سمت حاج بابا اومدن و اون رو بردن به سمتی که نمی‌دونستم کجاهست. صدای ناله‌ها و سوال‌هاشون می‌اومد اما با دور شدنشون محو می‌شدن.
باز خوب بود اون چند نفر همراهش بودن من که جلو نمی‌تونستم برم و می‌ترسیدم دست تنها باشه.
همش فکرم پیش اون صورت خون، حال بد حاج بابا و اتفاقی که نمی‌دونستن چی هست اما افتاده بود. نسیم چی نسیم کجا بود؟ حس بدی پیدا کردم.

حسی که نه قابل توصیف هست و نه حتی خودم می‌تونستم درکش کنم.

یعنی نسیم توی خونه تنها مونده بود پس من تا موقه‌ای که حاج بابا می‌اومد باید می‌ایستادم.

.....

حاج بابا، با شونه‌های خمیده اومد. اشک می‌ریخت و می‌لرزید.
پشت در دست به دیوار گرفت و نشست.
سرش رو گذاشت روی پاشو شونه‌هاش بیشتر لرزید.

خشایار داخل اومد و از قضیه که باخبر شد گفت:
-خب چرا به یه بهونه‌ای نمی‌یارینش این‌جا؟!

- چه بهونه‌ای؟ اصلاً مگه بهونه‌ای هم هست که من به خاطرش اون و بکشم این‌جا. ان‌قدر فکر کردم که مغزم از کارکردن استعفا داده!

خشایار چهرش رو جمع کرد و متفکرانه گفت:
-یادتونه شما یک ماه پیش شما پول رو دادین به حاج بابا تا زمینی رو که می‌خواستین براتون بخره؟!
گیج جواب دادم:
-آره خب بعدش؟
-شما بهش دو ماه فرصت دادین تا سندها رو براتون بیاره این زمین‌ها رو براتون بگیره چون به خاطر دعواتون با خان روستای بغل زمین‌هارو به

شما نمی‌دادن حاج بابارم تهدید کردین که اگه این‌کار رو نکنه زمین‌کشاورزی‌شون رو ازشون می‌گرفتین و اگر این کار رو انجام بده پاداش خوبی رو بهش می‌دادین!

متوجه متظور و قصد کلامش شدم و سر تکون دادم. با دست چپم پی‌شونیم رو مالوندم.

-شما فردا صبح برین سر زمین حاج بابا و دخترش رو بر می‌دارین می‌یارین این‌جا بهش تهمت می‌زنید بهش می‌گین که تو زمین‌ها را برداشتی و فرار کردی بالاخره یه حسابی‌ام از شما می‌برن دیگه. می‌فرستیتش دنبال سندها یاپول‌ها اون انقدری می‌ترسه ازشما که فکر نمی‌کنه هنوز دوهفته از محلت‌ش باقی مونده! یا این‌که اصلاً حق اعتراض ندین بهش. بهش می‌گین تا موقه‌ای که سندهای رو به این‌جا نیاره دخترش رو هم این‌جا نگه می‌دارید. وقتی که رفت دنبال سندها دوتا براش محافظ می‌فرستین. قبلش بی‌هوشش می‌کنید و سند بردگی دخترش رو تا آخر عمرش اثر انگشت می‌زنین و می‌برینش عمارت سومی تا کارکنه اون‌جا نیرو هم کم داریم و دوتا هم براش محافظ بذارین. تا فرار نکنه. در ضمن شما اگر واقعاً عاشق نسیم خانوم هستین بعد این‌که ازدواج کردین یا عاشقتون شد باید بذارین حاج باباش رو ببینه. بعدش هم که به این دختر می‌گین که توی راه سند هاو پول‌ها رو به حاج بابا دادین عوضش سند بردگی دختر رو گرفتین. شاید یکم احمقانه باشه یا ساده اما تنها راه حل!

راست می‌گفت. تنها راه حلم بود. اما می‌ترسیدم !
از این‌که نسیم بعد فهمیدن ترکم کنه. یا فکر کنه عذاب کشیدنش برام مهم نیست و قصدم اذیت کردنش هست.
از اون جایی که قبل‌ترها به دستور پدرم داخل عمارت شعر و شعرخوانی چه برای خدمه و چه برای افردا عمارت، اجبار بود. تماماً عمارت پر از شعر بود اما به خاطر قضایایی که به وجود اومد. مادرم گفت باید تمام عمارت پاک سازی بشه و شعرها از بین برن! اما حریف من نشدن و داخل اتاقم پر بود از شعرهایی که تو حال بدم حرف دلم رو می‌زدن اما این شعر بدجور به دلم نشسته بود:

-سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم.

رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم.

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم.

بازگویم که عیان است چه حاجت به بیانم.

تک خنده‌ای زد و از اتاق بیرون رفت.

نقشه خوبی بود هرچند تو این حال و اوضاع چاره دیگه‌ای نداشتم این نقشه واسه منی که می‌خواستم هرچه سریع‌تر نسیم به این‌جا بیاد فوق العاده بود.

تصمیم گرفتم ت به سرزمین حاج بابا برم.
تا بتونم دختر رو بیارم این بهانه خوبی بود که بدون مخالفت‌های ملوک و خان هم دخترا این جا بیارم هم از چنگال پدربزرگش نجاتش بدم تا سرنوشت نسیم هم مثل نفیسه نشه.

خوشحال از این‌که نسیم می‌تونه داخل این عمارت زندگی کنه چشم‌هام رو بستم و به بهترین خواب عمرم فرورفتم.

از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم که صدای در بلند شد وقتی جواب نمی‌دادم یعنی خدمه حق ورود رو داره.
در باز شد و خدمه‌ها به ترتیب برا انجام کارها شو ن به اتاقم اومدن، و کار هر روزشون رو انجام دادن.

تمام قرار هام رو کنسل کردم و از زیر غرهای بی سر و ته پدر هم در رفتم.
بعد از ظهرلباس بدون این‌که کسی متوجه بشه خودم، خشایار و چهار نفر دیگه به سمت زمین راه افتادم.

من بهشون گفته بودم کم- کم و آروم کتکش بزنن تا فقط سرو صدا بشه اما بی‌وجدان‌ها انقدر کتک زده بودن که عادت داشتن محکم بزنن. و من هم نمی‌تونستم بگم نزنین! چون تمام افردا می‌گفت یارو خله اومده بزنه بعد میگه آروم بزنین!

عقب ایستاده بودم و هرچی فحش داشتم بار اون چهار یابو کردم. پدرم محافظ‌هارو هم مثل خودش خشن و بی‌رحم تربیت کرده بود. اما تموم می‌شه دوران خوش- خوشون پدر و این منم که خوشی رو برای آدم‌های این روستا می‌آرم. آدم‌هایی که خیلی جاها کم داشتن، خیلی از مواقع کم آوردن و پدرم به جای برطرف کردن یا محدود می‌کرد و یا زندگی طرف رو می‌پاشوند. مردم این روستان ظاهراً زندگی خوبی دارن. اون‌ها حتی زمین‌هایی که قبل پدرم برای خودشون بود رو الان ندارن، چون پدرم همه رو گرفت و گفت اگر می‌خوایین زنده بمونین مالیات می‌دین و خرج خانوادتون رو از زمین‌ها در میارین. از بچگی شاهد بی‌رحمی‌هاش بودم. و هیچ وقت حق دخالت نداشتم. حتی مادرم هم دخالتی نمی‌کرد چون اون فقط پول می‌خواست و راهش براش مهم نبود.

اما به خودم و خدای خودم قول دادم که این اوضاع رو روزی درست کنم.

نسیم جلو اومد. اشک می‌ریخت، التماس می‌کرد، تا حاج بابا رو ول کنیم.

زل زده بودم بهش دیگه طاقت نیاوردم و خودم و خشایار سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت راه افتادیم با این‌کار اون‌ها از کارشون دست بر می‌داشتن و حاج بابا و نسیم رو می‌آوردن.

وقتی‌رسیدم اون‌جا بعد چند دقیقه همون نگهبون‌هارو توی باغ دیدم. پس آورده بودنشون!

یکی شون اومد سمتم و گفت:

-آقا هردو تو یه اتاق ته باغ هستن.

سری تکون دادم و به سمت اتاق راه افتادم.

نفس عمیقی کشیدم تا از تپش قلبم کم بشه و بعد در رو باز کردم.

پیرمرد روی زمین افتاده و چشم‌هاش بسته بود. نسیم‌هم بالاسرش ایستاده بود.

نسیم خیره من شد! تقریبا از نگاهش فحش داشت می‌ریخت و کاملاً مشخص بود تو دلش داره بهم بد و بی‌راه می‌گه.

تو اون اوضاع خندم گرفته بود به جاش پوزخندی زدم و گفتم:

-پسندشدم خدمت خانوم!

با کلافگی سرش رو پایین انداخت.

عاشقش بودم! بیشتر از همیشه. هر ثانیه بیشتر از قبل. عشقی که مورد تایید خانوادم نبود و من با لجبازی تمام دست و پا می‌زدم تا اون رو به دنیای خودم بکشونم. دنیایی که داخلش خیلی وقته پر از فکر و یادش بوده الان وقتشه خودش هم حضور داشته باش.

رفتم بالاسرحاج بابالگد آرومی که خیلی سعی کردم آروم باشه رو به پهلوش زدم اما مثله این‌که زیادی دردش اومد و چهرم جمع شد.

دومی روهم آروم‌تر از قبل زدم تا چشمش رو کامل باز کنه.

حاج بابا چشم‌هاش رو با درد باز کرد. هر لحظه انتظار داشتم بلند شه دعوایی راه بندازه و بره تو عمارت آبرو ریزی راه بندازه.

من رو نگاه کرد و بعد با کاری که انجام داد شوکه شدم. تعجب و علامت سوال سر تاپاهام رو احاطه کرده بود.
ازپاهای من آویزون شدو شروع کرد به التماس کردن‌هاش می‌گفت:
-این دختر رو ول کنین بره.

خدا خیرت بده مرد توعه ریش سفید و نیاوردم وره دل خودم که دخترتو می‌خوام دیگه!

-اتفاقا ایشون هم باید بفهمه پدربزرگش چی‌کار کرده.
بی‌چاره پدر بزرگش کاش حداقل یه کار بدی انجام داده بود تا اون‌قدر عذاب وجدان نمی‌گرفتم.
تصمیم گرفتم شرایط طبیعی باشه حتی اگه بابی رحمی رفتار می‌کردم.
در آخر حاج بابارو با دو محافظ به سمت مثلا خونه‌شون فرستادم .

موقه‌ای که داشتم از در می‌رفتم بیرون برگشتم سمت نسیم و گفتم:

-صدات در نمی‌آد تا حاج بابات سندها رو بیاره.
در رو بستم و شروع کردم به بشکن زدن، ایول دختره گیر افتاد!
لحظه‌ای ایستادم و به احمق بودن خودم خندیدم. هرکس وضعیتم رو می‌دید می‌گفت یا جن زدست یا احتمالاً چیز خورش کردن.
بعد هم ملوک خانوم می‌شنید و خوشحال از این‌که صد درصد چیز خور شدم و عاشق اون دختر نشدم کله شهر و مهمونی می‌داد!

در آخر به خدمه سپردم ببرنش اتاق زیر زمین تا حداقل بتونه بخوابه اما برام جالب بود برای اولین بار خدمه به صورتم نگاه کرد و حرفم رو شنید اما واکنشی نشون نداد.
شونه‌ای بالا انداختم و رفتم...

پله‌های عمارت رو یکی- یکی بی‌میل می‌رفتم بالا. صددرصد تا الان خبر آوردن اون دو نفر به گوشه همه عمارت رسیده بود و الان باید جواب پس می‌دادم.
کاش حداقل نسیم رو بتونم بندش کنم و این‌جا پایبند بشه .
تا در رو باز کردم ملوک رو مثل مرغ پرکنده دیدم یا خود خدا کاملاً مشخصه پدرم و ملوک فکر کردن هم من هم نسیم رو از عمارت باهم می‌ندازن بیرون و از ارث محرومم می‌کنند اون طور خیلی قشنگ باهم می‌ریم تو دشت و جنگل یه زندگی کاملاً غیر ایده آل برای نسیم می‌سازم .
متنفر بودم از این طرز فکرشون.
با این‌که تو تمام عمرم سعی کردم روی پای خودم بایستم و کم کسی برای خودم نبودم. پدرم طرز تفکرش از من پسری پونزده ساله بود که اگه از در عمارت بره بیرون باید شبش رو با معتادهای ده سر کنه و هیچ پولی برای زندگی مستقل نداشته باشه. اما اون هنوز خبر نداره نصف عمارت روستاها و خان‌های نام‌دار همش برای منه! من بیشتر از چیزی که پدرم تو اون سن داشت رو داشتم. اما فقط به خاطر ارزشی که برای

خانوادم قائل هستم ملایمت آمیز و با رضایت خودشون می‌خوام نسیم وارد زندگیم بشه .

ملوک به سمتم اومد و با چشم‌های سرخ شدش گفت:

-حالا دیگه برخلاف سخن مادرت عمل می‌کنی؟ مگه من بهت نگفتم پایه اون دختر تو این عمارت باز نشه هان؟!

عصبی داد می‌زد و تمام جملاتش رو تکرار می‌کرد اشاره‌تی زدم تا خدمه‌ها ببرنش استراحت کنه.

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم اما یادم نبود که هنوز از زیر دست خان فرار نکردم.

جلو اومد و گفت:

-ببین پسرم من نمی‌خوام و نمی‌تونم برخلاف خواسته مادرت عمل کنم اون وقتی نمی‌خواد نسیم این‌جا باشه پس به حرفش گوش کن و برش گردون پیش حاج باباش چون ما قرار خواستگاری برای مینا هم‌بازی بچگیت گذاشتیم. یک هفته وقت داری آثار این دختر رو از عمارت پاک کنی خوش ندارم عروسم به خاطر یه دختر بی‌ارزش حتی خم به ابروش بیاد.

مات و مبهوت به رفتنش خیره شدم.

من مینا رو تمام عمر به چشم خواهری دیدمش با خواهر خودم هیچ فرقی نداشت الان اون‌ها خیال عروس شدنش رو برای من داشتن؟ اون هم زوری؟ من زیر بار این ازدواج نمی‌رم. خان فکر کرده من انقدر معطل

مال و اموالشم که به خاطر نسیمی که عاشقش هستم رو ول کنم تا خم به ابروی میناجانش نیاد؟

صدام رو در نمی‌آرم اما نه به خواستگاری مینا می‌رم و نه می‌ذارم کسی به نسیم چپ نگاه کنه.

.....

منتظر خبر حمید که حاج بابارو می‌خواست ببره عمارت سوم نشسته بودم.

تا حس خستگی‌م پیروز شدو تصمیم گرفتم تمام افکار روزم رو بیرون بریزم و بخوابم.

وسط خواب شیرینی بودم که باصدای گوشیم بیدار شدم، نگاهم به پنجره افتاد صبح شده بود! چه زود، حس می‌کردم هنوز تمام خستگیم تو جونمه.

گوشیم رو جواب دادم حمید بود.

-چی‌شد؟

-جناب بردیمش عمارت سوم داشت اذیت می‌کرد هی می‌خواست اطرافش رو دید بزنه و فوضولی کنه اما یکم خواب آور دادیم بهش قشنگ بی‌هوش شد خیالتون راحت.

-حمید بدون اجازه من آبم نمی‌ریزین تو شیکمش چه برسه خواب‌آور تکرار بشه بی‌چاره‌ات می‌کنم.

با لکنت جواب داد:

ـن آقا... فق... فقط خواستیم که ب... بخوابه ه... همین.
بدون جواب گوشی رو قطع کردم. باید صبوری می‌کردم تا اوضاع روال شه. باید طاقت می‌آوردم و تمامش فقط به خاطر این بود که بتونم هم نسیم و هم خانوادم رو داشته باشم. اما مینا هم این وسط شده بود درد اضافی...

احتمالا نسیم تا الان شب رو خوب نخوابیده و گشنش هم شده...

بعد از صبحونه داخل سالون خانوادگی نشسته بودیم تا نسیم رو بیارن. نگرانش بودم!
فضای اطراف حس خفگی رو بهم غالب می‌کرد .
مادرم سرش رو برگردونده بود و از عصبانیت با عصاش ضربه‌های ریز و درشت به زمین می‌زد .
پدرم به جای نامعلومی خیره شده بود و خواهرم که از سر فوضولی تو جمع حضور داشت تا فقط ببینه چه خبره، با گوشیش ور می‌رفت.
منم که مثل پسر بچه‌هایی که کار بدی کردن و منتظر تنبیهن نشسته بودم و به واکنش‌های بقیه چشم دوخته بودم.
مادرم طاقت نیاورد و با داد اسمم رو صدا رو زد. پدرم که کنارش نشسته بود از ترس هینی کشید.
-مگه من بهت نگفته بودم نرو دنبال اون دختره هان؟ مگه من وقت خواستگاری نذاشتم برای بهترین دختر برات پس این چه کاری بود

کردی؟
من چه گناهی کردم که پسرم انقد فوضول و یه دندست آخه؟!
پشت سرهم بد و بیراه می‌گفت به نسیم و خانوادش .
از حرف‌هاش عصبانیتم هر لحظه بیشتر می‌شد و صورتم روبه قرمزی می‌رفت اما چاره‌ای جز سکوت و سازش نداشتم نباید آتیش مادرم بیش‌تر می‌شد...
درست بود که نباید می‌رفتم سراغش اما رفتم چه کنم که حتی اگر اشتباه بود جذبش شدم. دوماه تموم شاید هم بیشتر دل دادم بهش و عاشقش شدم. الان که به زور با نقشه آوردمش پیش خودم، امکان نداره که برش گردونم یا بذارم از من جداش کنن.
مادرم با دستش رو پاش می‌زد و زیر لب حرف می‌زد .
خان به صدا در اومد:
-چه جوری آوردیش؟!
گفتم:
-چه جوری و کی و کجا مهم نیست برای من مهم نیست گذشتش چی بوده یا اون دختر کیه. هرموضوعی هست یا بوده به من ربطی نداره، من دوسش دارم عاشقشم چرا این و درک نمی‌کنین چرا نمی‌خوایین باور کنین که من دست از سر اون بر نمی‌دارم. هیچ‌کس نمی‌تونه مانع این کار من بشه، من می‌خوام احترام و عزت شما رو نگه دارم اما نه میرم با مینا نه نسیم رو تنهاش می‌ذارم.

ملوک گفت:

-اما اون که دوست نداره.

-عاشقم می‌شه انقدر بهش خوبی می‌کنم انقدر بهش می‌گم عاشقشم تا عادت کنه و دوستم داشته باشه.

-عشق زوری نیست پسرم خیر نمی‌بینی از عشق زوری.

-همینه که هست!

مادرم آه سوزناکی کشید و گفت:

- اون هم مثل پدرش برای خونه خراب کردن ما اومده...

-نسیم حتی خودش هم نمی‌دونه دقیقا این‌جا چی‌کارست اون‌وقت به قصد خونه خراب کردن شما اومده؟ بسه مادر من شما خودتم می‌دونی من لجباز تر از اونیم که نسیم و ولش کنم!

پدرم قبل از این‌که مادرم بحث رو کش بده گفت:

-ملوک بذار بیاد ببینیمش یه سری دروغ می‌بافیم بهم براش بعد یه مدت این عشق احمقانه از سر ساشا می‌افته و دختره هم راه‌شو کج می‌کنه می‌ره.

عصبی بودم از این‌که من رو بچه فرض کرده بودن اما باز هم سکوت رو

ترجیح دادم.
ملوک که انگار هموز پسرش رو یه پسر بچه پنج ساله تصور کرده بود فقط زیر لب گفت:
-ولی من نمی‌ذارم این بشه عروس خانواده ما! آبرومون رو از سر راه نیاوردیم که.
بعد هم موهای سفید شده‌اش رو از روی صورتش کنار زدو چشم‌های آبی رنگش رو دزدید!

روبه خدمتکار سرش پایین بود گفتم:
-زود برو به یکی از نگهبون‌ها، بگو از انباری کوچیک باغ اون دختر رو بردارن بیاردش.
هول شده چشمی گفت و رفت.

سمت خان برگشتم و گفتم:
-پدر. هرچیزی که بهت می‌گم رو بهش می‌گی. لطفا بذارین حتی اگر کارم اشتباه هست خودم سرم به سنگ بخوره!
دستی به ته ریش سفیدش کشیدو گفت:
-اگر نگم؟!
-یادمه برام تعریف کردی تمام سهم ارث پدریت رو فقط برای این‌که بتونی با زیبا بانو ازدواج کنی به باد دادی. پدرت گفت یا خودت انقدری کار می‌کنی که این عمارت و تمام چیزهایی که حقت بوده رو ازش بخری

یا این‌که برادر دومت می‌شه خان روستا. زیبا بانوت رفت !
مادرم سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود و خان منتظر ادامه حرفم بود. سکوت فضا رو مطیع خودش کرده بود.
-تو مونده بودی با خانواده‌ای که به خاطر یه دختر ترک‌شون کرده بودی و عشقی که به خاطر از دست دادن خانیت روستا و ارثت ترکت کرده بود. اومدی تو این روستا، سرگردون و دل تنگ بودی، فقط برای چند روزی فکر کردن اومدی. اما یه دختر بعد از دیدار اول اتفاقی‌تون هر روز جلوت رو گرفت. ابراز محبت کرد! اون دختر خان بود، ملوک خانومت. پدر ملوک از عشق دخترش طرفداری می‌کنه و تو رو به جای پسر نداشته‌اش داخل عمارتش جایی می‌ده. با پسر اول‌تون که من باشم می‌شین دردونه خان. بعد از خان هم که شمارو می‌کنه خان روستا و لحظات آخر مرگ‌شم با گفتن این‌که آبروی خونوادش رو حفظ کنی چشم می‌بنده. با خانوادتون یه ارتباطی پیدا می‌کنین و کم- کم کینه‌ها از بین می‌ره. زندگی‌تون رنگ و بوی قشنگی می‌گیره تا این‌که با سوختن اون عمارت تمام خانوادتون رو از دست می‌دین، خان روستای بقلیش به خاطر آواره نموندن اون روستا، روستارو تو دستشون می‌گیرن .
خان با عصبانیت داد زد گفت:
-با این چرت و پرت‌ها و گذشته من می‌خوای به کجا برسی ساشا؟
-عشق! می‌خوام بفهمی از اون بیخ ماجرا عشق زیبا زندگیت رو تغییر داد، سرت به سنگ خورد اما بازهم تونستی زندگیت رو بسازی و هیچ

وقت شرمنده قلبت نشدی که چرا اون موقع پای زیبا نموندی. بذار منم بعد چند سال شرمنده خودم نشم، شرمنده دلم نشم. بذار اگه قراره نسیم، زیبای زندگی من باشه راهم رو برم شاید منم ملوک زندگیم رو پیدا کردم. خدا رو چه دیدی شاید هم خدا همون اول ملوک زندگی رو بهم داده! بذار اگه قراره کسی این عشق و از بین ببره یا من یا خود نسیم باشیم .

-پسرم همیشه همه چیز خوب پیش نمی‌ره از کجا معلوم آینده تو به خوبی و خوشی زندگی زندگی من پیش بره؟!

-من نمی‌ذارم زندگی زمین بزنتم خیالت تخت!

ملوک زد توصرتش و گفت:

-خدا مرگم بده، پسرم از دست رفت.

-مادر من یادت نره خودت هم یه روزی همین‌جور از دست رفته بودی.

نامه‌های آویزون شدت به روی شاخه درخت‌ها رو هنوز پدرم نگه داشته!

هر دو سکوت کرده بودن.

انگار توی خاطرات تلخ و شیرین چندین سال‌ها قبل‌شون گیر کرده بودن و عشق‌شون رو توی ذهن‌شون برای هم یادآوری می‌کرد.

لبخندی زدم و هرچیزی که لازم بود رو برای پدرم گفتم تا برای نسیم بازگو کنه.

چند روزی از اون قضیه‌ای که اولین بار بهش گفتیم حاج باباش نمی‌خوادش می‌گذره.

با آبروریزی‌ای که نسیم راه انداخته بود خان و ملوک بهم بدو بی‌راه می‌گفتن. هنوز هم به خاطر سوختگی من گشاد- گشاد راه می‌رفتم.

یه دختر از راه رسید اول قلبم رو بعد هم عمارت و به بازی گرفت. خدایا شکرت نمی‌دونم چرا انقدر سپیچ شدم به نسیم اما می‌دونم تنها چیزی که می‌خوام فقط اونه!

دست‌های مشت شده‌ام رو با ضربه‌های ریز و درشت به روی میز می‌کوبیدم. حتی یک لحظه‌ام چشم‌های گریون نسیم وقتی صدای حاج باباش رو از پشت تلفن شنید از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت.

انگار چیزی با هر بار به یاد آوردن حال بدش، زخم بزرگی روی قلبم می‌کشید.

دلم نمی‌خواست به عنوان یه خدمت‌کار تو عمارت باشه، اما چاره دیگه‌ای هم نبود. نسیم کم- کم باید کنار می‌اومد! با من، با عمارت، با حقیقت‌ها...

بر عکس تصورم نسیم اهل سازش نبود، خیلی قفلی بود تا بدونه دقیقا چه خبره .

خسته از افکار بی سرو سامانم چشم‌هام رو بستم و سرم رو گذاشتم روی میز .

مبین در اتاق رو با پاش باز کرد، اول جعبه بزرگ دستش و بعد خودش نمایان شد.

نفس- نفس می‌زد و این نشون می‌داد جعبه رو مدت زیادی حمل کرده.

تا نگاهش به من افتاد گفت:

-پسر تو از صب که اومدی شرکت همش به افق زل زدی مثل دیوونه‌ها محوی! این روزها زیادی مشکوکی‌ها یا نمیایی کلا من بدبخت باید جای توعم کار کنم یا میایی به دیوار زل میزنی؟!

تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

-مبین خیلی خستم اصلا حصله غر زدن ندارم.

هنوز دنبال جای مناسب بود تا جعبه رو بذاره که باشنیدن حرفم برگشت و گفت:

-خسته نباشی من مثل خر بار حمل می‌کنم اون‌وقت تو خسته می‌شی؟

تا اومد غر بعدی رو بزنه پاش به اون یکی پاش گیر کرد و خودش کمی جلو پرت شد، اما تمام جعبه رو پخش زمین کرد. یه مشت کاغذ و وسایل دیگه ریخت زمین.

طوری نگاهش کردم که هول شد و گفت:

-عه هولم نکن خب الان جمع می‌کنم حالا یه زره وسیله بود دیگه انگار

بابا شو کشتم اونجوری نگاه می‌کنه.
بعد هم ایش کشداری گفت و مشغول جمع کردن گند کاریش شد.
ادامه داد:
-دم اون دختره گرم حداقل یکم حال تو رو به جای منم گرفت. تا چند روز گشاد راه می‌ری بهت می‌خندم دلم خنک میشه اصلا.

اینم از رفیق چند ساله من!
-مبین چته دقیقا؟ من چی‌کارت کردم ان‌قدر دلت از من پره آخه؟

-چی‌کارم نکردی؟ کم مونده برداریم ببری منو کنار اون خدم‌ها براتون طی بکشم! منم آدمم خوب خسته شدم!
-ببخشید یه مدت درگیر بودم خب قول میدم جبران کنم.
قهقه‌ای کرد و گفت:
-جان مادرت بذاری منم چایی بریزم روت جبران کردی.
بعد هم مثل دیوونه‌ها می‌خندید و می‌گفت:
-دم نسیم گرم بخدا!

اینم من و دست می‌انداخت، همه چپ و راست داشتن می‌زدن به من.
نمی‌دونم تو چهره و نگاهم چی دید که ساکت شد، جعبه‌ای که جمع کرده بود رو کنار گذاشت و اومد کنارم.
-ساشا شنیدم امشب دومادتون بر می‌گرده، مهمونی می‌گیرین دیگه؟ !
نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به موهای آشفته مشکی رنگش.

چشم‌های قهوه‌ایش منتظر به من خیره بودن

-مگه می‌شه خان واسه دوماد عزیز دردونه‌ش مهمونی نگیره؟ همین امشب‌هم هست! خدا می‌دونه دیشب چه قدر سر نسیم دعوا کردیم. حالش بد شد. الان نگران نسیمم. نگران آینده‌م! خان و ملوک باهام لج افتادن، من این رو نمی‌خواستم. من می‌خواستم همه چیز مصالحت آمیز بشه. نمی‌خواستم خانوادم رو از دست بدم و در عین حال نسیم رو هم داشته باشم. امشب مهمونیه. سرم انگار داره منفجر میشه از بس که فکر کردم .

-آره می‌فهممت سخته. با این‌که تنها شکست عشقی من وقتی بودکه روز تولدم زدی کیک به اون قشنگی رو خالی کردی رو کلم! اما می‌فهمم چه قدر سخته از دست دادن.

این چرا چرت و پرت می‌گفت؟ سال پیش روز تولدش تصمیم گرفت خودش با کمک یه نفر که کارش حرفه‌ای باشه کیک تولدش رو درست کنه و ماهم شبش کلش رو کردیم تو کیک! از اون به بعد چپ می‌ره راست می‌ره می‌شینه می‌گه من چشمم موند دنبال اون کیک!

قلب من داشت تیکه- تیکه می‌شد و مبین همه چیز رو باز به مسخره گرفته بود؟

پوکر فیس نگاهش کردم که گفت:

-خب چی‌کار کنم؟ یه جور نگام می‌کنی انگار راه بدست آوردن نسیم دست منه! خستم می‌رم خونه شب می‌بینمت.

-شب می‌بینیم؟!

-مهمونی دیگه!

به شوخی گفتم:

-مگه من دعوتت کردم؟

خندید و گفت:

-نخیر خان زنگ زد خودش دعوتم کرد ایش، توعم آن‌قدر حرس نخور درس می‌شه همه چیز کمک خواستی بگو بهم.

سری تکون دادم و خودم هم پشت سرش راه افتادم بعد چک کردن کارها به سمت عمارت راه افتادم

مهمون‌های خان تک و توک داشتن پا می‌ذاشتن به عمارت.

عمارت رو صدای همهمه مهمون‌ها صدای خنده‌هاشون فرا گرفته بود. اما صدایی از بین تمام مهمون‌ها بلندتر بود، خنده‌هاش، صحبت‌هاش و مسخره بازی‌هاش. طبق معمول مبین بود که صداش حتی داخل اتاق من هم می‌رسید. خان مبین رو خیلی دوستش داشت. از دست کارهاش ناراحت نمی‌شد که هیچ قربون صدقش هم می‌رفت.

داخل اتاق بزرگ و دل‌بازی که همه چیزش به سلیقه ملوک بانو بود، نشسته بودم و به مهمون‌هایی که داخل عمارت می‌شدن از پنجره نگاه می‌کردم .

ساعت نوزده و پنجاه دقیقه رو نشون می‌داد.

ده دقیقه دیگه دوماد خان می‌رسید و خدا می‌دونست خواهرم چه ذوقی

داشت.

برای سفر کاری رفت، اما رفتنش زیاد طول کشید بود، روزی که خواهرم با شنیدن ناگهانی صدای زنی که کسری شوهرش رو عزیزم خطاب کرده بود رو از اون‌ور خط، وقتی که داشت با شوهرش صحبت می‌کرد، شنید رو هیچ‌وقت یادم نمیره. اون روز خان قسم خورده بود اگر واقعا شخص دیگه‌ای باشه زندگی دومادش رو سیاه کنه!

خان با خود کسری هم صحبت کرد و متوجه شد که اون زن اصلاً دوماد مارو صدا نکرده بوده! بلکه داشته با شخص دیگه‌ای صحبت می‌کرده!

از فکر اون روز در اومدم. دودقیقه مونده بود به ورود کسری به عمارت و از راه رسیدنش.

خان یک عقیده رو از چندین سال قبل حتی قبل از پدربزرگ، پد بزرگش نگه داشته بود. اون هم رقص محلی کمی از افراد روستاها و خانواده شخص از راه رسیده بود که باید انجام می‌شد. ملوک این عادت رو دوست نداشت و می‌گفت:

-مرد این عادت خیلی وقته قدیمی شده جلوی این همه مهمون زشته نکن!

اما خان برعکس همیشه که حرفش حرف ملوک بود یک نه به روی تمام صحبت‌های مادرم می‌کشید و جواب می‌داد:

-این رسم جز اعتقاد روستاس زن، مگه می‌شه انجامش نداد؟!

سریع از افکارم فرار کردم و هرجور شده خودم رو از میان مهمون‌ها رد

کردم و کنار خان که منتظر ایستاده بودن تا در عمارت باز بشه، کسری و راننده وارد بشن!
افرادی از خانواده کسری و روستایی‌هایی که ماهر بودن تو این رقص هم آماده ایستاده بودن. هنوز سکوت و آرامش رو عمارت و اطرافش رو فرا گرفته بود.
خواهرم جلوتر از همه ایستاده بود و طبق عادت‌های بچگی‌اش که هیجان‌زده می‌شد نمی‌تونست یک جا بایسته، هنوز هم رو پای خودش بند نبود نبود که پایین موهای بلندش رو به بازی گرفته بود .
به شوخی گفتم:
-سما آروم باش چته شوهر بی‌ریختت داره میاد دیگه کیه مگه؟
مادرم که صدام رو شنید زد رو دستش و گفت:
-پسر مهمون‌ها می‌شنون زشته!
همیشه همین بود! ملوک اطراف و طرز فکر آدم‌ها خیلی براش مهم بود.
خواهرم برگشت سمتم و گفت:
-تو حال من و درک می‌کنی؟ بعد این همه مدت دوری قراره...
حرفش رو قطع کرد و چینی به دماغش داد، باز گفت:
-بی‌ریخت خودتی شوهر من به این خشگلی
بعد هم نفس عمیقی کشید و باز چشم دوخت به جلوش.
تک خنده‌ای کردم از اول هم من به کسری می‌گفتم بی‌ریخت و این خواهرم حرس می‌خورد.

بعد مدتی در عمارت باز شد و ماشینی وارد عمارت شد، صدای آهنگ محلی بلند شد و رقص محلی رو شروع کردن.
راننده از ماشین پیاده شد و گیج و مات داشت به رقص و مهمون‌ها نگاه می‌کرد که با یه دستش کوبید به روی پیشونی‌اش. بعد از به اتمام رسیدن رقص باید مسافر پیاده می‌شد و برای دست بوسی خان می‌اومد.
خان و ملوک هنوز متوجه راننده نشده بودن اما خواهرم از استرس هی بر می‌گشت به من نگاه می‌کرد و بعد با تعجب به راننده.
سریع راه افتادم و خودم رو رسوندم کنار راننده.
-چیزی شده؟!
که چشمم به داخل ماشین افتاد. خشکم زد، ماشین خالی بود.
برگشتم سمتش که دیدم راننده از ترس داره سرخ میشه.
با عصبانیت داد زدم:
-چرا حرف نمی‌زنی چی‌شده خب؟
از صدای دادم همه اطرافیان ساکت شدن و بقیه هم متوجه شدن مشکلی پیش اومده، حتی گروه رقص هم ایستادن، صدای همهمه‌ها بالا رفت.
مرده با لکنت گفت:
-ب...بخدا چیز خاص...خاصی نشده
آب دهنش رو قورت داد تا آروم بشه و ادامه داد:
-تو راه مشکلی برای ماشین پیش اومد، نگه داشتم تا نگاهی بهش بندازم. سالم بود فقط یه ایراد کوچیک داشت که این ماشیت رو تازه

تحویلم داده بودین خب ترسیدم و خواستم بیشتر چکش کنم .
آقا کسری پیاده شدن تا قدم بزنن رفتن و گفتن همین اطرافاً اما...
-اما چی درست حرف بزن؟!
-اما دیگه بر نگشتن بخدا همه جارو گشتم اما نبودن گفتم شاید دیدن دیر شده خواستن برگردن عمارت، اومدم این‌جا تا ببینم‌شون که متوجه شدم این‌جا هم نیست...
-مگه کسری بچه‌ست گم بشه مرده به اون گندگی و جا گذاشتی اومدی؟ اصلا خوب گشتی اطراف رو؟ الان می‌دونی خواهرم چه حالی می‌شه؟ اومدی می‌گی مرده رو گم کردی؟ مگه بچه دوساله‌ست که گمش کردی اون بدبخت و کجا جا گذاشتیش؟
بدون این‌که سکوت کنم داد می‌زدم سرش و م احمق رو سرزنشش می‌کردم، انگار احمق گیر آورده بود، اون همه حقوق رو می‌کرد تو شیکمش و اون‌وقت دوماد خان رو جا می‌ذاشت بر می‌گشت؟

خواهرم پشت من ایستاده بود و اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود. ملوک و خان هم داشتن می‌اومدن سمت ما. تمام اطرافیان زل زده و سکوت کرده بودن.
راننده از استرس زبونش بند اومده و دهنش مثل ماهی فقط باز و بسته می‌شد، اما صدایی ازش در نمی‌اومد.
انگشت اشارم رو آوردم بالا تا تهدیدش کنم که از اون طرف یه ماشین دیگه سریع از در اومد تو و کسری تند از ماشین پیاده شد تا راننده رو

دید سرخ شد و دویید دنبالش...
تو اون اوضاع صدای موزیک دوباره رفت رو هوا و شروع کردن به رقصیدن.

مات داشتیم اونارو نگاه می‌کردیم که راننده افتاد به پای کسری و می‌گفت:
-تروخدا آقا کسری، غلط کردم... بخدا من همه جارو گشته بودم شمارو پیدا نکردم چی‌کار کنم خوب.
خان و ملوک همون عقب ایستادن و جو به حالت قبلی خودش برگشت. هواس همه پرت شد.

کسری اومد سمت من و سما
بعد از این‌که با سما رفع دلتنگی کردن اومد. قشنگ از چهره‌اش مشخص شد که هنوز هم از دست راننده عصبی بود.
راننده هم که دید اون‌جا جای خوبی نیست گذاشت و رفت.
گفتم:
-کسری کجا بودی که این راننده پیدات نکرد؟!
-دستشویی.
خندیدم و گفتم:
-یعنی یه نمه عقل تو کله تو نیست که به این بدبخت بگی داری می‌ری

دستشویی؟

زد روشونم خندید و گفت:

-نه تو داری برای کل خاندان خان بسته!

رفت سمت ماشین کسی که باهاش برگشته بود ازش تشکر کرد و طرف هم از عمارت رفت بیرون.

پشت کسری و سما راه افتادم به سمت خان، کسری اخلاقی که داشت باید با همه مهمون‌ها گرم می‌گرفت و حتما وقتی از بین‌شون رد می‌شدیم حداقل یه سلام علیکی می‌کرد!

در گوشش گفتم:

-کسری بس کن خان منتظره بری دست بوسی‌اش این بی‌ادبیه تو اول بامهمون‌هاش خوش و بش کنی بعد خان!

-چی‌کار کنم خوب از وسط جمعیت رد می‌شم یعنی یه سلامم ندم؟!

سری از تاسف تکون دادم و خودم رو به سمت خان هدایت کردم.

-چی‌شد بود پسرم، کسری کجا بود چرا راننده به پاش افتاد؟

-بعدا می‌گم خان.

سرش رو تکون داد.

کسری اومد نزدیک و یه قدم مونده بود به خان برسه با یکی از خدمه‌هایی که داشت کار می‌کرد سلامی داد و حالش رو پرسید.

اون خدمه یکی از قدیمی‌ترین خدمه‌های مرد این عمارت بود که کسری باهاش میونه خوبی داشت.
خان کم کم داشت از این اخلاق کسری عصبی می‌شد نفس عمیقی کشید، از اون جایی که کسری رو دوسش داشت خودش رو کنترل کرد و بد از دست بوسی خان توسط کسری، خان بهش خوش آمد گفت .
ملوک گفت:
-خوش اومدی به عمارت پسرم.

همه داخل عمارت بودن و من حوصله مهمون‌ها رو نداشتم. ترجیح دادم داخل سکوت باغ عمارت قدم بزنم و به خودم فکر کنم. از همون بچه‌گیم چیزهایی رو می‌خواستم که خان و ملوک باهاش مخالفت می‌کردن، همیشه بدستش می‌آوردم اما، اما این سری فرق می‌کرد .
این سری دلم گیر بود، بدست آوردن نسیم هم سخت‌تر از تمام خواسته‌های بچه‌گیم بود.
هنوز با خانواده‌م داشتم می‌جنگیدم، نسیم رو چیکارش می‌کردم؟! به روی خودم نمی‌آوردم اما وقتی به لحظه‌ای که نسیم پسم بزنه و بگه نه! فکر می‌کردم تمام امیدم رو از دست می‌دادم.
اما عشق هر لحظه با هر سختی‌ای امید به دست آوردن و رسیدن رو توی دل می‌کاره .
با ضربه‌ای که از پشت به شونه‌م خورد شوکه شدم و برگشتم.
محسن بود، وکیل خانوادگی که رفیق بچگی من هم بود. پدرم به محسن

بیشتر از چشم‌های خودش اعتماد داشت. محسن هوش بالا و حواس جمعی داشت و این رو چشم‌های شب رنگ و ابروهای مشکی رنگش جدی بودنش رو به رخ می‌کشید.

-به آقا محسن چه عجب یادی از ما کردی؟

نفسش رو آه مانند خارج کرد و گفت:

-هههی تو چیزی نگو که من بیست و چهارساعته این‌جام و پیش خان اون‌وقت تو حتی نمیایی یه حالی از من بپرسی! یادت نرفته که من ازت بزرگ‌ترما.

خندیدم و یاد بچگی‌هام افتادم، همیشه وقتی کاری رو می‌خواستیم بکنیم چون محسن سه ماه از من بزرگ‌تر بود اون جلو می‌افتاد و همیشه سر همین قضیه دعوامون می‌شد.

گفتم:

-چشم جناب اصلا هواسم به اون سه ماه طلاییت نبود. جدا محسن تازگی‌ها خیلی درگیرم برای همینه ببخشید.

-اوهوم درکت می‌کنم خان برام گفته داری چی‌کار می‌کنی راستی این دختره کی هست اسمش چیه کجاهست؟ و...

تا اومد ادامه حرفش رو بزنه دست روی سرش گذاشت و خم شد...

ترسیده از شونه‌هاش گرفتم و گفتم:

-چی‌شد محسن؟!

-چند شنبه درست نخوابیدم کار می‌کردم سرم داره منفجر می‌شه.

-همین‌جا بایست برمی‌گردم.

سری برگشتم و خدمه‌ای رو پیدا کردم تا سریع برای محسن قرصی بیارن.

بعد از این‌که قرص رو گرفتم به سمت جایی که محسن بود قدم برداشتم.

-محسن؟ هوی پسر تو که حالت خوب نبود چطور تکون خوردی؟

.....

مشت‌های محکمم رو به روی سرم می‌زدم نزدیک بود دیوونه بشم!

قلبم داشت از جا در می‌اومد و اعصابم خیلی خراب بود .

تمام عمارت خالی شده بود و تک و توک صدای خدمه‌ها بود که به گوش می‌رسید .

مهمونی‌های عمارت هم حتی رنگ و بوی شوم بودن برای من گرفته بود.

محسن! چی‌کار داشت به نسیم؟ اون حرف‌های مسخره‌اش که داشت به نسیم می‌گفت؟ مگه محسن قبلا نسیم رو دیده بود؟ اگر می‌ذاشتم پای گیج و خواب آلود بودنش کمی دلم آروم‌تر می‌شد.

محسن رو با یکی از خدمه‌ها فرستادم خونه حالش واقعا بد بود و داشت هزیون می‌گفت!

اما نسیم...

هرکسی هر کاری کنه ته- تهش ناراحت می‌شم.

اما نسیم دلم رو می‌سوزونه، دلی که خیلی وقته تو مشت‌های خودش به بازی گرفته شده.

نسیم رو به همون اتاقک انداختم، به یکی از محافظ‌ها سپردم بره و یکم فقط بترسونتش.
بهش سپردم تا اذیتش نکنه و سالم تحویلش بده.
به اطراف خودم نگاه کردم! بچه که بودم عادت داشتم وقتی ناراحت می‌شدم به تاریک‌ترین و پرت‌ترین قسمت اطراف عمارت اصلی می‌اومدم، و الان طبق عادت بچه‌گیم همون‌جا بودم .
جایی که با سکوت و تاریکی‌ش آرامش رو به کالبد خستم تزریق می‌کرد

صدای نفس- نفس زدن‌های کسی به گوش می‌رسید و هر لحظه حضور کسی رو حس می‌کردم که داره بهم نزدیک می‌شه.
با صدای کلفتش گفت:
-آقا ساشا این جور خدمه‌هارو نباید به حال خودشون ول کرد وگرنه یه عمارت رو به آتیش می‌کشن من به جای شما حتی تلافی کار اون روزش یجوری زدم که تا چند ماه فقط با زخم‌هاش بازی کنه...
سرم رو تند از روی دست‌هام بر داشتم و جلوتر رفتم جایی که اون محافظ ایستاده بود کمی نور حضور هیکل درشتش رو ثابت می‌کرد اما تاریکی هم کمی از چهرش رو گرفته بود .
یکی زدم تو گوشش و گفتم:
-چه غلطی کردی مرتیکه مگه من بهت نگفته بود تو کاریت نباشه؟ مگ نگفتم فقط بترسونس چرا بدون اجازه کاری رو انجام میدی؟ مگه من بهت همچین اجازه‌ای رو دادم؟

لحظه‌ای کتک خوردن نسیم رو تصور کردم که آتیش‌م تندتر شد و سپردمش دست چند نفر تا یادش بمونه وقتی کسی بهش می‌گه فلان کار رو بکن سر خود هر غلطی که دلش می‌خواد رو انجام نده!

مرتیکه معلوم نیست چه بلایی سر نسیم آورده. با فکر کردن بهش اشک توی چشم‌هام جمع شد، محکم دست کردم داخل موهام و بالا رو نگاه کردم. اما تاثیری نداشت و اشک‌هام ریخت.

سریع پاکشون کردم.

نه نسیم گناهی داشت که ناخواسته پا به این عمارت گذاشته بود و نه منی که ناخواسته عاشقش شده بودم.

چرا؟ چرا باید الان تن و بدن خسته، زخمی و خونیه نسیم رو جلو چشم‌هام می‌دیدم؟!

دکتری که بالا سرش آورده بودیم تا زخم‌هاش رو ببنده از در اتاقی که نسیم همون جا کنار معصومه خانوم جایی داشت بیرون اومد و گفت:

-چی‌کار کردین با این خدمه ساشا؟! هرکاری هم که کرده باشه یه دختره! چه گناهی داره که باید بدنش به این روز بی‌افته.

کلافه پوفی کشیدم. من خودم دلم خون بود!

-تقصیر من نبود من به محافظ گفته بودم فقط یکم بترسونتش اما اون به این روز انداختتش .

متوجه حال زارم شد، زد رو شونه‌ام و گفت:

-بهش مسکن زدم اما بعد از این‌که بیدار بشه صد در صد درد و سوزش رو حس می‌کنه بازم بهش مسکن بدید و پماد رو حتما سر وقت به زخم‌هاش بزنین تا زودتر خوب بشه. در ضمن تا وقتی که خوب نشده از جاش نمی‌ذارین تکون بخوره، حالش رو از خان می‌پرسم بفهمم کار کرده یا به کار گرفتینش خودم میام کله‌تون رو می‌کنم!

هه خان؟ خان اصلا بود و نبود نسیم براش مهم بود که حالش واسش مهم باشه؟!

خنده خسته‌ای کردم و گفتم:

-خیالت تخت دکتر نمی‌ذارم از جاش پاشه.

دکتر رو راهی کردم و خودم رفتم داخل سالن خانوادگی.

سارا و کسری نشسته بودن و نمی‌دونم چی می‌گفتن که صدای خنده‌شون تا چند متر اون‌ورتر هم می‌اومد.

نسیم

با حس جریان درد توی وجودم چشم‌هام رو ناچارا باز کردم .

توی اتاق خودمون بودم. چشم‌هام کمی تار می‌دید و انقدری دست و پاهام سوزش داشت که دلم می‌خواست صدای جیغم تا هفت آسمون بره! سرم رو تکون دادم و چند تاره مویی که به صورتم چسبیده بود رو جدا کردم.

کم- کم همه چیز یادم اومد بغض داخل گلوم جمع شد و حس کردم

تیکه بزرگی از سنگ تیز شده رو داخل گلوم قرار دادن .
سرم پایین بود و چند قطره از اون اشک‌های بدقلق افتاد به روی دستم.
از ضعف متنفر بودم و این اشک‌ها نه تنها عصبی‌ام می‌کرد بلکه باعث می‌شد هر لحظه بیشتر از قبل دلم بخواد پاشم و برم همشون رو ناکار کنم...
اما، زخم بدنم، ضعف خودم و زور بیشتر اون‌ها این اجازه رو نمی‌داد .
انگار داخل چاه عمیقی بودم، که هر لحظه به امید نجات بالا و پایین می‌پریدم و اما جز خستگی و درد پاهام چیزی واسم نمی‌موند...
به زخم‌های بسته شدم نگاه کردم.
زخم‌هایی که تعدادشون قطعا کمتر از زخم‌های قلبم بود...
اما نه! من نمی‌ذاشتم کسی متوجه این حجم از غم و درد من بشه.
حالت خواب آلودی بدنم نمی‌ذاشت زیاد تکون بخورم و انگار سرم خودش، خودش رو به هر سمتی می‌کشوند.
تویه حرکت خودم رو بلند کردم و ایستادم که از درد زخم و کوفته‌گی بدنم چهره‌ام جمع شد و جیغ خیفی کشیدم.
یه دستم رو به دیوار و یه دستم رو روی دهنم گذاشتم. هیچ کس نباید متوجه ضعف و دردهام می‌شد. حالا که اون‌ها با کتک زدن من خوشحال می‌شدن من هم با نشون ندادن دردهام می‌سوزونمشون...
بلندتر می‌خندیدم، خودم رو خون‌سردتر نشون می‌دادم، بغض‌هام رو خفه می‌کردم اما نباید می‌ذاشتم چیزی ناامیدم می‌کرد.

رفتم نزدیک در و تا اومدم بازش کنم از اون طرف با سرعت زیادی باز شد، سریع تلو- تلو خوران چند قدم رفتم عقب تا در بهم نخوره.
صبا که سرش پایین من رو جلوش دید هینی کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت.
گفت:
-وایی ترسیدم نسیم. تو چه قدر رنگت پریده اصلا واسه چی با این حالت از جا بلند شدی می‌دونی پسرخان بفهمه تو تکون خوردی کله من و می‌کنه؟! بیا برو.
خسته نگاهش کردم.
پسر خان آدم می‌فرسته من و به این روز بندازن اونوقت نگران تکون خوردن من هم هست؟
می‌خوام صد سال سیاه دلش واس من نسوزه وقتی همچین بلایی رو سرم آورده.
با کمک صبا نشستم سرجام و پمادی که ظاهرا دکتری داده بود رو به روی زخم‌هام زد.
-صبا چرا دکتر آوردن؟ مگه خودشون قصدشون حال بد من نبود؟!
-نمی‌دونم نسیم ولی پسرخان تو رو تو این حال می‌دید معلوم بود داره اذیت می‌شه، نمی‌دونی وقتی داشت بهم می‌سپرد که مراقبت باشیم چه خواهش و مظلومیتی تو نگاهش بود.
پماد رو پرت کردم سمتی و گفتم:

-می‌خوام بخوره فرق سرشون مگه من چی‌کارشون کردم هر روز...
ادامه حرفم رو نزدم. سرم رو گرفتم بالا تا اگر دلم هوس اشک ریختن کرد ازش جلوگیری کنم.
همش از روی ترحم بود. خودشون زدن و خودشون هم دیدن که چه آدم‌های مزخرفی هستن که این بلارو سر من آوردن.

در اتاق رو سریع از دست صبا گرفتم بستم و لبخندی به چهره صبا زدم.
-دیدی؟ بسته شد صبا خانوم! آدم نباید عصبانیتش رو روی در خالی کنه که من تو رو می‌شناسم ولت کنن در و می‌خوای از جاش بکنی.
ناخون‌ش رو از توی دهنش که در حال جویدنش بود در آورد و گفت:
-هاه معلومه دیگه یه هفته بخور بخواب و من هم داشتم بهم می‌ساخت که الان با لبخند صبای بدبخت رو مسخره کنم.
یک هفته نه گذاشتن از جام تکون بخورم و نه گذاشتن کاری کنم. من هم از خدا خواسته از در اتاق بیرون نمی‌رفتم! می‌گفتن دستور پسر خانِ، هر روز از پشت در بالای پنج شیش بار حالم رو از معصومه خانوم می‌پرسید و من هیچ وقت درک نکردم چرا کتک می‌زنن که بعدش عذاب وجدان بگیرن؟!

حالا صبایی که امروز زودتر از روزهای قبل بیدار شده بود و عصبانی بود که نذاشتن بیشتر بخوابه، داشت این یک هفته رو به رخ می‌کشید.
کنار هم راه افتادیم، سکوت داخل سالن بزرگ اتاق خدمه‌ها فرمانروایی

می‌کرد. جلوتر از ما خدمه‌ای در سفید نسبتا بزرگ سالن رو باز کرد و خارج شدیم.
بعد از یک هفته معصومه خانوم تشخیص داده بود زخم‌هام خوب شدن و می‌تونم برگردم سر کارم!
هنوز هم صدای پسر خان که می‌گفت:

-اگر نیازه بذارین بیشتر استراحت کنه روی مغز و سوال‌های بی جوابم پیاده روی می‌کرد.
صبا خودش رو به من تکیه داد و از بی‌خوابیش دست من رو محکم گرفت. آفتاب تازه داشت خود نمایی می‌کرد و باد خنکی لرز خفیفی رو به بدنم می‌انداخت.
کفش‌های مشکی رنگی جلومون قرار گرفتن و صبا با شنیدن صدای شخص که سلامی رو گفته بود صد متر بالاتر پرید و سیخ ایستاد.
خیره به چشم‌های عشقش، وکیل خانواده خان نیش‌ش رو تا ناکجا آباد باز کرد و جوابش رو داد:

-سلام آقا محسن این وقت صبح شما این‌جا چی‌کار می‌کنین؟!
من صحبتی نکردم و پوفی از کلافه‌گی کشیدم تمام نفرتم رو توی چشم‌هام جمع کردم و به مرد روبه روم خیره شدم. مردی که اگر اون روز اون کار رو نمی‌کرد تا یک هفته من زخم نبودم! هرچند رد طناب هنوز روی بدنم مونده بودن.

محسن بدون این‌که جواب صبا رو بده نگاه خیره‌اش رو به صورت من داد و گفت:

-راستش من اومدم معذرت خواهی کنم اون روز... یعنی هیچ توضیحی برای اون روز ندارم و فقط مطمئنم که چشم‌های قشنگ آبی رنگت دل‌خوره!

دل‌خوره؟ چشم‌های قشنگ آبی رنگت؟

این مرد چه قدر پرو بود و انگار می‌فهمید با پرو بازی‌اش چه طور حرصی‌ام می‌کرد.

دستم رو محکم به سینه‌اش کوبیدم و اون که انتظارش رو نداشت چند قدمی عقب رفت.

انگشتم رو تهدیدوار جلوش بردم و گفتم:

-یه بار دیگه جلوم سبز بشی یا چرت و پرت بگی بخدا قسم که سرت رو می‌ذارم روی زمین و انقدر می‌کوبم تا سرت مثل یه هندونه بترکه!

جمله رو از ته دلم گفتم و واقعا نیاز داشتم یک نفر رو همون قدر بی‌رحم بپوکونم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد اما بعد پقی زد زیر خنده و وسط خنده‌اش گفت:

-باشه- باشه خیلی قشنگ بود. چِشم قشنگ تو حتی بخوای کلم رو هم بپاشونی با جون و دل قبول می‌کنم!

دستش رو داخل دو جیب شلوارش کرد و لبخند کجی زد.

برگشتم سمت صبا دستش رو گرفتم و بدون هیچ حرفی به دنبال خودم کشیدمش.
اما قیافه در هم و گرفته صبا کاملا ناراحت شدنش رو نشون می‌داد.

چند قدمی دورتر شدیم و هیچ کدوم عقب رو نگاخ می‌کردیم نزدیک عمارت اصلی صبا ریز دستش رو از دستم در آورد برگشتم سمتش که چشم‌های پر اشک‌ش و چهره بغض کرده‌ش رو دیدم. با صدای لرزونش گفت:
-چرا حتی جوابم رو هم...نداد؟ چرا ان‌قدر عوض شده که...
ادامه حرفش رو نتونست بزنه و سریع زد زیر گریه و سعی می‌کرد صدای گریه‌اش بلند نشه.
محسن جای قبلی‌اش نبود. می‌دونستم صبا به خاطر چند کلمه‌ای که از پرو بودنش به من گفته بود، ناراحت شد. امروز فهمیدم اون لیاقت دل و عشق پاک صبا رو نداره.
رفتم بغلش کردم و روی سرش رو خواهرانه بوسیدم.
-گریه نکن صبا کسی که چشمش دنبال همه هست حتی لیاقت فکر کردن هم نداره.
سریع اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:
-آره بره به درک! حیف اون همه عشقی که من نثار این مرد کردم.
هرچند نمی‌شه به این جور آدم‌ها گفت مرد، فقط یه مشت چهار پا هستن که خدا یه لطف ریزی کرده و تو قالب آدم آفریده و گرنه از درون

بویی از انسانیت، وفا و عشق نبردن.

هنوز هم پر بودن دلش مشخص بود اما انگار می‌خواست حرصش رو با کلمات خالی کنه. خندیدم و با نوک انگشت‌هام رده‌های اشک رو پاک می‌کردم، گفتم:

-پس بی‌خیال این چهار پا بیا بریم ببینیم زندگی برای امروزمون چی تدارک دیده!

تو سکوت به راه‌مون ادامه دادیم اما کاملا مشخص بود عشق نه بی‌خیال شدنی و نه فراموش شدنی!

عاشقی که دلش می‌شکنه، دردش رو و صدای شکستنش رو تنها خودش متوجه میشه. اما سکوت ظاهرش و اشک‌های بی تابی که تو چشم‌هاش شنا می‌کنن نشون از این می‌ده که اون درد عمق وجودش رو فرا گرفته در حدی که از چشم‌هاش سرازیر میشه.

صبا هم سعی داشت هواس خودش رو پرت کنه اما هواس عاشق جای دیگه‌ای جا می‌مونه.

خدمه‌ها جوری نگاهم می‌کردن انگار پدرشون رو کشته بودم. صبا تو خودش بود و آروم کارش رو می‌کرد.

-پیس- پیس! صبا؟! اینا چرا این طوری نگاهم‌می‌کنن؟!

-چی بگم والا. تو نگران نباش این خدمه‌ها عادت‌شونه تا برگی از درخت می‌افته باید شایعه‌هاشون رو بسازن. اما بعد یه مدت می‌خوابه. سرگرمی

خدمه‌هاهم شده حرف در آوردن در مورد دیگران.
چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:
-چه حرفی چی می‌گن اینا؟
-بی‌خیال نسیم مهم نیست ذهنت رو در گیر نکن. چند ساعت دیگه زمان نهار می‌رسه و خانواده خان تشریف‌فرمایی می‌کنن خیر سرشون بیا بریم به کارمون برسیم.
چند ساعت گذشت. به سختی، با خسته‌گی. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. نمی‌دونستم کجای دنیام و باید خودم رو به کدوم دیوار بکوبونم تا نجات پیدا کنم .
دلم لک زده بود برای یه بار دیدن حاج بابا و دخترم گفتن‌هاش، برای نفیسه و مهربونی‌هاش. مگه من چی‌کار کرده بودم که از عزیزترین شخص‌های زندگیم باید این‌قدر دور می‌افتادم .
سردی همه وجودم رو زندگیم رو گرفته بود و تمام وجودم یک بار، حداقل یک بار دیدن خانواده‌ام رو طلب کرده بود.
حس بی‌کسی و سردرگمی قلبم رو فشار می‌داد و کاش می‌شد جلوی اتفاقات رو گرفت...

قدم آخر رو برداشتم و رسیدم کنار صبا.
ایستادم اون جا، گفته بودن طبق معمول بایستیم تا اگر کاری داشتن انجام بدیم. سرم رو انداختم پایین تا نگاهم به خانواده شوم روبه روم نیفته.

انگار صبورتر شده بودم، دلم آرامش می‌خواست.
حرسم در اومده بود از وضعیت خودم.
نگاهم به صبا که با نوک انگشتش ریز اشک رو گونه‌ش رو پاک می‌کرد لبم رو گاز گرفتم و بادی به لپ‌هام انداختم.
این دختر هنوز هم داشت اذیت می‌شد و حق داشت، عاشق بود!
همسر خان نگاه بدی به من انداخت، بلند و با حرس گفت:
-ساشا چرا هر طرفی می‌رم این دختر باید رو به روم باشه؟ خوشت میاد مادرت رو عذاب بدی؟ تا کی این دختر می‌خواد جلوی چشم‌مون بچرخه؟ اصلا کی می‌خوای تکلیف‌ش رو مشخص کنی؟ چرا بهش نمی‌گی چه‌خبره؟!
خان دستش رو روی سرش گذاشت و پسر خان دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:
-بس کن مادر من، بس کن. کاری به کارهای من نداشته باش چند دفعه بهت بگم باید کنار بیایین با این وضع تا کم- کم خودم همه چیز رو درست کنم.
اخم‌هام رو توهم کشیدم حرف‌هاشون یه بویی می‌داد! انگار چیزی داخل صحبت‌هاشون پنهان بود که ذهنم رو در گیر می‌کرد.
بلند گفتم:
-یعنی چی خب یه نفر هم به من بگه چه خبره
با اشاره به همسر خان گفتم:

-انگار شما یادتون رفته من از خدامه این جا نباشما! اون‌وقت تیکه و کنایه‌هاتون برای چیه؟

ساشا تند و سریع بلند شد و گفت:

-این بحث مزخرف رو سریع تمومش می‌کنین اصلا حوصله این چرت و پرت‌هارو ندارم.

خودش هم سریع رفت و همسر خان اومد دستم رو گرفت انگار قصد داشت جایی ببرتم که خان گفت:

-چی‌کار می‌کنی ملوک؟ کار اشتباهی نکن پسرمون به این کار راضی نیست.

ملوک ت

خنده عصبی‌ای کرد و گفت:

-بذار این دختر بفهمه چی‌کاره‌ست. بالاخره که می‌فهمه چرا تو این عمارتِ. می‌خوام کار ساشا رو سبک‌تر کنم اگر به اون باشه تا آخر عمر به نگاه عاشقانه‌ش به این دختر راضیه و به خاطر این‌که مبادا این یکم ناراحت بشه هیچی نمی‌گه! تا آخر عمر من فقط عذاب بکشم؟ این داغ رو دل من بمونه؟ تا کی بریزم تو خودم و بغض‌هام رو خفه کنم؟ تا کی چشم‌های این دختر رو ببینم و دم نزنم؟ ببینش چشم‌هاش عین اونه. وقتی نگاهش می‌کنم انگار دارم اون رو نگاه می‌کنم و بدون این‌که دم بزنم قلبم مچاله می‌شه! تا کی می‌خوایین من و عذاب بدین؟

اشک‌های ملوک صورتش رو پوشوند و دهن من باز مونده بود.

حرف‌هاش گنگ بود و اصلا متوجه نمی‌شدم!

دست آزادم رو گذاشتم رو دهنم و هینی کشیدم.

منظورش از نگاهه عاشقانه چی بود؟ من چشم‌هام شبیه چه کسی بود؟ چرا ان‌قدر مبهم حرف می‌زد.

دستم رو با حرص بیرون کشیدم و سریع گفتم:

-چتونه از چی دارین حرف می‌زنین خسته شدم از بس مثل خنگ‌ها بهتون زل زدم. بگین چی‌شده دیگه عه! من بدترین خبرای زندگیم رو تو این چند روز شنیدم و الان دیگه چیزی اذیتم نمی‌کنه! فقط ذره- ذره تموم می‌شم، له می‌شم و همتون از دستم راحت می‌شین.

خان سکوت کرده بود و ملوک سرش پایین بود.

آهی کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد.

خودش رو به صندلی تکیه داد و آروم نشست سرش رو بالا گرفت پوزخندی زد.

-اون دوسال از من کوچیک‌تر بود.

لبخندی زد و قطره اشکی افتاد، ادامه داد:

-زندگی خوبی داشتیم و تازه با امیر ازدواج کرده بودم. این عمارت، عمارت پدری منه و خواهرم هم با ما زندگی می‌کرد .

صداش بغض آلود شد و بعد از یه نفس عمیق لعنتی به زندگی فرستاد و حرفش رو ادامه داد:

-روز تولد بود، تولد یکی از بهترین دوست‌هاش. خودم لباسش رو

انتخاب کردم که ای کاش نمی‌کردم. خودم کمک کردم کادو بگیره که ای کاش نمی‌کردم. کاش می‌فهمیدم و جلوش رو می‌گرفتم. کاش نمی‌ذاشتم با اون مرد که راننده بود می‌رفت. ای کاش خودم می‌بردمش.

هق- هقش بالا رفت و دستش رو روی صورتش گذاشت. همون جور با صدای لرزونش گفت:

-خواهرم دیگه برنگشت! هیچ وقت. حتی خبری هم از اون راننده نشد. من... من همه جارو گشتم. قسم می‌خورم تقصیر اون راننده بود و اگرنه خواهر من پاک‌تر از یه گل بود. تو نمی‌دونی اون مثل ماه بود تازه بیست سالش شده بود. حتی به جشن تولد هم نرسیده بود!

کلافه گفتم:

-خب باشه متاسف شدم که همچین اتفاقی برای خواهرتون افتاده، اما این به من چه ربطی داره؟

راهم رو کج کردم تا از اون فضای مزخرف خارج بشم. دیگه طاقت مزخرف گفتن‌هاشون رو نداشتم اما

میان گریه‌هاش خندید و گفت:

-برعکس مادرت که خیلی صبور و آروم بود، تو خیلی لجباز و عجولی!

با آوردن اسم مادر سرجام ایستادم .

-منظورتون چیه؟ شما مادر منو اصلا نمی‌شناسید پس سعی نکنین با دروغ‌هاتون باز زجرم بدین. اصلا مشکل شما با من چیه؟

-صبر کن، گوش کن تا بگم مشکلم چیه.

تمام خدمه‌ها هم با کنجکاوی زل زده بودن به ما و تنها صدای من و ملوک خانوم بود که سکوت رو شکست می‌داد.

منتظر موندم تا ادامه بده.

-اون راننده قبلا از خواهرم خواستگاری کرده بود. اما خواهر من و آرزوهاش کجا؟ یه راننده کجا! هیچ وقت اون مرد رو حلال نمی‌کنم. تا سه ماه، هیچ خبری ازشون نشد حتی یه نشونه کوچیک هم نتونستیم ازشون پیدا کنیم به هر دری زدیم به هرکسی رو انداختیم! تا فقط خواهرم رو پیدا کنیم.

به یک نقطه زل زده بود و معلوم بود سخت درگیره خاطراتشه .

ادامه داد:

-پیدا نشدن اما، خودشون برگشتن! فقط خواهرم و بچه تو شیکمش. اون راننده بر اثر تصادف مرده بود! خواهر بی‌چاره و افسرده من جز چشم‌هاش که اشک می‌ریختن حرفی نمی‌زد. نگرانش بودم صبر کردم به خودش بیاد و از روزهای سخت اون سه ماه برام بگه، روزهایی که خاطرات‌شون هم، باعث شده بود خواهرم از شدت افسردگی ضعیف بشه. اون هر روز بیشتر از قبل افتاده‌تر می‌شد. با بچه‌ای که حامله‌ش بود کنار اومده بود اما با زندگی تباه شده‌ش و آرزوهای بر باد رفتش چی‌کار می‌کرد؟ از طرفی هم اون مرتیکه نبود تا حداقل دل خواهرم به بودن پدر بچه‌ش خوش باشه. هر چند که اون مرد باعث تمام بدبختی‌های خواهرم شده بود. غذا نخوردن‌هاش، سکوت‌های بی وقفه‌ش و زندونی کردن

خودش داخل یه اتاق داشت عذابم می‌داد .
کلافه دست‌هام رو به صورتم کشیدم و منتظر موندم تا ادامه بده.
-با هر اشکی که می‌ریخت و عذابی که می‌کشید من چند برابر اون له می‌شدم. تا نهمین ماه بار داری‌ش اون اوضاع روال داشت.
سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:
-خوب دیگه لابد بعدش هم بچه‌ش رو دید و افسردگی‌ش تموم شد و خیلی‌م اوضاع خوب شد شما نیاز به درد و دل دارین باید با یه خدمه بدبخت این طور رفتار کنین؟
-دختر یه دقیقه صبر کن بذار حرفم تموم بشه.
ساکت شدم و ایستادم ببینم چی می‌خوان از جون من بدبخت.
-خواهر من انقدری ضعیف شده بود که سر زایمانش نتونست طاقت بیاره، اون حتی نتونست یک دقیقه بچه‌ش رو ببینه !
هینی کشیدم و گفتم:
-ممم...متاسفم تسلیت! خوب بعدش؟
انگار خودم هم مشتاق بودم که بشنوم، چیزی داشت کنجکاوم می‌کرد. با شنیدن قصه خواهر ملوک دلم گرفته بود اما چرا باید این‌هارو برای من تعریف می‌کرد؟ چرا حاضر شده بود بین این همه خدمه بشینه و سفره دلش رو باز کنه؟ خان چرا چیزی نمی‌گفت و سکوت کرده بود؟ !
چرا عادت‌داشتن آدم رو تو خماری بذارن!
خدمه‌ها بعضی سر تا پا گوش بودن و بعضی با تعصف نگاه می‌کردن.

مهم نبود اما دختر خان و شوهرش هم نبودن، ساشا که معلوم نبود کجا گذاشت رفت و من مونده بودم با خان، ملوک و همه حرف‌های مبهمش...

ادامه داد:

-اون بچه گناهی نداشت اما من بدجور کینه به دل داشتم، اون بچه نحس بود و من رو یاد خواهرم و بدبختی‌هاش می‌نداخت. با نفرت بهش نگاه می‌کردم طاقت نداشتم یه لحظه هم کنارم باشه. شوهرم و خدمه‌ها ازش مراقبت می‌کردن حتی، حتی اسمش رو هم امیر انتخاب کرد.

به حالت حرصی‌ای در اومده بود و انگار آتش نفرت و حرس تو دلش شعله ورتر شده بود. دست‌هاش مشت شد و نگاهش رنگ کینه گرفت.

با صدای آروم و لرزونی که دست خودم نبود پرسیدم:

-اا...اسمش رو چی گذاشتین؟

سریع به سمتم برگشت و جواب داد:

-نسیم!

خان از حالت ساکت خودش در اومد و داد زد:

-ملوک!

اما دیگه فایده‌ای نداشت شنیده بودم هرچیزی رو که نباید می‌شنیدم.

با کلمه آخرش حسی بهم دست داد که انگار از بلندی پرت شدم!

برای ثانیه‌هایی که هر کدوم ساعت‌ها طول می‌کشید، نفس نکشیدم و همه بدنم یخ زدم.

می‌ترسیدم از چیزی که ممکن بود واقعیت داشت باشه و هر آن من رو تو چاه عمیق بدبختیم فرو ببره.

ملوک که انگار بار سنگینی رو از دوشش برداشته باشند نفس عمیقی کشید.

شاید هم همش یه بازی بوده باش تا من و عذاب بدن اما چرا؟ زجر کشیدن من چه فایده‌ای به حال اون‌ها داره؟

شاید هم منظورش من نیستم مگه اسم نسیم فقط مختص منه؟ با این فکر نفس عمیقی کشیدم. شک نداشتم چهره‌م کبود شده بود.

به خودم اومدم و فضا رو از سکوت در آوردم:

-که چی خوب به من چه؟

عصاش رو محکم کوبید زمین، چشمش رو بست و محکم گفت:

-نسیم می‌دونم که می‌خوای به خودت بقبولونی اون نسیم تو نیستی اما بهتره با واقعیت‌ها کنار بیایی! بسته دختر از رویاهات دست بکش تا کی می‌خوای با دروغ خودت رو آروم کنی؟ تو همون بچه نحسی هستی که وجودش تو این دنیا اضافی بود، هست و خواهد بود... تو حتی خواهرت هم خواهر خونی‌ت نبود! اون از زن اول بابات بود و وقتی مادرت برگشت نفیسه بچه بود و با فهمیدن این اتفاق‌ها مادر اون هم سکته کرد و زنده نموند. دو تاتون رو هم بابا بزرگتون بزرگ کرده چون هر دوتون اضافی بودین!

مگه کلمات هم می‌تونن تا این حد انسان رو رنج بدن؟

حس می‌کردم، تمام زخم‌هایی که با هر کلمه به روی قلبم می‌افتاد رو حس می‌کردم.

تمام وجودم فرو ریخته بود و نفسم تنگ‌تر شده بود. حتی می‌ترسیدم تو ذهنم در باره صحبت‌هاش فکر کنم.

این‌که تو چند دقیقه بفهمی هم بازی بچگی‌هات، کسی که کنار هر غم و هر خوشحالی کنارت بوده خواهر خونی نبوده، اگر جهنم دنیا نیست چیه؟

من نه مادری داشتم و نه دارم و نه این مزخرفات که پدرت کی بوده و خواهرت خونی نیست رو باور می‌کنم! کسی نمی‌تونه دید گاه من رو نسبت به تک خواهرم و گذشتم عوض کنه.

می‌خوام حتی به دروغ فکر کنم یه خانواده خوب و شاد داشتم که تو بچگی‌م از دست دادم!

نه این‌که مادرم یه افسرده و پدرم یه دزد بوده باشه، نه این‌که خواهرم از یه مادر جدا و من تو این دنیا اضافه باشم!

حس اضافی بودن علاوه بر این‌که این طور تایید کنن تو، تو این دنیا هیچ ارزشی نداری

می‌تونه جز... نه صدرصد بدترین حس باشه .

اگر واقعا اضافه بودم چرا خدا گذاشت پا بذارم به دنیایی که همه به نبودم راضی هستن؟ مادرم چرا نگهم داشت؟

با خالی شدن زیر پام و دست‌های معصومه خانوم که شونه‌ام رو گرفته

بودن متوجه حال خیلی بدم شدم!

انگار چشم‌هام وزنه سنگینی رو تحمل می‌کردن که نتونستم تحمل کنم و دنیا برام خاموش شد.

کاش واقعا برای زمان طولانی‌ای چشم می‌بستم و وقتی باز می‌کردم به زندگی عادی خودم برمی‌گشتم.

اما این فقط یه خیال و رویا بود، زندگی‌ای که قبلا داشتم حتی فکرش رو هم نمی‌کردم یه روز بشه آرزوم.

زندگی کنار نسیم و زیر سایه حاج بابا یکی از داشته‌های گذشته‌م بود.

داشته‌ای که الان حسرت یه ثانیه بودن تو اون زمان رو داشتم.

نشد، نشد که خدا حداقل جونم رو بگیره و راحتم کنه باز با حس صداهای اطراف و نور کمی که گرماش صورتم رو داغ کرده بود، متوجه شدم روز از نو و بدبختی‌هام از اول!

باز دوباره تحمل این سختی و درد...

گذشته‌ای که چند دقیقه بیشتر نبود متوجه‌ش شده بودم، شاید کمی سخت و ناباور بود. اما هنوز هم باورم نمی‌شد که این زندگی برای من باشه. شاید هم به قول ملوک بهتره بگم دارم با دروغ‌هایی که خودم به خودم می‌گم سعی دارم لحظه‌ای آروم بشم اما این خوشی فقط برای چند لحظه طول می‌کشه.

حضور کسی رو حس کردم اما نای این‌که چشم‌هام رو بازم کنم نداشتم، دستم گز- گز کمی رو تحمل کرد و بعد صدای در اومد، انگار که یه نفر

رفته باشه.

با عطسه‌ای که بی‌هوا اومد هوشیاریم رو کاملا به دست آوردم و برخلاف انتظارم که داخل اتاق خودمون باشیم خودم رو داخل یه اتاق نسبتا کوچیک پیدا کردم.

اتاقی با نمای بیرونی که بی‌شباهت به بهشت و از همین تخت هم معلوم بود. شخصی پشت به من به روی صندلی کنار تخت نشسته بود و چشم به افق دوخته بود.

خیلی آروم برگشت سمتم! پسرخان و باعث بیشتر بدبختی‌هام جلو روم نشسته بود. با دیدنش نتونستم تحمل کنم و محکم زدم تو صورتش که صدای سیلی و نفس‌های بلند و حرصی من اتاق رو پر کرد.

چیزی نگفت! خیره به چشم‌هام لبخند کمرنگی زد که باعث شد بیشتر عصبانی بشم.

-مرتیکه اگه تو من و بر نداشته بودی بیاری این‌جا من مجبور نبودم از این گذشته نحسم باخبر بشم، همه چی زیر سر توعه که چند دقیقه پیش، جلوی همه مادرت بدبختی‌م رو با تفسیر جدیدی کوبید تو سرم.

انگشت‌هاش رو روی صورتش که از جای سیلی سرخ شده بود کشید و گفت:

-دو روز! دو روز پیش این اتفاق افتاده.

نشستم و با بغض خسته و کهنه‌ای نگاهش کردم:

-چرا؟ چرا گذاشتی من بیام این‌جا و زندگیم تباه بشه، غم نفیسه کم

بود؟ الان چندتا اتفاق رو هضم کنم هوم؟ الان من بایه دل شکسته چه طور این زندگی و ادامه بدم؟ به نظرت می‌تونم؟

-آروم باش بالاخره که با این قضیه روبه رو می‌شدی حاج بابا روزی که داشته تورو از این‌جا می‌برده همون روزی که کسی تو این عمارت چشم دیدن تو رو نداشت گفت که یه روزی این قصه رو بهت میگه، تا با یه دروغ پا نذاره به اون دنیا!

اشک بزرگی سر خورد و افتاد پایین لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر خفت نکشم:

-الانم کسی چشم دیدن من و نداره! اگه از حاج بابا می‌شنیدم راحت‌تر تحملش می‌کردم اما تو گند زدی به زندگی‌مو دلخوشی‌هام!

-من دوست داشتم، عاشقت بودم

جیغ زدم:

-ولی این خود خواهیه من که دوست نداشتم!

-مشکلی نیست دخترخاله کنار میایی.

تو یک صدم ثانیه محو شد و در رو پشت سرش بست.

هق- هقم بلند شد، هرثانیه بیشتر از قبل اشک‌هام اوج می‌گرفت. دست خودم نبود حس می‌کردم اگر گریه نکنم خفه می‌شم.

به یه نقطه زل زدم و مانع ریزش اشک‌هام نشدم صورتم از گریه داغ شده بود و حرارت خشم و غم رو حس می‌کردم.

خشمی که از آدم‌ها داشتم و غمی که همونا رو دلم گذاشته بودن.
و چه تلخ که راه فراری از این موجود به ظاهر آدم نبود...
بعد از مدت طولانی‌ای که به خودم اومدم هنوز خیره همون نقطه بودم و گریه‌ام بند اومد بود.
رد اشک‌هارو پاک و لباس چروک شده‌ام رو صاف کردم.

قدم‌های لرزونم رو رسوندم به در و تا بازش کردم خدمه‌ای به سمتم اومد. چشم‌های کشیده‌ش رو به صورتم دوخت. همین که اشکی نداشت و انقدر آروم بود چند مرحله از من جلوتر بود.

-خانوم گفتن ببرمتون مثل این‌که کار مهمی دارن.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-خوشبه‌حالت !
باتعجب ابروهای مشکی‌ش رو توهم کشید:
-بله؟!
راهم رو کشیدم به سمت پله‌ها و اون رو با تعجبش تنها گذاشتم. شایدم غم داشت اما برای خلوت خودش! کاش می‌ذاشتن منم با دردهام تو خلوتم آب بشم تا این‌که دم به دقیقه آدما لهم کنن...

یکی- یکی از پله‌های مارپیچ می‌اومدم پایین، سعی داشتم تعادل خودم و ذهنم رو حفظ کنم!
باز هم این عمارت کذایی و خدمه‌های یاوه‌گو.

در گوشی حرف زدن‌هاشون وقتی نگاه رو من زوم کردن خیلی اذیتم می‌کرد. با چشم دنبال معصومه خانوم یا صبا بودم اما هیچ کدوم رو ندیدم.

اما ظاهرم رو بی.تفاوت نشون دادم و خودم رو رسوندم بالاسر ملوک که روی صندلی‌ش روبه روی نمای باغ از داخل عمارت نشسته بود.
تقه‌ای روی شونه‌ش زدم گلوم رو صاف کردم و گفتم:
-اگر واقعا خواهرت دوست داری کاری کن پسره احمقت بذاره من از این عمارت دور شم.
چین و چروک‌های پیشونی‌ش نشون از اخم کردنش داد محکم گفت:
-یادت که نرفته اگه دست من بود هیچ وقت نمی‌ذاشتم پات به این عمارت باز بشه، به خدمه گفتم بیارتت می‌خوام یه سری چیزهارو نشونت بدم. حالا که فهمیدی جزعی از همین خانواده‌ای حداقل یادگاری‌های مادرت رو ببین.
ترسیدم از این‌که وا بدم دلم بد جور پر می‌کشید جز اون یدونه عکسی که حاج بابا داده بود چیزهای بیشتری از مادرم ببینم.
امانه! نمی‌خواستم ملوک بفهمه چه قدر شکسته‌ام کرده، باز هم این غرور لعنتی!
هرچند رنگ صورتم و چشنم‌های پف کرده‌ام قطعا نشون از سیاه شدن دلم می‌داد.
دستم رو آروم روی گوشه صندلی‌ش کشیدم و آروم گفتم:

-علاقه‌ای به دیدن خاطراتش ندارم، اون خیلی خود خواه بوده شاید اگر اون چند ماه خودش رو ضعیف نمی‌کرد من انقدر بی‌کس نمی‌شدم که هر ره‌گذری یه خنجر به دلم بزنه.

وای از کلماتی که خودشون از اتفاقات بیشتر زخم می‌زنن...

گوشه‌ای از عمارت جایی گرفته بودیم که صدای هیچ کدوم به خدمت‌کارها نمی‌رسید.

اطراف رو کاملا نگاه نکرده بودم، اما وقتی ملوک با دستش به در کناری‌مون اشاره کرد متوجه دلیل نشستش تو این‌جا شدم.

بدون این‌که کلمه‌ای صحبت کنه با نشون دادن اتاقی که حالا توجه‌م بهش جلب شده بود تمامم رو بهم ریخت.

باز افکارم از دسترس خارج شدن و هر کدوم به نحوی خودشون رو به در و دیوار مغزم می‌کوبیدن.

شاید یه نظر اشکالی نداشت، من که هر کاری می‌کردم تا از این‌جا برم.

حداقل قبل رفتن گذشتم رو می‌فهمم تا پرونده ش برای همیشه داخل ذهنم بسته بشه تا آینده‌م با فکر گذشته تباه نشه.

همه آدم‌ها و این روستا رو، اتفاقات و گذشته رو می‌ذارم و میرم...

خودم بهتر از هرکسی می‌دونم که این فقط فرار کردن از یه گذشته و حتی حال تلخمه...

من فقط به دنبال یه نفس راحت کشیدن بودم.

بدون معطلی برعکس صحبت‌هام به سمت در رفتم و دستم رو روش

گذاشتم

-می‌دونستم دلت طاقت نمیاره دختر پس چرا الکی وانمود می‌کنی که انگار...

حرفش رو قطع کردم:

-من هر طور که دلم بخواد وانمود می‌کنم و هر لحظه هر تصمیمی که بخوام می‌گیرم. ملوک خانوم بذار هرجا ازت نظر خواستن دخالت کن.

دست‌گیره رو پایین کشیدم، یک بار دوبار سه بار اما...

برگشتم سمتش که با پوزخندش مواجه شدم.

-ببخشید اجازه دخالت دارم نسیم خانوم؟ آخه یادم رفت بگم کلید دست منه

عصبی دستگیره رو ول کردم و پوف کلافه کشیدم. یعنی دقیقا یه جا که من میام جدی بر خورد کنم یچی باید بیاد بخوره تو سر من و بقیه بگن دیدی؟ بشین سرجات.

نگاهم رو به زمین دوختم، با آه و ناله‌های ناشی از پیری، از جاش بلند شد و تک کلید رو داخل قفل چرخوند.

دیوارهای سفید رنگ اتاق که عکس‌ها رو به دوش کشیده بودن توجه‌م رو جلب کرد.

عکس یک زن کاملا شبیه اما با چهره زنانه و پخته‌تر دیده می‌شد.

لبخندش، نگاهش حتی رنگ چشم‌هاش همه شبیه من بود.

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به عکس‌ها زودتر از ملوک وارد اتاق

شدم.
تازه داشتم از شوک‌ها بیرون می‌اومدم. انگار واقعا این مادر من بود، نه مادر من و نفیسه فقط مادر من!
اتفاق‌هایی که تو ذهن روزگار هک شدن نمی‌تونن کمی از نزدیکی من و خواهرم رو انکار کنن اون از هر خواهری برای من خواهر تر بوده و هست .
یاد نفیسه همیشه تو قلب من نه به عنوان خواهری که از مادر جدا هستیم، بلکه به عنوان خواهری که تمام روح و دل‌مون یکی بود یاد می‌کنم.
خدمتکاری وارد اتاق شد و آلبوم رو دستم داد، یه البوم قدیمی اما تمیز!
اشک بدقلق و زبون نفهمی که باز راه افتاده بود رو با حرص پاک کردم از کودکی‌های شیرین گرفته تا به نوجوانی و بقیه دوره‌های زندگی مادرم داخلش جمع بود.
این زن برای من غریبه بود، با دو کلمه این‌که بگن این مادرته نمی‌شه حس عشق به مادر رو داشته باشم .
هرچه قدر جلوتر می‌رفتم خنده‌های این زن کمتر می‌شد، ذوق قبل رو داخل عکس‌هاش نداشت.
شکسته‌تر می‌شد تا چندتای آخر که زانوهام رو سست کرد.
چشم‌های سبز گود افتاده و بدون برق، موهای ژولیده و ظاهری افسرده، شکمی برآمده و اشکی که زیر نور چراغی داخل عکس کاملا مشخص بود

دوره بارداری و افسرده‌گی مادرم همون زمانی که از پدرم خاطره‌های خوشی نداشته و شاید روزی هزار بار آرزوی نداشتن من رو کرد.
مهر تاییدیه به اتفاقات گذشته هر لحظه به پیشونیم می‌خورد و اشک‌هام بی‌صدا می‌ریخت.
سرم رو بالا گرفتم نفس عمیق کشیدم و خودم رو از اون حالت ضعیف تغییر دادم به نسیم همیشه‌گی
اخم‌هام رو درهم کشیدم تا به دل و عقلم هم بفهمونم جایه گریه نیس، دلیلی برای گریه نیس!
چه دروغ مسخره‌ای!
هوای اتاق نفسم رو بند می‌آورد
یک عکس که مادرم شاد بود و چشم‌هاش برق داشت رو از آلبوم جدا کردم و بعد دست بردم سمت عکس افسرده‌ش. هر دو رو داخل دستم گرفتم و آلبوم رو به گوشه‌ای تقریبا پرت کردم.

بدون توجه به ملوک سریع از جام بلند شدم و خواستم خارج بشم که گل پسرش ساشا خان ظاهر شد. با پشت دست عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و چشم‌هام رو از روی تاسف بستم، طاقت این یکی رو نداشتم دیگه. چون جلوی در ایستاده بود نمی‌تونستم خارج شم.
نگاه خشمگینش رو به مادرش انداخت و گفت:
-بالاخره گفتی آره؟ نمی‌شد یکم دیگه تحمل کنی؟ از این‌ها کینه داری چرا به پسرت ضربه می‌زنی؟

ملوک بدون این‌که برگرده سمتمون جوابش رو داد:

-من از کسی کینه عمیقی ندارم، فقط جیگرم می‌سوزه. بعد این همه سال هنوز صدای گریه‌های خواهرم کابوس شبمه.

-باشه مادر من بسه کاری که کردی.

خطاب به من ادامه داد:

-نسیم جان شما هم بامن بیا کارت دارم.

با مشت کوبیدم رو قفسه سینه‌ش و گفتم:

-من هیچ جا نمیام با شما عوضیا. نمی‌دونم با حاج بابام چی‌کار کردی یا واسم مهم نیست تو چته! تنها چیزی که برام مهمه نجات پیدا کردن از این جهنم و از دست شما شیطان صفت‌هاس.

هول‌ش دادم به سمت دیگه‌ای و خارج شدم.

قدم‌هام رو محکم و از روی حرس بر می‌داشتم که رسیدن به در اصلی عمارت، خدمت کار بازش کرد که نذاشتم به اون برسه و خودم محکم بستم. با صداش همه خدمت کارها به سمتم برگشتن.

هوای تازه به صورتم خورد که نفس عمیقی کشیدم تا این حرص درونم بخوابه.

دوباره تند به راهم ادامه می‌دادم تا برسم به سالن خدمت کارها، باید یه فکری می‌کردم ادامه دادن اون اوضاع خارج از عهده من بود.

خودم تو این دنیا اما ذهنم هرجایی سرک می‌کشید که دستم توسط کسی محکم کشیده شد.

آخ بلندی گفتم و ناخودآگاه پرت شدم پشت دیوار سالن، جایی خلوت که کسی نبود...

سعی کردم خودم رو از زمین بلند کنم هنوز گیج بودم که با قیافه خندون آقا محسن‌شون وکیل خانوادگی مواجه شدم.

گفتم:

-ببخشید جناب شما مریضی دست آدم رو می‌کشی میاری بعد هم می‌ایستی و می‌خندی؟

خم شدم دو عکس مادرم رو بر داشتم و داخل جیبم گذاشتم.

جواب داد:

-یه جوری محکم را می‌رفتی گفتم الان بمب هم بیاد نمی‌تونه تکونت بده تا دست‌تو گرفتم پرت شدی این‌ور؟

بعد هم باز خندش گرفت. قیافه‌م رو کج و کوله کردم و گفتم:

-هر، هر، هر خیلی خندیدم هیکل گاو خودت رو با من مقایسه نکن. از این‌جا هم رفتی یه سر به روانپزشک بزن اوضات خیلی خرابه!

راهم رو کشیدم برم که با جدیت گفت:

-کجا باهات کار دارم که کشوندمت این‌جا دیگه، همه چیز رو شنیدم و می‌دونم. حتی می‌دونم تو اون مغز نداشتت قصد فرار داری. کمکت می‌کنم!

پوزخند بلندی زدم و چشم‌هام رو گرد کردم. انگشتم رو به سمت خودم گرفتم و گفتم:

-اون‌وقت چرا هوس کمک کردن به سرت زده؟ فکر می‌کنی من این پیشنهاد رو قبول می‌کنم؟

در حالی که سعی می‌کرد تن صداش رو کنترل کنه گفت:

-چرا انقدر لجبازی می‌کنی؟ مگه تو قصدت فرار کردن نیست؟ مکه فکر نمی‌کنی این‌جا برات یه جهنمه؟ خب، من نجاتت میدم و در عوض فقط ازت یه چیز می‌خوام...

با دقت بیشتری به صحبت‌هاش گوش می‌کردم لب‌هام رو بازبونم تر کردم و جواب دادم؟

-چه کمکی؟

-اونش دیگه بمونه وقتی از این جهنم نجاتت دادم می‌فهمی...

لبخند کجی زدم و با دندون‌های قفل شده گفتم:

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

لباس‌ش رو مرتب کرد، می‌خواست از کنارم رد شه که زیر گوشم گفت:

-چون چاره‌ای جز من نداری دخترا! جوابت رو ساعت یک شب همین‌جا می‌شنوم...

رد شد و رفت، ذهنم رو بدتر بهم ریخت و بدون این‌که به سوال‌های بی‌جوابم پاسخی بده از جلوی چشم‌هام محو شد.

آخ نسیم تو چه‌قدر بدبختی که همه می‌دونن نقطه ضعفت جواب ندادن به سوال‌هاته و دقیقاً دست می‌ذارن روش.

سعی کردم از خیره موندن به افق دست بکشم. ذهن و دل من بین دو

راه اعتماد کردن و نجات یافتن، یا اعتماد نکردن و همین‌طور خورد شدن صد در صد راه اول رو انتخاب می‌کرد.
حتی طاقت این‌که به راه دوم فکر کنم رو هم نداشتم.
اما چه کمکی از من می‌خواد؟ هرچه‌قدر فکر کردم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.
منی که خودم نیاز به کمک داشتم چرا باید کاری از دستم برای این مرد بر بیاد؟

وارد اتاق مشترک‌مون که شدم مریم و معصومه خانوم رو دیدم.
با قیافه‌های خسته و زار بهم نگاه کردن.
معصومه خانوم سریع به سمتم اومد و من رو در آغوشش گرفت، قربون صدقه‌م می‌رفت و خداروشکر می‌کرد از این‌که هنوز حالم خوبه!
تلخ خندیدم و گفتم:
-این‌طور که شما نگرانم شدین، صد در صد مطمئن شدم بلای بدی سرم اومده. اما نگران نباشین من از سنگم، به این زودیا کم نمیارم که.

-انشالله همیشه خوب باشی دخترم بیا بشین یکم از این شیرینی‌هایی که صبا درست کرده بخور بهترشی...
در حالی که خودم رو ولو و طعم شیرینی‌های خوش مزه صبا رو زیر زبونم حس می‌کردم آهی کشیدم و گفتم:

-این‌که گذشتم چی بوده و چی سر مادرم اومده، خیلی برام ناراحت کننده هست اما نمی‌ذارم تاثیری تو آینده بذاره، من یه جوونم معصومه خانوم انقدر آرزو و خیال دارم که نمی‌خوام این روستای نحس و عمارت مه آلودش جلوم رو بگیره. نمی‌ذارم آینده‌م بازیچه پسر خان و اون عشق مسخره‌ش که الان حالم رو به این روز انداخته یا اون ملوک که تو چندین سال پیشش گیر کرده باعث بشن که من خودم رو ببازم ...

شیرینی نصفه رو سرجاش گذاشتم، سرم رو پایین انداختم و با یه بغض ته مونده‌ای گفتم:

-حتی حاج بابام رو هم نجات می‌دم از دست این‌ها، زخم‌های دلم رو مرحم می‌کنم این رو به خودم قول دادم!

مریم قهقه بلندی زد و گفت:

-خواب دیدی خیر باشه ماهم از این رویاها داشتیم دختر نشده تو که دیگه جای خود داری...

خیره نگاهش کردم متوجه ناراحتیم و لبخندش.

جمع شد. ادامه داد:

-یعنی منظورم اینه با احتیاط عمل کن یه وقت دوباره به دردسر نیفتی.

معصومه خانوم دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

-کافیه اذیتش نکن دخترم و بذار یکم استراحت کنه.

بعد هم هر دو خارج شدن.

عکس‌هارو از جیبم در آوردم و نگاهی بهشون انداختم، مامان این چه سرنوشت تلخی بود که گذاشتی برای من و رفتی؟ چرا گذاشتی بچه‌ای به دنیا بیاد که تنهاش بذاری و بری؟ کاش از همون اول فکر گناه‌ش رو نمی‌کردی و می‌ذاشتی نیام این‌جا...

سعی کردم بیخیال همه چیز بشم و بخوابم. دقیقا نمی‌دونم کدوم آدم سالمی وسط این همه بدبختی خوابش می‌گیره، اما تنها کاری که به نظرم می‌ذاشت طعم آرامش رو واسط مدتی بچشم همین خواب بود...

با فکر و خیال پردازی‌ها خوابم برد.

بین خواب و بیداری‌ها یاد محسن افتادم و سریع از خواب پریدم.

هوا تاریک شده بود و ساعت دوازده شب رو نشون می‌داد، چشم‌هام از تعجب به اندازه دوتا سیب زمینی شد. چه دلیلی داشت این همه خوابیدنم و این‌که کسی بیدارم نکرده؟

نفس عمیق کشیدم، نمی‌خواستم از ساعتی که محسن گفته بود بگذره برای همین استرس مزاحمم شد.

خیلی خوابیده بودم و حس می‌کردم همین حالت سنگینی رو به چشم‌هام داده.

به سمت توالت رفتم آب خنکی رو چند بار به صورتم پاشیدم

حالم که بهتر شد خودم رو رسوندم پشت سالن.

رو تصمیم دو دل بودم چون می‌ترسیدم و دل‌شوره تمام جونم رو گرفته بود. سلام گرگ که بی‌طمع نیست و من می‌ترسیدم از این‌که خواسته‌ش بدتر از وضعیت الانم باشه...

اگر بهش اعتماد می‌کردم باید کاملا خودم رو می‌سپردم به دستش و باهاش می‌رفتم جایی که حتی دست خان هم بهش نمی‌رسید...

روی زمین نشستم و تیکه‌ام رو دادم به دیوار.

سرم رو به روی پاهام گذاشتم و انقدر فکر کردم که متوجه گذر زمان نشدم.

قدم‌های محسن نزدیک‌تر می‌شد رو از زیر دست‌هام می‌دیدم.

سرم رو بالا آوردم که گفت:

-تصمیت چیه نسیم؟

صدای لرزونم رو کنترلش کردم و دست‌های یخ زده‌م رو روی زمین گذاشتم تا بلند شم.

به ته ریش و چشم‌های نافذش نگاه کردم، گفتم:

-باهات میام!

خندید و دستش رو به صورتش کشید
-می‌دونستم میایی باهام چاره‌ای جز این نداری!
نگاهم رو به سمت دیگه‌ای دادم و گفتم:
-اومدنش رو که میام اما امیدوارم انقدری انسان باشی که خواسته‌ت غیر معقول نباشه.
چند لحظه سکوت کرد که باعث شد برگردم و نگاهش کنم، خیره من مونده بود. با دستم تو شیکمش زدم و گفتم:
-می‌شه لطفا می‌خوای فکر کنی به من خیره نشی؟ جای دیگه‌ای هم هست.
به خودش اومد و اخم کرد. تن صداش کم شد و گفت:
-به چیزی فکر نمی‌کردم... بگذریم من سه صبح شخصی رو می‌فرستم این‌جا که بیارتت پیشم یه مقدار وسیله هست که جمع می‌کنم و میام دنبالت فقط یادت نره هر چیزی که بهت گفت رو خوب گوش می‌کنی تا کسی نفهمه داری فرار می‌کنی. اگر بفهمن خان از من نمی‌گذره و پسر خان از تو!
آخر حرفش رو با حرص گفت و دست‌هاش مشت شد.
سرم رو به نشونه قبولی تکون دادم و از کنارش دور می‌شدم که گفت:
-نسیم ممنون که پیشنهادم رو قبول کردی.
بدون جواب دادن بهش سریع وارد اتاق شدم.
صبا و مریم خوابشون برده بود و معصومه خانوم نشسته بود، لبخندی زدم و آروم گفتم:
-خسته نباشین. شما کی اومدین؟ چرا بیدارم نکردین اون همه مدت

خوابیده بودم؟
نگاه معصومه خانوم که مثل همیشه گرم و مهربون نبود روی من چند لحظه خیره موند .
نفس حرصی‌ای کشید و پرسید:
-کجا بودی نسیم؟
ترسیدم از این‌که اتفاقی افتاده باشه و ناخودآگاه قیافه جدی‌ای به خودم گرفتم
-رفتم یکم هوا بزنه به سرم چیزی شده؟
خودش رو همون.طور که نشسته بود جلوتر کشید تا تن صداش دخترهارو بیدار نکنه.
-ببین من پیرم سنی ازم گذشته اما خوب می‌فهمم دور و برم چه خبره! حداقل در این حد می‌دونم که صبا چشمش دنبال محسنه اما به روی خودم نمیارم تا این عشقش از بین بره چون خیری از دارو دسته خان نمی‌رسه به ما، اما نمی‌خوام از اونی که قراره ضربه بخوره تو باشی نسیم!
اخم‌هام تو هم رفتم و گفتم:
-من چه ضربه‌ای می‌تونم به صبا بزنم؟ مگه خل شدم که بخوام اذیتش کنم منظورتون رو متوجه نمیشم معصومه خانوم؟!
نفس عمیقی از روی افسوس کشید و گفت:
-اومدنی نگاه‌های محسن و صحبت‌هاتون رو پشت دیوار سالن دیدم، شانس آوردی صبا ندید! چشمم روشن قرارهای شبونه با وکیل خان اونم پشت سالن؟ خدایا خودت رحم کن!

به این افکار معصومه خانوم خندیدم و دستش رو گرفتم.

-من فقط از اون‌جا رد می‌شدم که اون آقا رو دیدم و از من پرسید که این اتفاقات واقعیت دارن یانه و من واقعاً خواهر زاده ملوک هستم یا شایعه شنیده! بالاخره الان حرف و شایعه‌های کل عمارت از خدمه گرفته تا وکیلشون شده همش بدبختی‌های نسیم بی‌چاره. من هیچ قصد بدی ندارم و صبا رو هم مثل خواهر خودم دوسش دارم.

شاید دروغ گفته بودم اما مطمئن بودم که هیچ چیزی بین من و اون شخص نیست و فقط یه کمک بهم می‌کنیم هرچند هنوز دل‌شوره کمکی که اون از من می‌خواست رو داشتم... فقط لازم بود تا کسی از رفتنم خبردار نشه. حتی به چشم‌های خودم هم اعتماد نداشتم و می‌ترسیدم از این‌که خودم یا محسن رو به خطر بندازم...

نگاهش نرم‌تر شد و گفت:
-خیالم راحت شد مراقب خودت باش و زیاد نزدیک‌شون نرو! بهت صدمه‌ای نزنن...

چشم‌هام رو یکبار بازو بسته کردم و سریع
با همون لباس‌های فرم خوابیدم و در عرض یک دقیقه نشون دادم خوابم برده تا معصومه خانوم به بهونه لباس عوض کردن صدام نکنه اگر دوساعت بعد زمان رفتنم بود و اون موقع هم می‌خواستم لباس عوض کنم، بیدار می‌شدن و می‌فهمیدن.

هر کاری کردم حتی یک دقیقه هم خوابم نبرد، هر لحظه که می‌گذشت استرس من بیشتر می‌شد. رفتنم تیری بود که توی تاریکی پرت می‌شد و فقط امیدوار بودم نجات پیدا کنم.

من از دست خان و پسرش دارم سعی می‌کنم فرار کنم، اون‌وقت نفیسه

اِن‌قدر خودش رو باخت که حتی جرأت نکرد از دست حاج بابا فرار کنه! شاید هم واقعاً نشه که فرار کنم.

با این فکر همه‌ی ناامیدی‌ها به دلم هجوم آورد؛ اما بالأخره که بالاتر از سیاهی رنگی نیست. حاضرم شرایط رو تغییر بدم، حتی بد؛ اما توی این اوضاع گیر نکنم.

دل شیر نداشتم؛ ولی سعی می‌کردم با همین حرف‌ها به خودم امیدواری بدم و تمام سعی‌ام رو بکنم تا برم و راحت شم. ساعت سه و نیم رو نشون می‌داد و بدنم مثل جسد یخ کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم. معصومه خانوم پشت به در و رو به من خوابیده بود؛ اگر از این‌جا آروم بلند می‌شدم و دست و پا چلفتی بازی نمی‌کردم به پشت سالن می‌رسیدم.

در سالن اصلی رو بستم و نفسم رو محکم فوت کردم. نوک انگشت‌هام اِن‌قدر که سعی کردم بدون صدا از سالن رد بشم تا کسی نبینتم، درد گرفته بود.

نگاهی به اطراف انداختم که کسی رو ندیدم و خودم رو آروم به پشت سالن رسوندم.

ایستاده بودم که اطراف برام سیاه شد. متوجه پارچه مشکی رنگ روی سرم شدم خواستم دهن باز کنم که سریع طرف دستش رو روی دهنم

گذاشت و دم گوشم گفت:

-جان عزیزت جیغ نزن، از طرف محسن اومدم؛ خدایا چه غلطی کردم.

بعد یک لحظه سکوت کرد و ترسیده گفت:

-یا امام حسین؛ تو نسیمی دیگه؟ نکنه اشتباه گرفتم؟! آره دیگه، اگر نسیم بودی که نمی‌ترسیدی؛ چون منتظرم هستی. وای، بدبخت شدم خدا! چه‌قدر به محسن گفتم آخرش گیر می‌افتیم ها!

بعد هم دستش رو برداشت و صدای آروم غر- غرهاش اومد.

پارچه رو سریع برداشتم و به سمتش برگشتم که دیدم روی زمین نشسته، دستش رو روی سرش گذاشته و آروم می‌گه:

-تو رو خدا بیا رحم کن به کسی نگو که من همچین غلطی کردم، خان بدبختم می‌کنه.

با تعجب به شیربرنجی که روبه‌روم بود نگاه می‌کردم. محسن این رو فرستاده بود من رو نجات بده؟ با این اوضاع من باید نجاتش می‌دادم! روی شونه‌اش زدم و گفتم:

-هوی، جناب؛ ببند دهنت رو! الآن صدامون رو می‌شنون. خودِ نسیمم من؛ پاشو بریم تا کسی ندیده.

آروم شد و با نگاهی آسوده نگاهم کرد. پارچه رو روی سرم کشیدم، جای دو چشمش رو پیدا و تنظیم کردم تا اطراف رو ببینم. گفتم:

-دِ پاشو دیگه تا دیر نشده!

زیر لب خُلی گفتم و آروم کنار سالن رفتم. از پشت بهم نزدیک شد و گفت:

-از این‌جا نه! یک در هست که محسن گفت چند سالی می‌شه باز نشده. با این حساب اون هندونه هیکلی‌ها اطرافش نیستن؛ چون کلیدش رو داده بهم، کار راحت‌تر هست. تو فقط پشت سرم بیا و سعی کن صدایی از خودت در نیاری؛ نسیم حتی صدای قدم‌هات رو هم نشنوم!

باشه‌ای گفتم و پرسیدم:

-خب الآن از کجا باید بریم؟

با انگشتش به سمت راست عمارت اصلی که تقریباً نزدیک همون اتاقک نحس بود، نشون داد و گفت:

-اون‌جا یک مقدار جعبه قرار داره که پشتش در هست.

سرم رو تکون دادم و لحظه‌ای فکر کردم که این پارچه‌ی سیاه بدتر اطرافیان رو مشکوک می‌کنه! نمی‌دونم چرا اون پسره محسن، با این عقل

نداشته‌اش این بی‌دست و پا رو به دنبال من فرستاده.

باید عادی حرکت کنم. این دو نفر من رو بدبخت نکنن، نجات دادن پیش‌کش؛ اما فعلاً محسن چیزی داشت که شدیداً بهش نیاز داشتم و اون هم پول بود!

به‌سمت پسر برگشتم و پارچه رو از سر هردومون کشیدم و گفتم:

-حرف نزن، آروم و با فاصله بیا.

قدم‌هام رو برداشتم و به روبه‌روی در اصلی عمارت رسیدم. محافظ‌ها پشت به من بودن و همه حواسشون به در اصلی عمارت بود.

پسر ناشناس با اون قد بلندش و استرسی که از وجناتش مشخص بود اومد، از کنارم رد شد و خودش رو به پشت عمارت رسوند. نفس عمیقی کشیدم و قدم‌هام رو آروم کنارش کشوندم. همون‌طور که سرم رو پایین انداخته بودم، گفتم:

-این چه وضع راه اومدن هست؟ همه‌ی عالم فهمیدن استرس داری. وایسا ببینم مطمئنی محسن تو رو فرستاده که من رو نجات بدی؟ دقیقاً نقشه‌ات جز این‌که جای در رو بهم گفتی چیه؟

سرش رو خاروند و با مسخرگی گفت:

-اون جای در رو هم محسن بهم گفته! هیچی محسن گفته بود خودت

جسورتر از این حرف‌هایی، من هم خیالم راحت شد و به خاطر پول اومدم فقط!

حرصی نفس کشیدم؛ خدایا خودت کمک کن. بدون این‌که جوابش رو بدم کفش‌هام رو که اون هم با خدمه‌ها یک‌رنگ بود، درآوردم و به سمت جعبه‌ها دویدم.

از کنار جعبه‌ها رد شدم. قیافه‌ی نحس یک محافظ رو که جلوم سبز شد، دیدم. آب دهنم رو قورت دادم. با تعجب به سمتم اومد و گفت:

-خدمه‌ها حق خروج از سالن‌شون، اون هم شب رو ندارن؛ تویی که سفارشی آقا ساشا سپردتت بهمون، برات بد می‌شه ها!

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-اگر تحویلت بدم حتماً یک مشتلق حسابی گیرم میاد.

لبخند چندشی زد که چیزی از هوا روی سرش فرود اومد و من هم از ترس سرم رو گرفتم. چشم‌های درشت شده‌ام از تعجب به شیربرنج و صندلی آهنی توی دستش افتاد. کلید رو به سمتم پرتاب کرد، روی هوا گرفتمش که گفت:

-بدو تا به‌هوش نیومده!

به‌خاطر این‌که بالأخره عرضه‌ای ازش دیدم، لبخند زدم. کلید رو داخل

قفل دری که قدیمی بود و کم- کم داشت فرو می‌ریخت چرخوندم. اولش کمی گیر کرد و بعد کمی که زور زدم با صدای تقی باز شد. در رو که معلوم بود خیلی وقت هست باز نشده و کمی سخت باز میشه، هول دادم.

اول خودم و بعد هم پشت سرم پسره در اومد. از این طرفی که در اومده بودیم همه جا کاملاً تاریک بود و ترس رو به جون آدم می‌انداخت. سریع به سرم زدم و برگشتم به سمت پسره که سعی داشت در رو ببنده.

-تو چرا اِن‌قدر خنگی؟ اگر اون محافظ به‌هوش بیاد به همه که میگه من رو دیده!

پوزخندی زد و درحالی‌که سعی می‌کرد راهی رو توی تاریکی پیش بگیره، گفت:

-تو خنگی. به‌نظرت فردا پاشن ببین نیستی، جلوتر از چرت و پرت‌های این نمی‌فهمن که تو فرار کردی؟

چپکی نگاهش کردم. باز هم دستم رو محکم کشید و چند قدم مجبورم کردم به دویدن و پشت دیوار کلبه‌ای که روبه‌روی عمارت بود نشوندتم. مچ دستم رو از دستش در آوردم و گفتم:

-الآن باید چه غلطی کنیم؟

بدون جواب دادن به من تلفنش رو از جیبش در آورد و بعد از چند لحظه شروع به حرف زدن کرد:

-حامد، من پشت دیوار هستم؛ سریع بیا! دیر بشه محسن پوست‌مون و می‌کنه.

قیافه‌ام رو به حالت مسخرگی جمع کردم. این چه کوفتی بود؟ مگه دارن من رو می‌دزدن؟ یک ماشین دیگه بردار و بیار سوار شیم بریم خب!

چیزی نگفتم و فقط با ترس به اطراف نگاه کردم. تاریکی و سکوت شب حس بدی رو بهم منتقل می‌کرد. با نور چراغ ماشین که از روبه‌رو می‌اومد، پسرک از جاش بلند شد و بهم گفت:

-سریع سوار شو نسیم.

تا ماشین جلوی پامون ترمز کرد فقط بالا پریدیم و نفس عمیقی کشیدم. به عقب برگشتم و عمارت رو نگاه کردم.
عمارتی که باعث عذاب جون خودم و مادرم شده بود. عمارتی که از قفس بدتر بود و نفس آدم رو بند می‌آورد. هر لحظه که دورتر می‌شدیم، عمارت به یک نقطه‌ی کوچیک تبدیل می‌شد و من آزادی رو حس می‌کردم.

اتفاقاتی که فهمیدن اون‌ها مسبب‌شون بی‌عقلی یک پسر بود، قلبم رو به درد می‌آورد. نه عشقش و نه خانواده‌اش برام هیچ ارزشی نداشتن. حتی یک لحظه حس نکردم ملوک خاله‌ام هست که روبه‌روم ایستاده! بلکه اون

از صد پشت غریبه برای من بدتر بود. اون همه سال حتی یک‌بار دلش هوای منی که تنها یادگاریِ خواهرش بودم رو نکرد و بلکه من رو نحس دونست؛ نفرینش بدتر شده بود، چون ناخواسته قلب پسرش رو تسخیر کرده بودم.

این همه من زجر کشیدم، غم دوری کشیدم، درد نبودن حاج بابا رو به جون خریدم؛ وقتی غم نفیسه داشت من رو از پا در می‌آورد، فهمیدم خواهر ناتنی‌ام محسوب می‌شه! وقتی عزیزترین شخص‌های زندگی‌ام رو از دست داده بودم و فکر می‌کردم حاج بابا فروختتم، گذشته‌ی نحسم رو برام آشکار کردن.

قلب‌شون از سنگ بود؟ همه‌ی مدت من خرد شدم؛ حالا پسر ملوک بسوزه و بسازه. خود ملوک اِن‌قدر حرص بخوره که تمام وجودش خورد بشه. فعلاً خودم رو از این روستا نجات می‌دادم و به دنبال حاج بابا می‌اومدم.

حتی کی می‌دونه؟ شاید آینده باعث شد انتقام این اشک‌ها و روزهام رو از خانواده‌ای که بی‌خود و بی‌جهت از من متنفرن رو بگیرم. اون‌ها فقط یک مشت خودخواه هستن که ذره‌ای انسانیت توی وجودشون نیست!

جاده‌های تاریک رو رد می‌کردیم. گاهاً نور چراغ‌ها فضا رو واضح‌تر می‌کرد. سکوت ماشین خوف داشت، پسرک ناشناس خواب و راننده تمام

حواسش به رانندگی‌اش بود یا شاید هم دردی داشت که توی فکرش سپری می‌کرد! نگاهم رو به شیشه ماشین دوختم و خمیازه‌ای کشیدم. خواب کم- کم داشت من رو هم درگیر می‌کرد؛ اما خوابیدن جایز نبود. سرم رو تکیه دادم که بعد از مدت کوتاهی لرزش ماشین باعث به اگ ریختن اعصابم شد. چه‌طور این مردک این‌قدر راحت خوابیده بود؟ پرسیدم:

-می‌شه بگید کجا می‌ریم؟

کاملاً شوت دنیای دیگه‌ای بود که با سؤالم به خودش اومد جواب داد:

-بله؟

-گفتم برنامه چیه؟ قراره چی‌کار کنیم؟

سر کچلش رو خاروند و گفت:

-فعلاً که قراره ببرمتون شهر تا ببینم آقا محسن کجا رو می‌گن.

دل‌شوره داشتم. مگه می‌شد راه نامعلومی رو رفت و آروم موند؟ مگه می‌شه از جاده‌های تاریک و خلوت شب کنار آدم‌های ناشناس گذر کرد، اما آرامش داشت؟

نه نمی‌شد. با هر کلمه‌ای که سعی داشتم خودم رو آروم کنم، بدتر هر لحظه بیشتر می‌ترسیدم. یک دختر تنها و بی‌پناه وسط مردهای غریبه‌ای

که تا به حال ندیدمشون! این حالم بدتر بود یا فضای عمارت؟
نمی‌دونستم! توی هر کدوم یک طور عذاب می‌کشیدم و نمی‌شد گفت کدوم بده و کدوم بدتر! کم- کم خر و پف‌های مرد ناشناس بالا رفت.
راننده توپ کوچیکی رو پرت کرد که خورد وسط سر مردک و با صدای تقریباً بلند گفت:

-پاشو دیگه سیاوش؛ همچین خوابیدی، آدم خوابش می‌گیره.

مرد سیاوش نام سرش رو مالوند و گفت:

-خدایی توی ماشینت می‌نشینی توپ بازی می‌کنی؟

راننده دستش رو روی هوا تکون داد و گفت:

-چی می‌گی تو؟ مال بچمه و مونده توی ماشین؛ پاشو یکم حرف بزن تا خوابم نگیره!

سیاوش سری تکون داد، به سمت من برگشت گفت:

-تو چرا داری فرار می‌کنی؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و جواب دادم:

-قرار نیست به تو جواب پس بدم!

توپ رو وسط سر راننده پرت کرد و گفت:

-ببین به خاطر تو خواستم تولید صدا کنم و قهوه‌ای شدم!

راننده سرش رو مالوند و گفت:

-سؤال دیگه‌ای نبود بپرسی احمق؟ اصلاً با من حرف بزن خب.

سیاوش گفت:

-خب دیگه چه خبر رفیق عزیزم؟

راننده لبخند گشادی زد و خواست حرص حمید رو در بیاره که گفت:

-به تو ربطی داره؟

خسته از کل- کل‌های بی‌ثمرشون سعی کردم خودم رو به خواب بزنم تا سکوت کنند. کمی بعد که متوجه بسته بودن چشم‌های من شدن، صداشون رو پایین آوردن و بعد هم صداشون قطع شد. حس خوب آزادی رو کم- کم داشتم حس می‌کردم. با دیدن تابلوی سفید رنگ که روش به سمت روستای (...) نوشته شد، لبخندی از روی رضایت زدم. راننده چشمش از داخل آینه به من افتاد و گفت:

-بیدار شدین؟ کم مونده برسیم خانوم.

چیزی نگفتم و نگاه خیره‌ام رو به روستای خشکی که داخلش بودیم نگاه کردم. روستای خودمون سرسبزتر و دل‌بازتر بود؛ اما حیف که به تازگی

ذره‌ای آرامش این ده رو هم نداشت. شیشه رو پایین کشیدم که باد خنک صورت گرمم رو پوشش داد. برعکس کمی قبل‌ها که از استرس جونم در حال دراومدن بود، آرامش رو حس می‌کردم. دور موندن از هر چی گذشته و تلخی‌های زندگی، معلومه می‌تونه حال دلم رو خوب کنه! جلوی خونه که در تاریکی شب هم می‌شد نوساز بودنش رو نسبت به خونه‌های دیگه روستاها که توی راه دیدیم، معلوم بود. هر دو پیاده شدن و با دست به من اشاره کردن که هنوز بنشینم. سرم رو پایین انداختم که چند لحظه بعد با حس حضور شخصی سرم رو بالا آوردم و محسن رو پشت فرمون دیدم.

دستش رو داخل موهاش فرو برد و با صدای خسته‌ای گفت:

-نسیم، سریع راه می‌افتیم تا برسیم یه روستای دیگه؛ ما قرار نیست بریم شهر، چون اولین جایی که به فکر ساشا می‌رسه شهره و صد درصد پیدامون می‌کنه! اما حداقل می‌دونم چند روز رو که تا همه چیز آروم و اون از پیدا کردنت ناامید بشه؛ می‌تونیم توی یک روستای آروم و ناشناس بمونیم تا بعد بریم دورتر از این‌ها!

با فکر این‌که قرار تو یه خونه با محسن زندگی کنم اخم در هم کشیدم و گفتم:

-بعدش چی؟ بعدهامون چی؟ قراره همین‌طور توی یک خونه زندگی کنیم؟ توی همون جهنم می‌موندم، بهتر بود تا زندگی کردن با یه مرد

غریبه!

خیره نگاهم کرد و گفت:

-خیالت راحت! کاری نمی‌کنم که ناراضی زندگی کنی. من قول دادم باب دلت کمکت کنم و تو هم عوضش رو در بیاری!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

-من چشم بسته قبول کردم، چون نیاز به کمک داشتم؛ اما اگر شرطت غیرمعقول باشه، با پای پیاده تا عمارت ملوک و خان می‌دوم و با تو یکی کنار نمیام.

بلند خندید و قهقهه زد.

-خسته نشی کوچولو؛ از دست ساشای بی‌عرضه هم فرار کنی، از دست من نمی‌تونی فرار کنی!

تمام نگرانی‌ها به دلم هجوم آورد، از نگاهم ترسم رو خوند که گفت:

-شوخی کردم. چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟

اون دو نفر داخل خونه شدن و محسن جاده تاریک رو پیش گرفت. حس امنیت رو کنار محسن می‌تونستم احساس کنم؛ حتی با شوخی بی‌جا و غریبه بودنش باز هم چیزی می‌گفت اون کسی نیست که بهم صدمه بزنه!

شاید هم چون به من ربطی نداشت. خان و خانواده‌اش مربوط به گذشته و وابسته به حال من بودن که می‌ترسیدم. وگرنه بالاتر از غم نفیسه و دوری حاج بابا هیچ چیز برام مهم نبود؛ جز آزادی و آرامش!

بعد از ساعت‌ها رانندگی محسن، بالأخره به همون روستایی که می‌گفت، رسیدیم. بزرگ بود و پرجمعیت‌تر از روستای خودمون. خیلی حال و هوای قشنگ؛ اما غریبانه‌ای برام داشت. کنار درخت روبه‌روی خونه ایستادم تا محسن در رو باز کنه. با هر قدم که داخل حیاط بزرگ خونه می‌گذاشتم، بیشتر به دلم می‌نشست. گربه‌ی کز کرده گوشه حیاط با دیدن ما بلند شد و از دیوار اون‌ور پرید. دستم رو به دیوار تمیز حیاط کشیدم و پرسیدم:

-این‌جا کسی زندگی می‌کرده تا ما بیایم؟ دمش گرم؛ خیلی تمیز و مرتبه!

سرم رو خم کردم تا شاخه‌ی درخت کورم نکنه و رد شدم تا به دو پله‌ی روبه‌روی در ورودی رسیدم. یک در قهوه‌ای رنگ جلوم بود که محسن سعی داشت کلیدش رو از بین کلیدهای دیگه پیدا کنه. با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

-بفرمائید بانوی زیبا، خوش اومدی!

تشکری کردم و داخل شدم. سالن تقریباً بزرگ که از پنجره‌های اون طرف

سالن نور چراغ از روستا افتاده بود، خونه رو تقریباً روشن‌تر می‌کرد. تمام طرح‌های رو دیوار و فرش و... همه سنتی بودن. دری که برخلاف خونه قدیمی بود و این طرف خونه توجه‌ام رو جلب کرد. روی یکی از مبل‌های کرمی رنگ نشستم و دستی به کوسن که اون هم طرح سنتی داشت، کشیدم و پرسیدم:

-سلیقه‌ی خودته؟

لیوان آب رو سر کشید. از آشپزخونه‌ی تقریباً کوچیک خونه در اومد و درحالی‌که داشت چراغ‌ها رو روشن می‌کرد، جوابم رو داد:

-من همیشه سلیقه‌هم خوب بوده و هست؛ مثلاً...

دهنش رو برای زدن ادامه‌ی حرفش باز کرد که سریع ساکت شد. پرسیدم:

-مثلاً؟

چند لحظه به منی که گیج نگاهش می‌کردم، خیره موند و بعد گفت:

-این‌جا دو تا اتاق داره. پاشو بیا نشونت بدم، بگیر بخواب تا فردا ببینم اوضاع چه‌طور می‌گذره!

تای ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

-تا چه مدتی قراره این‌جا زندگی کنیم؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-چه می‌دونم. علم غیب ندارم که! تا هر وقت که این آقا ساشا از خر شیطون بیاد پایین و من حس کنم می‌تونم با امنیت کامل ببرمت جای بهتر!

پوزخندی زدم و گفتم:

-جای بهترش برام مهم نیست. من می‌خوام با تو، توی یه خونه زندگی نکنم و فقط یه مدت کمکم کنی. رو پای خودم می‌ایستم و کمکت رو هم جبران می‌کنم!

همون‌طور که به سمت در قدیمی داخل خونه می‌رفت، صداش اومد:

-بعداً درباره‌ی اون حرف می‌زنیم.

فشاری به در داد و متوجه‌ی سفت بودنش شد. ضربه دوم رو محکم‌تر زد که در باز شد و با دستش بهم گفت که جلو برم. سالن کوچیک مربعی شکل که از وسطش پله‌ها خودنمایی می‌کردن. گفت:

-برو بالا، دو تا اتاق هست. در سمت راست و باز کن و برو داخل. می‌دونستم نمی‌تونی با خودت چیزی بیاری و به خواهرم گفتم تا هر

چیزی که لازمه رو برات بگیره و سر شب آورده تو اتاق هستن!

لبخندی به لطفش زدم و گفتم:

-ازت ممنونم محسن؛ هیچ‌وقت خوبی‌ات رو فراموش نمی‌کنم!

با صدای آروم، اما با شدت خندید و گفت:

-اوهو! اصلاً بهت باادب بودن نمیاد نسیم خانوم!

لبخندی زدم و داخل سالن شدم. پام رو روی پله‌های چوبی گذاشتم و داشتم بالا می‌رفتم که صدام زد.

-بله؟

چشمکی زد.

-شب به خیر!

سرم رو تکون دادم و بالا رفتم. با یک تشکر چه‌قدر پر روش کردم که تونست تا این حد احساس صمیمیت کنه؟ حالا که قرار بود مدتی رو باهاش توی یک خونه زندگی کنم، باید حد خودش رو می‌دونست و نباید می‌گذاشتم پاش رو از گلیمش درازتر کنه.

گرمای نور خورشید که از پنجره‌ی کوچیک اتاق به صورتم می‌خورد، باعث شد از خواب بیدار بشم. نشستم و دستی به چشم‌هام کشیدم. یک

هفته و یک روز شد که بودنم داخل این خونه‌ق روستایی می‌گذره. طعم آرامش رو بعد از مدت‌های تلخی داشتم می‌چشیدم. محسن با مهربونی و اطمینان‌خاطر از امنیتی که بهم داده بود، باعث شد تا تمام دل‌شوره‌هام فروکش کنه. یک هفته رو نه از خونه بیرون رفتم و نه برخورد زیادی با محسن داشتم. صبح می‌رفت و شب بر می‌گشت. ته تهش یه شام با هم می‌خوردیم و ناگفته نمونه که نگاه‌های خیره‌اش گاهاً اذیتم می‌کرد.
به قول خودش هنوز وقت گفتن شرطش نشده بود و من هم از خدا خواسته اصراری برای گفتن نداشتم. این چند روز رو کارم نگاه کردن از پنجره‌ها به بیرون روستا شده بود و تا محسن فهمید، گوش‌زد کرد که حتی همین کار رو نکنم! چون نباید معلوم بشه که من داخل خونه هستم. هر چند می‌شد گفت کسی من رو داخل خونه ندیده. دیشب که صدای زنگ در اومد و محسن در حال تعویض لباس داخل اتاق خودش بود، برای باز کردن در رفتم تا صدای ممتدد در اعصابم رو بیشتر از این خراش نده. دستم رو تا نزدیک در بردم محسن آروم گفت:

-من بهت می‌گم از پنجره هم بیرون رو نگاه نکن؛ تو میری در باز کنی؟ بیا برو اون‌ور ببینم!

تا اومدم داخل خونه بشم با دست اشاره کرد برم پشت در تا سریع‌تر باز کنه که خورد نشه! شخصی پی‌درپی و محکم در رو مورد عنایت قرار داده بود.

تا در رو باز کرد صدای مردی که می‌خورد میانسال باشه به گوش خورد:

-برای چی در رو باز نمی‌کنی مرد حسابی؟

محسن دستش رو بالا برد و اخم کرد. جواب داد:

-چتونه جناب؟ در خونه رو داغون کردی، آرامش من رو به هم زدی و طلبکار هم هستی؟

بدون مکث مرد گفت:

-بیا برو جوون، ما رو باش که نگران تو شدیم! ببینم، تو تنها این‌جا زندگی می‌کنی؟

محسن اخم‌هاش باز شد و با تعجب پرسید:

-معلومه که آره. این به شما چه ربطی داره؟

-بسم الله الرحمن الرحیم. خدایا، خودت به این جوون رحم کن. مشتی، بیاید این‌جا! می‌گه تنها زندگی می‌کنه!

بعد از دادی که زد صدای "یا حسین" گفتن چند زن و مرد با هم که نزدیک خونه می‌شدن، به گوشم رسید. محسن که از اون وضعیت خسته شده بود، گنگ پرسید:

-یعنی چی؟ چتونه؟ مگه جرمه یکی تنها زندگی کنه؟ دیوونه شدید؟

زنی با حالت زار گفت:

-پسرم، تا می‌تونی زود از این خونه دور شو! این‌جا قبلن جن داشته؛ الآن هم برگشتن. اون جن‌ها برگشتن! به خداوندی خدا قسم، خودم دختری زیبارو رو هر صبح که تو خونه نیستی پشت پنجره خیره‌ید مردم و اطراف می‌بینم؛ اون دختر نه می‌خنده، نه صحبتی می‌کنه و فقط با چشم‌هاش ترس رو به جون کل روستا انداخته. به خدا که صد سال پیش هم جنی زیبارو داخل این خونه ساکن بوده و بدبخت کرده گذشتگان رو!

صدای زن دیگه‌ای گفت:

-از حال رفت، سمیه از حال رفت!

بعد هم همه حواس‌شون پرت اون زن از حال رفته شد و از صداشون فهمیدم که دور شدن. پیرمرد آروم گفت:

-سریع از این خونه دور شو و جن‌گیر بیار تا کل روستا رو نحسی نگرفته! خودم هماهنگ می‌کنم تا آخر شب مراسم جن‌گیری برپا بشه!

محسن خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-اما این خونه چندین بار بازسازی شده؛ جن کجا بود مرد؟!

-جن‌ها به خونه کار ندارن، داخل این مکان نحس جا خوش کردن! نقل داستان گذشته‌ها که جن‌زده شدن توی این مکان رو همه شنیدن، توی

فکر تو هم نباشیم، نمی‌گذاریم ما رو بدبخت کنی. این جماعت زندگی‌شون رو از سر راه نیاوردن که با کله‌شقی یک جوون از دست بدن. سریع‌تر تخلیه کن خونه رو!

چشم‌هام رو از شدت خنده محکم به روی هم فشار می‌دادم و سعی داشتم با دستم از در اومدن صدای قهقهه‌ام جلوگیری کنم. منظورشون از اون جن بازگشته من که نبودم؟!

محسن تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-نه جناب، من خواهرم چند روزی اومدن این‌جا تا به من رسیدگی کنن. حتماً اون رو دیدید.

گفت و سریعاً در رو بست. اهالی هم با صدای پچ- پچ‌هاشون از خونه دور شدن.

صدای خنده‌هام بلند شد و محسن همچنان که خودش هم آروم- آروم داشت می‌خندید، گفت:

-هیس، آروم! الآن می‌شنون.

خنده‌م بند اومد و نگاه به محسنی که با یک لبخند نگاهم می‌کرد، دادم. چندین لحظه خیره موندم رو نمی‌دونم، چند دقیقه کنترل نگاهم از دست رفت رو هم نمی‌دونم؛ اما سکوت اطراف و گز- گز کردن پاهام

نشون می‌داد مدت زیادی هست که خطا کردم. من نباید می‌ایستادم و نگاه به نگاه مردی می‌دادم که جایی تو زندگی من جز یک ناجی نداشت. اشتباه کردم و این رو بعد از چند دقیقه خیره موندن بی‌دلیل متوجه شدم. به خودم اومدم، هول شدم و گفتم:

-شب به خیر.

بعد هم سریع و بدون گرفتن جوابی پا به داخل خونه گذاشتم. قلبم به خاطر هول شدنم کمی تند می‌زد. نفس عمیقی کشیدم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و خطاب به قلبم گفتم:

-آروم باش لعنتی. چته؟!

با خودم عهد بسته بودم که نگذارم کسی که عشق صبا بود، حتی نزدیکم بشه. قول داده بودم بعد از نجات پیدا کردنم، کاری کنم صبا و محسن به هم دیگه برسن.

لیوان آب خنک رو سر کشیدم و قدم به سمت اتاق برداشتم.

***

از پرسه زدن توی خیال دیشب دست کشیدم. بعد از شستن دست و صورتم، از کمدی که محسن به کمک یک طراح لباس آماده کرده بود، لباس مناسبی انتخاب کردم و پوشیدم. چون جمعه و قطعاً محسن هم

خونه بود، باید از پوشش خودم مراقبت می‌کرد. به داخل راهروی خونه که قدم گذاشتم، محسن رو دیدم که اون هم از اتاق بیرون اومد. صبح به خیری گفت که با تکون دادن سرم جوابش رو دادم.

اول من و اون هم از پشت سرم پله‌ها رو یکی بعد از دیگری طی می‌کردیم. تا رسیدم پایین، مستقیماً نگاهم به میز کرم رنگ روبه‌روی آشپزخونه که با سلیقه فراوانی چیده شده بود، افتاد.

خواستم سؤالی بپرسم که محسن جلوتر گفت:

-من زودتر بیدار شدم و گفتم بد نیست اولین صبحونه‌مون رو که قراره با هم بخوریم، من آماده کنم.

بعد با شوقی که نمی‌دونم سرچشمه‌اش چی بود، ادامه داد:

-راستش رو بخوای، توی این یک هفته متوجه شده بودم که عاشق عسل و مربا هستی؛ چون خودم متنفرم از این دو مورد، فهمیدم مصرف تو هست که بالاست! بیا ببین چه مرباهایی برات گرفتم.

لبخندی زدم و همچنان که صندلی رو عقب می‌کشیدم، تشکر کردم.

هنوز هم بدون توجه خاصی به من به حرف زدنش ادامه می‌داد.
درحالی‌که توی آشپزخانه در حال ریختن چای بود، گفت:

-نسیم، این یک هفته‌ای که با هم توی یک خونه زندگی کردیم، برخورد

خاصی با هم نداشتیم. یعنی خب، حداقل به عنوان یک دوست نتونستیم با هم ارتباط خوبی برقرار کنیم. نمی‌دونم درست حدس زدم یا نه؛ اما انگار تو همه‌اش داری از من فرار می‌کنی و خواستم دلیل این رفتارت رو با یک دلیل منطقی بشنوم

لقمه‌ی عسلی رو که می‌خواستم بخورم، از روی حرص پرت آغوش بشقاب کردم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. باید به مردی که عقلش نمی‌کشید چی می‌گفتم؟ یعنی نمی‌دونست راحت بودنم با اون جایز نیست؟

از افق‌ها دست کشیدم و به چشم‌های منتظرش خیره شدم

-فکر نمی‌کنم فهمیدنش اون‌قدرها هم سخت باشه محسن. من معذب میشم اگر با یک مرد غریبه این‌قدر توی یه خونه راحت باشم. حتی بعضی وقت‌ها حرصم از موقعیتی که داخلش هستم در میاد. از این خونه، از این‌که مجبورم با یه غریبه مدت نامعلومی رو زندگی کنم. لطفاً درکم کن!

نمی‌دونم حالت چهره‌اش دل‌خوری بود یا قانع شده! درک نکردم، هر چی بود سکوت مرموزی رو پیش گرفته بود. نشست و توی سکوت صبحانه رو خوردیم. آخرین لقمه‌اش رو قورت داد و گفت:

-نمی‌خواد کاری کنی؛ فقط آماده شو، می‌خوام ببرمت جایی!

حرفش تازه تموم شده بود که صدای در بلند شد. این خونه‌ی روستایی زنگی نداشت و شخصی که پشت در بود این‌قدر محکم می‌کوبید که هر آن امکان کنده شدن در وجود داشت. محسن از جاش بلند شد و گفت:

-کی این اهالی قراره دست از سر ما بر دارن، خدا می‌دونه.

به طرف در رفت و من هم ریلکس نشسته بودم.

صدای داد و بی‌دادها باعث شد قلبم برای دقیقه‌ای بایسته. اون صدای آشنا و حرف‌هایی که باعث می‌شد حدسم درست در بیاد، همه و همه دنیا رو برام تیره و تار می‌کردن.

سریع بلند شدم که چند لحظه بعد با دیدن قامت ساشا و چهره‌ی خونی محسن که سعی داشت کنار بکشتش، رنگ از رخم پروند.

ساشا مات و مبهوت نگاهم می‌کرد و هیچ توجه‌ای به ناسزاهای محسن نداشت.

نزدیک بود پس بیوفتم. هر لحظه امکان داشت خودم رو ببازم و اشک‌هام از این بخت و شانس سیاهم روونه بشن. صدام می‌لرزید و حضور بغض رو ثابت می‌کرد. سعی کردم اخمی کنم، گفتم:

-برای چی اومدی دنبالم؟ چرا نمی‌گذاری یه آب خوش از گلوم پایین بره؟

دیگه ضعف تبدیل به حرص و داد زدن‌هام شده بود:

-چند بار باید بگم نمی‌خوامت تا باورت بشه؟ چند بار باید بشنوی و همه جا خُردت کنم تا اون گوش‌های کرت بشنون؟ بشنون که نسیم، دختر خاله‌ات، با یک گذشته و زندگی نحس، نمی‌خواد پسری به اسم ساشا تو زندگی‌اش باشه!

نفس- نفس می‌زدم و ساشا هنوز خیره نگاهم می‌کرد. محسن که کلافه شده بود، مشتی به صورت ساشا زد که دو محافظ ساشا از پشت گرفتنش و از خونه بیرون بردنش.

لب‌هاش می‌لرزید، قطره اشکی از چشم‌هاش ریخت و پاهای شل شده‌اش کمی لغزیدن، گفت:

-تو با این بی‌غیرت توی یک خونه چی‌کار می‌کنی نسیم؟ من تو رو یه دختر پاک فرضت کرده بودم و عاشق همون معصومیت توی چشم‌هات شده بودم، چرا با قلب من همچین کاری می‌کنی؟ من این همه تلاش کردم عشقم رو بهت ثابت کنم، چی‌کار باید می‌کردم که نکردم؟ چی داشت این محسن بی‌وجود که من نداشتم؟

از حرف‌هاش حرص و غم فوران بود، متوجه اون عمق دلخوری‌تش شدم و انگار انتظار داشت این حالش برام مهم باشه! لحظه‌ای دلم براش سوخت. من اون‌قدرها هم بی‌رحم نبودم؛ اما نمی‌تونستم با سپردن

زندگی‌ام به دست ساشا خودم و آینده‌ام رو تباه کنم. نمی‌خواستم حتی گوشه‌ای از اون گذشته توی زندگی حالم جریان داشته باشه!

نزدیکش رفتم و بعد از خاروندن پیشونی‌ام گفتم:

-ببین، من و تو نمی‌تونیم با هم آینده‌ای داشته باشیم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-ولی ما می‌تونیم خوشبخت باشیم نسیم به خدا که می‌شه...

این دفعه من میون حرفش پریدم:

-هیچ‌وقت؛ به هیچ عنوان ساشا و نسیم ما نمی‌شن پسرخاله!

با گفتن جمله‌م تعادلش رو از دست داد و روی زمین نشست. دستش رو روی سرش گرفت و چنگ به موهای پریشونش می‌زد.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-حاج بابات رو آوردیم عمارت، خیلی چشم به راه نسیمش هست. حداقل برای دیدن اون بیا؛ ولی این رسمش نبود نسیم. نباید با رفیق بچگی‌های من بهم ضربه می‌زدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-لازم به ذکره که پیشنهاد این فرار از سمت خود رفیق بچگی‌هات بوده!

ایستاد و لباسش رو مرتب کرد. آتیش درونش خوابیده بود، انگار قصد برگردوندنم رو نداشت و این خوشحالم می‌کرد. گفت:

-من از کسی که عاشقش بودم ضربه‌ی بدتری خوردم!

داشت می‌رفت که با شنیدن صدام ایستاد:

-هر موقع حاج بابا رفت خونه‌ی خودش، من میام ببینمش .

بدون این‌که به سمتم برگرده، جواب داد:

-حاج بابا تا تو نیای عمارت، اجازه‌ی رفتن به جایی رو نداره .

-نمی‌فهمم این مسخره بازی‌ها چیه! تو مگه از خیر من نگذشتی؟ برای چی باز سعی داری من رو بکشونی به اون عمارت کوفتی؟

عصبی کفش‌ها رو پاش کرد و گفت:

-هر موقع با زبون خودم گفتم ازت می‌گذرم، باشه؛ ولی الآن حاج بابای تو پشیزی برام ارزش نداره. یا میای و آزداش می‌کنم! یا شکنجه‌ش ندم و خوردش نکنم ساشا نیستم!

سریع رفت و جلوتر دویدم. از اون خارج شدم. محسن رو دیدم که تکیه به ماشینش داده بود و دو دستش رو محافظ‌ها گرفته بودن. خون دماغش

هنوز روی صورتش مونده بود .

ساشا سوار ماشین خودش شد و راننده راه افتاد و رفت. دو محافظ در ماشین دیگه‌ای رو باز کردن و یکی‌شون گفت:

-سوار شید خانوم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و هق- هقم رو خفه کردم. اشک‌هام گوله‌های داغی بودن که صورت سرد و بی‌روح شده‌ام رو گرم می‌کردن. چندین اهالی دور مون ایستاده بودن. سمت محسن که حالا سعی داشت خون صورتش رو پاک کنه، رو کردم و گفتم:

-محسن؟

اول نگاه سر- سری بهم انداخت و بعد که متوجه‌ی اشک‌هام شد، تکیه‌اش رو گرفت و سریع کنارم اومد. شونه‌هام رو گرفت و گفت:

-آروم باش نسیم، برو میام دنبالت. به خدا تنهات نمی‌گذارم. پشتتم من؛ می‌ری اون‌جا، میام با ساشا و خان حرف می‌زنم و میارمت پیش خودم .

اشک‌هام بند اومدن. دستش رو گرفتم.

-قول بده که میای دنبالم!

محسن هول شد و سریع گفت:

-به جون مادرم میام نسیم.

دستش رو ول کردم و خواستم سوار ماشین بشم که نگاه آخری بهش انداختم و نشستم. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم می‌تونم بهش تکیه کنم. به عنوان دوست، رفیق یا... نمی‌دونم، هر چی بود تنها پناهم بود که قلبم به کمکش گرم بود. حس می‌کردم واقعاً تنها نقطه‌ی روشن زندگی‌ام محسن هست که به دنبالم میاد و نجاتم میده. نمی‌دونستم چه جوری؛ اما حدس می‌زدم که محسن من رو بین آدم‌های عمارت تنها نمی‌گذاره.

با توقف حرکت ماشین به خودم اومدم و سریع پیاده شدم که از حرکت ناگهانی‌ام فکر کردن قصد فرار دارم و دو نگهبان دورم رو گرفتن.

ایستادم و گفتم:

-نترسید، فرار نمی‌کنم.

به سمت عمارت پا تند کردم. انگار به قدری عصبانی بودم و پشتم به محسن گرم بود که قصد دعوا با ساشا رو داشتم. خسته شده بودم از بازی‌هایی که راه انداخته بود و زندگی‌ام رو سیاه کرده بود. خسته بودم از بس گیر این زبون نفهم افتاده بودم.

در عمارت رو باز کردن و به سمت ساشایی که جلوتر از در ایستاده بود و خیره به زمین غرق تفکر بود، پا تند کردم. با سیلی‌ای که به صورتش کوبیدم، به خودش اومد و تمام خیال‌هاش رو دور ریخت. تمام حواسش

معطوف من شد.

دستش رو جای سیلی گذاشت و دندون‌هاش رو سائید. خدمه‌ها طبق معمول به خاطر فضولشون ایستاده بودن و صدای پچ- پچ‌ها به گوش می‌خورد.

قبل از این‌که ساشا چیزی بگه، انگشتم رو بالا آوردم و گفتم:

-تمومش کن این مسخره بازی رو. یک بار آدم باش و زبون‌نفهم بازی در نیار!

تقریباً بیشتر خدمه‌ها جمع شده بودن. صدای عصایی حواس همه رو پرت ورودی اصلی عمارت کرد. ملوک قدم‌هاش رو آروم از روی چند پله برداشت و گام‌هایی آروم، ولی محکم به سمت ما بر می‌داشت.

گفت:

-چی‌شده باز معرکه گرفتی داخل این عمارت کوفتی؟ چند بار سکوت کردیم؛ ولی خانواده‌ی خان حرمتی داره. حرف داری توی خلوت بزن، شکایت داری حداقل به دور از چشم خدمه بکن؛ اما تو حق نداری جلوی یه مشت رعیت‌زاده بکوبی توی صورت شاه پسرم!

ساشا سکوت کرده بود. پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-به- به، ملوک خانم! احوال بانوی این عمارت نحس چه‌طوره؟

صدام رو جدی‌تر کردم:

-می‌شه لطفاً به این شاه پسرت بگی دست از سر من بدبخت برداره؟ می‌شه این کنه‌ای که تربیت کردی رو از زندگیم جمعش کنی؟

-هیش، آروم‌تر! من، همسرِ خان، اجازه نمی‌دم این‌قدر وقیحانه در مورد پسرم صحبت کنی!

خطاب به ساشا گفت:

-چه کردی پسرم؟ باز که دست این عفریته رو گرفتی آوردی!

ساشا سرفه کوتاهی کرد و گفت:

-این عفریته خواهرزادته مادر. من آوردمش، چون عاشقشم؛ اما این‌قدر شوق رفتنش رو که می‌بینم، مشکلی نیست، رهاش می‌کنم! ولی قول دادم اول حاج باباش رو ببینه.

ملوک سکوت کرد و با اشاره‌اش حاج بابا رو از بیرون آوردن. با دیدن صورت شکسته‌تر شده‌اش، اون زخم پیشونی و لباس‌های گلی‌اش. چشم‌هایی که نای باز شدن نداشتن و قدم‌هایی که طاقت مقاومت کردن نداشتن، قلبم ایستاده و اشک‌هام جاری شدن.

من زیادی ضعیف شده بودم یا دردهام بزرگ‌تر رو نمی‌دونم؛ اما اون‌قدری با دیدن اون صحنه قلبم به درد اومد که فقط تونستم کنار حاج بابا که نشسته بود، زانو بزنم و از ته دل برای حاج بابا و خودم گریه کنم.

با دست‌های سردی که نوک انگشت‌هاش خون خشکیده شده دیده می‌شد، اشک‌هام رو پاک کرد. از شدت خشک بودن دستش صورتم سوخت. با صدایی که انگار از دور دست‌ها می‌اومد، گفت:

-گریه نکن دخترکم، عزیزکم. نسیم هیچ‌وقت جا نمی‌زنه! ببین من چه‌قدر خوبم. تو هم خوب باش، همه چیز درست می‌شه!

حالا دیگه تمام خدمت‌کارها و ملوک به دستور ساشا پراکنده شده بودن و فقط خودش روی پله ورودی نشسته بود.

خاکی رو که روی پیرهن‌ش جا خوش کرده بود، با دستم تکوندم. وسط همه هق- هق‌هام خندیدم و گفتم:

-همین که شما کنارمی برای من همه چیز درست شده هست!

با تموم شدن جمله‌ام، صدای زنی که از گریه زیاد خش‌دار شده بود و جیغ می‌زد، در عمارت رو به هم کوبید و همزمان با بیرون اومدنش گفت:

-من نمی‌بخشم، پسرم محسن؛ کجایی تو؟

با دیدن من که تنها روی زمین نشسته بودم، باز هم چشم‌هاش پر شد و

گریه کرد. با تعجب خیره‌اش بودم که مردی از عقب اومد، شونه‌های زن رو گرفت و گفت:

-آروم باش زن، صبر کن یکم؛ همه چیز درست می‌شه!

مرد چند پله پایین‌تر اومد و روبه‌روم ایستاد. چند لحظه تأسف‌بار نگاهم کرد و گفت:

-قضیه فرار تو با محسن و هم‌خونه شدنتون چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید جواب دادم:

-من... من فقط نیاز به کمک داشتم، اون هم...

حرفم رو قطع کرد و رو به ملوک که حالا اون هم برای تماشا اومده بود، گفت:

-مشکلی نیست اگر داخل این مشکل رو حل کنیم؟

-چه مشکلی؟ بفرمائید داخل.

هم‌زمان همه‌مون رو به داخل هدایت کردن و داخل سالن اصلی نشستیم. نمی‌دونم چرا از مرد میانسال که اقتدار کلامش کاملاً مشخص بود، این‌قدر حساب می‌بردم؛ اما با پسرم- پسرم گفتن‌هاشون مطمئناً می‌شد فهمید که پدر و مادر محسن هستن و الآن که محسن برسه، قطعاً پای

هر دومون برای جواب دادن گیر هست. نشسته بودم و حاج بابا رو به دستور پسر ساشا چند خدمه مرد به خونه‌اش راهنمایی کردن تا استراحت کنه! و من روبه‌روی پدر و مادر محسن قرار گرفته و ملوک سمت چپم کمی دورتر روی مبل نشسته بود. هنوز چشم‌های قرمز و بغض کرده مادرش روی من گیر کرده بود؛ اما مفهوم سکوتش رو درک نمی‌کردم. پدرش پرسید:

-می‌خوام سؤال‌هایی ازت بپرسم که امیدوارم به همه‌شون درست و کامل جواب بدی.

سرم رو تکون دادم و لب‌های خشک شده‌ام رو تر کردم. زیر لب خوبه‌ای گفت و ادامه داد:

-محسن کجا قایم شده؟

با گفتن جمله‌اش صدای حلال‌زاده‌ای به اسم محسن از پشت سرم شنیده شد.

-توی رسم مردونگی نیست که بخوام دختر رو تنها بین‌تون ول کنم. هر جای دنیا باشم، خودم رو می‌رسونم پیشش تا کمکش کنم. چون قول دادم تنهاش نذارم!

چشمکی زد و کنارم نشست. کمی توی سکوت خیره‌ی هم شدن و پدرش ادامه داد:

-می‌دونم. دلیل فرارتون و اما هم خونه بودن‌تون که باعث نشد اتفاقی بینتون بیوفته؟ هوم؟

محسن بدون توجه به سؤال پدرش رو به خدمت‌کار بغلی گفت:

-حاج بابای نسیم رو کجا بردن؟ حالش چه‌طوره؟

خدمه به خودش اومد:

-اصلاً خوب نبود. بردن داخل خونه‌اش.

و رو به پدرش ادامه داد:

-هیچ اتفاقی نیافتاده.

-یعنی انتظار داری باور کنم که برای محض رضای خدا خواستی کمکش کنی؟ من پدرتم؛ من رو گول نزن پسر!

محسن اخم کرد و گفت:

-وقتی می‌گم هیچ اتفاقی، یعنی هیچ اتفاقی!

پدرش کمی داد زد و محکم گفت:

-سابقه‌ات خرابه محسن! نگذار یادآوری کنم کی‌ها اومدن توی زندگیت و کی‌ها رفتن؛ اما این‌بار نه، این‌بار نمی‌گذارم زندگیت رو خراب کنی! نمی‌ذارم آبروی خانواده‌مون رو باز جلوی همه ببری. یا بی‌سر و صدا عقد

می‌کنین و می‌رین دنبال زندگی‌تون و یا زندگی این دخترو جهنم و تو رو از حتی از داشتن لباس‌های تنت هم محروم می‌کنم. بسه هر چه‌قدر آبرومون رو بردی و ساکت نشستیم!

با حرفی که محسن زد، سرم اون‌قدر شدید چرخید سمتش که پاره شدن تموم رگ‌ها و شکستن تمام استخون‌ها رو حس کردم.

-من گفتم اتفاقی نیافتاده، اما نگفتم عاشقش نشدم!

پدرش لبخندی زد و گفت:

-خوبه، پس مبارکپتون.

همین؟ مبارکتون؟ خودشون بریدن و دوختن و آخر هم مبارک‌مون! زندگی از چپ و راست می‌زد و کلمه‌ی عشق رو که از دهن محسن بیرون اومد، هضم نمی‌کردم.

مادرش با حرص گفت:

-من چه آرزوهایی که برات داشتم محسن، خودت خرابش کردی!

محسن دستم رو گرفت و کشید. همین‌طور سمت در می‌رفت که گفتم:

-ولم کن عوضی! این چی بود گفتی؟ الآن متوجه‌ای من رو توی چه چاهی انداختی؟ اصلاً فکر نکردی که من قبول نمی‌کنم؟ مگه بچه بازیه

اصلاً؟

همون‌جا هولم داد که با در عمارت برخورد کردم و صداش توجه چند خدمه رو جلب کرد. خواست چیزی بگه؛ اما با دیدن چند تا گوش که منتظر ایستادن، در رو باز کرد و مجدد به بیرون هولم داد. تقریباً نزدیکومون کسی نبود. آروم گفت:

-می‌دونی اگه الآن ولت کنم بری، برچسب خراب می‌زنن بهت؟ در جریانی که زندگی هر دومون نابود می‌شه؟ با یه فرار تقریباً بچه‌گونه گند زدیم به آبرو و حیثت‌مون. ته- تهش عقد می‌کنیم و من هم قول می‌دم زندگی خوبی رو برات بسازم. اگر قرار باشه با یه نفر خوشبخت بشی، اون منم؛ چون واقعاً عاشقتم نسیم. تو هم کم- کم این حس و پیدا می‌کنی فقط کافیه زمان بدی!

این پسر مشکل عقلی داشت یا واقعاً نمی‌فهمید نمی‌خوام باهاش زندگی کنم؟ از عصبانیت شدید تن صدام بالا رفت:

-ولی من نمی‌خوام...

حرفم رو قطع کرد:

-نمی‌خوام و زهرمار! داد نزن. الآن بیای سمت من، یه زندگی خوب و پر از پیشرفت در انتظارته. می‌تونی توی آرامش به هر جایی که دلت می‌خواد برسی؛ اما اون سمت، از نظر بقیه یه دختر خرابی که با پسر خان

لاس زده و با وکیل خوانوادگی‌شون هم‌خونه شده. نه تنها نمی‌شه دهن بقیه رو بست، بلکه یه زندگی بدون پیشرفت و جهنمی هم از سمت بابام در انتظارته. خود دانی!

حرفش رو گفت و داخل رفت. قطره اشکی چکید که برای جلوگیری از سقوط بقیه‌شون سرم رو بالا گرفتم و لب گزیدم. راست می‌گفت. نه آبرویی داشتم و نه آینده‌ای؛ اما به عقد محسن در اومدن می‌تونست فرصت ازدواج با عشق رو هم از من بگیره؛ چون داخل زندگی‌ای قدم می‌گذاشتم که ممکن بود هر لحظه کم بیارم. به خاطر حسرت‌هام کم بیارم؛ اما اگر با اون زندگی نمی‌کردم این حسرت‌ها چند برابر می‌شد. نگاه تلخ بقیه حتی خدمه‌های این عمارت و اهل روستا یا زبون نیش‌دارشون که صفت‌های خوبی قرار نبود بهم بچسبونن، همه و همه به کنار! تهدید پدر محسن بیشتر من رو می‌ترسوند. از این‌که آبروی باقی نموندەام رو بیشتر از بین ببرن، می‌ترسیدم. سرم رو پایین انداختم تا با نگاه خیره بقیه مواجه نشم. تمام افکارم مهر تأیید روی حرف‌های محسن می‌زدن و برای همچین ازدواجی قانعم می‌کردن.

از فکر پنج سال قبل در اومدم و آهی کشیدم. یک سال بعد حاج بابا سکته و ترک‌مون کرد. واقعاً یه تنها بودم که جز محسن کسی رو نداشتم. دیگه هیچ‌وقت خبری از افراد عمارت نشد و محسن با وجود پاکش زندگی‌ام رو رنگی کرد. زمانی که از شدت غم حاج بابا شب و روزم گریه

بود و کنار سنگ قبر حاج بابا و نفیسه اشک‌ها می‌ریختم، محسن شونه‌هام رو می‌گرفت و دلداری‌ام می‌داد. زمانی که از شدت غم عصبی می‌شدم و زندگی رو برای هردومون زهر کرده بودم، حتی ثانیه‌ای بهم پشت نکرد. حتی قدم اون رو تو زندگی‌ام نحس شمردم؛ اما باز هم اشک چشم‌هام رو پاک کرد. چیزی برام کم نگذاشت و حتی ذره‌ای خلاء احساسی رو حس نکردم. تونست با مرحم عشقش زخم دلم رو بپوشونه و بعد از گذشت دو سال از زندگی‌مون، با اومدن دخترکم، زندگی‌ام نقش دیگه‌ای به خودش گرفت. مگه می‌شد عاشق محسن نبود؟ مهربونی‌هاش، لبخندش، وقتی تا سه سال باز هم از دوری حاج بابا و نفیسه بد عنقی می‌کردم، حتی یک بار بداخلاقی نکرد. خسته شدنش و کم آوردنش رو دیدم. دیدم زمانی که از شدت حال بدم فشار عصبی بهش رخ می‌داد و توی خودش می‌ریخت، چقدر اذیت می‌شد؛ اما خدا جبران تموم نبودن‌های زندگی‌ام محسن رو داده بود. با وجود عذاب وجدان به خاطر عشق صبا به اون و منی که نادیده گرفتم، باز هم دوستش داشتم؛ چون وقتی انگ خراب بهم می‌زدن، چاره‌ای جز زندگی با محسن نداشتم و زمانی که شدیداً احتیاج به وجود شخصی مثل محسن توی زندگی‌ام داشتم، نمی‌تونستم پسش بزنم. صبا بعد از مدتی می‌تونست فراموشش کنه و به زندگی‌اش ادامه بده!

دست خودم نبود. کم- کم عاشقش شدم و الان عاشق خانواده سه نفره‌مون هستم. با دردی که توی کف سرم پیچید، دو دست کوچیک

دختر سه ساله‌ام رو گرفتم و از پشت سرم جلو آوردمش .

-آخ، هلن جان؛ دخترم، ول کن موهای مامان رو. مگه بازی نمی‌کردیم ما؟

با یک حرکت بغلش کردم و از بین وسایل بازی‌اش بلند شدم. در اتاقش رو بستم و سعی کردم بخوابونمش تا به کارهام برسم. بوسه‌ای روی پیشونی‌اش کاشتم و آروم به سمت در رفتم. با صدایی یواش به شیدا پرستاری که از هلن مراقبت می‌کرد و تازه رسیده بود، گفتم:

-خوابوندمش. من می‌رم سر کار، تا بیام یه لطفی بکن اتاقش رو مرتب کن؛ دیشب کلاً بهونه‌ی محسن رو گرفته و نخوابیده. تا من بیام هم بیدار نمی‌شه، خیالت راحت!

لبخندی زد و گفت:

-وای، خدا! حیف شد. این‌قدر دلم براش تنگ شده بود که خدا می‌دونه. عیبی نداره، شما برین من حواسم هست باز.

تشکری کردم و همراه وسایل مورد نیازم پله‌های ساختمون رو پایین اومدم.

-هوف لعنت به این آسانسور که یک بار نشد دو روز پشت سر هم سالم باشه...

نفسی گرفتم و خواستم در رو باز کنم که از پارکینگ صدای محسن اومد:

-عزیزدلم، ما کلاً یک هفته هست که اومدیم این خونه. صبر کن، درست می‌شه دیگه!

لبخندی زدم و نگاهش کردم که داشت به سمتم می‌اومد.

-سلام، خوش اومدی؛ مگه قرار نبود شب برگردی؟!

لبخند متقابلی زد و جواب داد:

-سلام، کارم زود تموم شد. تو کجا می‌ری؟

با یادآوری تارا آهی کشیدم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم، گفتم:

-اون رفیقم که وقتی توی مغازه کار می‌کردم، باهاش آشنا شده بودم رو یادته؟ حالش بد شده و دارم می‌رم پیشش، ببخشید نیستم. شیدا اومده، برو بالا؛ غذا حاضره احتمالاً دیر برگردم.

بعد از خداحافظی به سریع‌ترین روشی که می‌دونستم خودم رو جلوی خونه‌اش رسوندم. صدای خسته و گرفته‌اش اومد:

-بیا بالا.

بعد از شنیدن صدای تیک در قدم به ساختمون گذاشتم و خودم رو به به

طبقه‌ی سوم رسوندم. موهای پریشونش، چشم‌های قرمز به خون نشسته‌اش، صدای فین- فین گریه کردنش و اون لباس گشادی که پوشیده بود، همه ظاهر مضحکی رو ساخته بود. نمی‌دونستم به حالش بخندم یا گریه کنم. سرش رو روی پام گذاشت و دستمال داخل دستش رو پرت کرد. شروع کرد:

-نسیم، اون همه‌ی زندگی من بود؛ چرا باید همچین کاری کنه آخه؟ اون قول داده بود پام بمونه!

اشک‌هاش شدت بیشتری گرفت. دستم رو داخل موهای رنگ کرده‌هش بردم و گفتم:

-تارا از اولش هم گفتم این آدم قرار نیست به پای تو بمونه. وقتی بعد از سه سال رابطه، راضی نمی‌شد با خانواده‌هاتون صحبت کنید، مشخص بود رفتنیه؛ اما تو باور نکردی و گفتی حتماً آمادگی نداره.

صداش رو صاف کرد و گفت:

-آخه واقعاً آمادگی‌اش رو نداشت؛ نمی‌شد زورش کنم که!

آروم توی سرش زدم و گفتم:

-یعنی خاک توی سر دشمنت که با زبون خودش هم بگه نمی‌خوادت، باز میگی آمادگی نداشت!

نشست و به چهره‌ام نگاه کرد. دیگه اشک نمی‌ریخت و فقط نگاهم می‌کرد. بعد از چند ثانیه، مثل بمب ترکید. باز گریه کرد و بین گریه‌هاش گفت:

-یعنی واقعاً من رو نمی‌خواست؟

پاشدم و از لباس‌های کف خونه گرفته تا ظرف‌های کثیفش جمع می‌کردم و بینش سعی می‌کردم بهش بفهمونم که اون یک بی‌شرف بی‌همه چیز بوده که جز شکستن دل تارا قصد دیگه‌ای نداشته! کمکش کردم تا خودش رو جمع و جور کنه و بعد از این‌که حالش بهتر شد، ساعت رو که هشت شب رو نشون می‌داد، نگاه گذرایی کردم و گفتم:

-من برم دیگه! امشب استراحت کن و از اشک ریختن دست بردار. فردا صبح میام و خودم می‌برمت سر کارت، حداقل سرت گرم بشه و این‌قدر نشینی به اون بدریخت فکر کنی!

سرش رو تکون داد. چونه‌اش لرزید و گفت:

-ولی خوشگل بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از توصیه‌هام زنگ زدم تا محسن به دنبالم بیاد.

نفسم رو کلافه‌وار فوت کردم و نشستم .

-حالش چه‌طوره؟

کیفم رو روی پام گذاشتم و جواب دادم:

-حالش خیلی بده. خدا هیچ عاشقی رو وسیله‌ی بازی عشقش قرار نده!

آمینی گفت و سکوت کرد؛ اما من ته دلم ترس عمیقی افتاد که نکنه روزی محسن رو هم از دست بدم. اون اوایل تنها پناه و امیدم بود؛ اما حالا تنها کسی هست که می‌تونم عشق رو کنارش تجربه کنم. می‌تونم امنیت رو احساس کنم و دلم رو بهش بسپرم اون توی بدترین شرایطم ثابت کرد که لیاقت عشق من رو داره !

نگاه گذرایی به محسن که سعی داشت هلن رو بخوابونه، انداختم و از اتاقش بیرون اومدم. با گوشی‌ام داخل اتاق خودمون رفتم. شماره‌ی ناشناسی که چند روز پی‌درپی زنگ می‌زد و من جواب نمی‌دادم خودنمایی می‌کرد. عادتم بود و ناشناسی رو جواب نمی‌دادم؛ اما اون‌قدری این مدت شب و روز، وقت و بی‌وقت زنگ زده بود که حتی محسن هم داشت شک می‌کرد. آیکون سبز رو فشردم و با عصبانیت گفتم:

-الو، بفرمائید!

صدای مردی داخل گوشم پیچید:

-آروم. چته دختر؟ مگه با دشمنت داری حرف می‌زنی؟

پرسیدم:

-شما؟

-من یک خیرخواه. کلاً آدمی هستم که از روی خوبی هدیه زیاد میده. یه کادوی قشنگ هم واسه‌ی تو دارم عزیز!

از جمله‌ی مسخره‌اش خنده‌ای کردم و گفتم:

-زنگ زدی میگی کادو داری برام؟ چی میگی اصلاً؟ کی هستی تو؟

نفس عمیقی کشید. دل‌هره دلم رو فرا گرفته بود؛ اما ندایی بهم گوشزد می‌کرد که اون یک بی‌کار هست و قصدش فقط مزاحمت نابه‌جاست. صدای بوق‌های ممتدد نشون از این می‌داد که حدسم درست بوده و یه شوخی مسخره رو راه انداخته بود. تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و به سمت در بسته اتاقی با دکوراسیون شیری رنگ رفتم. باز کردنش با روبه‌رو شدنم با محسن همراه شد. افکار آشفته‌ام رو کنار گذاشتم و لبخندی زدم.

-هلن رو خوابوندی؟

دستی به نشونه‌ی خستگی به پیشونی‌اش کشید و گفت:

-سرسخت‌تر از مادرش هست و تا بخوابه، استخون‌های بدنم هم آب می‌شه.

لبخندم کش اومد و بعد، خستگی بیش از حد هردومون باعث شد سه نشده توی خوابی عمیق فرو بریم .

***

چشم‌هام رو که باز کردم، ساعت هفت صبح رو نشون می‌داد و محسن هنوز خواب بود. چند سالی بود که با آرامش از خواب بیدار می‌شدم و هر روز صبح خداروشکر می‌کردم که عاقبت، پای‌بند اون عمارت نحس نشدم. برگشتم تا آلارم گوشی رو که هفت و نیم بود، خاموش کنم که از بالا و پایین شدن تخت متوجه شدم محسن هم بیدار شده.

-کی بیدار شدی؟

دستی به چشم‌های سرخ رنگش کشید. اخم در هم کشید و همون‌طور که سرش توی گوشی بود، گفت:

-ساعت رو دیدم و فکر کردم دیرم شده؛ اما یادم افتاد امروز...

باقی حرفش رو ادامه نداد که پرسیدم:

-امروز چی؟

هول‌شده گفت:

-هیچی. امروز نیم ساعت دیرتر میرم؛ ولی کار زیاد دارم توط شرکت. بابام امروز میاد اون‌جا یه سر بزنه.

زمان زیادی بود که پدر محسن شرکت رو به محسن واگذار کرده و هر ازگاهی سری می‌زد تا از روال بودن کارها با خبر بشه.

)محسن(

نزدیک بود از دهنم در بره و از خواب‌آلودگی به فنا برم. پیامی که برام فرستاده بودن رو جواب دادم و برای بار چندم به خودم لعنت فرستادم که داشتم جلوی نسیم گاف می‌دادم. خیلی دوسش داشتم و اون معصومیت ذاتی‌اش دلم رو بد برده بود؛ اما ذات من از اول هم همین بود! بعد از صبحونه بوسه‌ای روی موهای دختر شیرینم کاشتم و راهی شدم. با صدای زنگ گوشی تماس رو وصل کردم:

-بگو هاکان!

صدای خسته‌اش به گوش رسید:

-پایه‌ی برنامه هستی دیگه؟ امروز می‌ریم ها! نیای اون‌جا غر بزنی؛ به زور نمی‌برمت که، به عهده‌ی خودته.

-چه غر زدنی؟ یک بار غر زدم، اون هم چون نسیم سرما خورده بود و نمی‌شد تنهاش بذارم؛ اما تو من رو بردی پیش اون اراذل‌ها!

خندید و جواب داد:

-باشه بابا. زود بیا پس، فعلاً!

به مکان مورد نظرم رسیده بودم و این‌بار اسم خانم عزیزی روی گوشی‌ام بود.

-بله؟

-آقا محسن، پدرتون اومدن شرکت و همه‌اش سراغ شما رو می‌گیرن. دیوونه شدیم به خدا؛ این‌نقدر غر زدن! کی میاید؟

بوقی برای شخص مورد نظرم زدم تا بیاد و سوار شه. هم‌زمان جواب دادم:

-من که گفتم امروز به هیچ عنوان نمیام.

***

)نسیم(

موهای هلن رو شونه زدم. می‌خواستم با خودم خرید ببرمش. شماره‌ی تارا رو گرفتم و گوشی رو کج روی شونه‌ام گذاشتم. همون‌طور که لباسش رو عوض می‌کردم، گفتم:

-الو تارا، نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم.

فین- فینی کرد و با بغض جواب داد:

-چرا من این‌قدر بدبختم که دیگه با عشقم خرید هم نمی‌تونم برم؟

از لحن صداش قلبم گرفت. با دستم گوشی رو نگه داشتم و نگران گفتم:

-تارا، خوبی؟ باز که داری گریه می‌کنی!

لرزش صداش تمام نگرانی‌های دنیا رو به قلبم راه داد.

-سریع بیا پیشم، حالم خیلی بده!

-باشه، دارم میام.

دست هلن رو گرفتم. شال مشکی رنگم رو روی سرم مرتب کردم. بعد از برداشتن وسایلم پایین اومدیم و نزدیک در ورودی شدیم که باکس قرمز رنگی رو جلوی در دیدم. بین دست‌هام گرفتم و خواستم بازش نکنم؛ اما این باکس یه ربطی به یکی از اعضای خانواده‌ی من داره که داخل خونه‌ام هست. با تردید بازش کردم و کاغذی رو از داخلش بیرون کشیدم که نوشته شده بود:

-عکس خیلی کلیشه شده: اما من یه چیز بهتر دارم برات!

ته باکس گردنبندی بود که پلاک قلبی شکل داشت و پشتش اول اسم اِم و اِی حک شده بود. متوجه‌ی چیزی نشدم و فقط ذهنم پیش تارا بود. باکس رو به گوشه‌ای هل دادم و گردن‌بند رو داخل کیفم انداختم. دست هلن رو گرفتم و خودم رو به خونه‌ی تارا رسوندم.

هلن مشغول بازی خودش بود و تارا سرش رو روی شونه‌هام گذاشته بود. رفته- رفته اِن‌قدری حالش بدتر می‌شد که من هم اشکم داشت در

می‌اومد.

-می‌دونی نسیم، اوایل داغ بودم؛ اما رفته- رفته توی تموم لحظات زندگیم که جای خالیش رو حس کردم، دیدم که چه‌قدر تنها شدم و نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم!

دستی به روی موهاش کشیدم و جواب دادم:

-اما چاره چیه؟ دیگه نیست هر چه‌قدر هم سخت، مجبوری کنار بیای!

-از وقتی اون رفته، فقط اون نیست که رفته؛ حس می‌کنم تموم دنیا تنهام گذاشتن. اون یک نفر بود، اما جای همه رو برام پر کرده بود!

اشکش روی دستم که دستش رو گرفته بودم، افتاد.

-تارا، می‌دونم سخته؛ اما با هم از پسش بر میایم. یه مدت برو اصفهان پیش خانواده‌ات، حالت هم بهتر میشه به خدا!

سرش رو از روی شونه‌ام برداشت و همون‌طور که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، گفت:

-این‌جا خودمم و دردهام؛ اما اگه برم اون‌جا دردم چند برابر میشه. خبر رابطه‌ی ما پیچیده بود. اصلاً حوصله‌ی تیکه‌ی فامیل و حساب پس گرفتن‌هاشون رو ندارم که چی‌شد، چرا جدا شدید و ازدواج نکردید و

غیره‌اش!

راست می‌گفت. شنیدن این طعنه‌ها و سؤال‌ها، نمکی روی زخمش بودن. دوست داشتم هر کاری از دستم بر می‌اومد براش بکنم تا سر پا بشه و بتونه با این جدایی کنار بیاد .

-تارا، نظرت چیه بگی حداقل خواهرت بیاد پیشت؟

موهای رنگ کرده‌اش رو بالای سرش بست و زانوش رو توی بغل گرفت. کنج اتاقش نشسته و من هم جلوش بودم.

-بهش گفتم، داره میاد. اتفاقاً تا یک ساعت دیگه می‌رسه؛ شاید بتونه کمکم کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

-ایول، همینه! من و خواهرت با هم توی چند روز حالت رو بهتر می‌کنیم.

سرش رو روی پاش گذاشت و گفت:

-فقط دیدن کسی که دوستش دارم می‌تونه حالم رو جا بیاره!

مثل خودش تکیه به دیوار دادم و زانوهام رو جمع کردم.

-این عشق چه می‌کنه با آدم‌ها؟ هر عشقی نقصی داشت که مهیای

نبودن‌ها بشه. چی موند جز دل‌های ریش- ریش شده؟ کجاست اون زیبایی عشق توی داستان‌ها؟ اصلاً کسی به شیرینی داستان تجربه‌اش میکنه؟ چرا همه‌اش انتظاره که نصیب آدم‌ها میشه؟

پوزخندی زد و گفت:

-حرف‌هات درسته نسیم؛ اما یه جوری حرف می‌زنی انگار خودت هم داغ دیده‌ای!

لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

-من داغ عشق ندیدم؛ اما داغ خواهری رو دیدم که به خاطر عشق دست به کار خوبی نزد. عشق اولم محسن هست؛ اما خیلی زخم خورده. دیدم که از عشق گلایه کردن. راستش، عشق شیرینه؛ اما جنگیدن می‌خواد. کسایی مثل خواهرم که زود تسلیم شدن، چه‌طور می‌خوان به شیرینی عشق برسن؟

جوابی نداد و توی خودش فرو رفت. شاید مسیر خواهرم هم سخت می‌شد؛ اما بالأخره ثمره‌ای می‌گرفت، اما اگر می‌جنگید! حتی صبا هم یک بار به محسن نگفته بود. وقتی یادش می‌افتادم قلبم آتیش می‌گرفت و ذهنم مشوش می‌شد. هیچ‌وقت قصدم آسیب رسوندن به صبا نبود و اگر توی اون عمارت کوفتی چاره‌ای داشتم، هرگز سمت عشق صبا نمی‌رفتم؛ اما زندگی می‌چرخه و راهی رو جلوی آدم می‌گذاره که تنها شانسته و

شاید بدترین انتخابته!

آهی کشید و با صدای ضعیفی من رو از افکارم بیرون کشید:

-من همه‌ی تلاشم رو کردم. دیگه چه‌قدر به پاش می‌موندم؟ چشم بستم به روی همه بدی‌هاش، اما اون چی‌کار کرد؟

-تلاش تو تارا، به پاش موندن نبود؛ خیلی وقت پیش باید، زمانی که اصرار به تکرار خطاهاش رو دیدی تلاش می‌کردی که دل بکنی. این‌طوری ضربه کوچیک‌تری رو می‌خوردی!

پوزخندی زد و گفت:

-پس شیرینیِ عشق چی می‌شه؟

لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

-تو یه آدم اشتباه هستی که حتی خاطره‌هاش هم تلخن، دنبال شیرینی عشق نمی‌گردن رفیق!

سری به نشونه‌ی تأیید حرفم تکون داد و گفت:

-راست میگی.

صدای جیغ هلن باعث شد از جام بلند شم و تو سالن کنارش برم. نشسته و مثل این‌که با دیدن جای خالی من ترسیده بود. بغلش

کردم تا ساکت بشه و لحظه‌ای فکر کردم. من توی کودکی‌ام جای خالی مادرم رو حس می‌کردم؟ مادری که هرگز نداشتمش. مادری که اگر بود، شاید هیچ‌وقت تا این حد بی‌پناه نبودم و لحظه‌هام شیرین‌تر می‌گذشت. من مادری نداشتم که وقتی تنها شدم بغلم کنه، نه تنها! نداشتم و بلکه وجودم باعث افسردگی و ناراحتی‌اش شده بود. لحظه‌ای حس کردم وجودم نحس هست و کاش از اول هم نبودم.

با صدای تارا به خودم اومدم و نگاهی به دخترم که آروم گرفته بود، انداختم.

-چرا گریه می‌کنی نسیم؟

دستی به صورتم که ناخواسته خیس شده بود، کشیدم. لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی نشده. بیا شام درست کنیم، خواهرت هم از راه می‌رسه. گشنشه حتماً!

دستم رو آب کشیدم. شیر آب رو بستم و با تارا که با سه لیوان چایی به سمت سالن می‌رفت، راهی شدم. لبخندی به روی خواهر تارا که آرایش غلیظی داشت و خیلی افاده‌ای رفتار می‌کرد، زدم. بیشتر از ظاهرش که شبیه دلقک‌های سیرک شده بود، داشت خنده‌ام می‌گرفت!

با صدای تو دماغی‌ای گفت:

-غصه نخور آبجی. همه چی درست می‌شه!

تارا انشاالله‌ای زمزمه کرده و رو به من گفت:

-هلن رو خوابوندی؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکان دادم .

بعد از ساعتی پز دادن ترانه، خواهر تارا، محسن دم در بود و ترانه آویزون ما شده بود تا سر راهمون اون رو به خونه‌ی دوستش برسونیم تا امشب رو اون‌جا باشه. دم در ایستاده بودم و سرم رو نزدیک گوش تارا کردم.

-این خواهرت قراره از تو مراقبت کنه؟ شب اولی به جای این‌که مراقب تو باشه، کجا می‌ره؟

افسوس‌وار نفسی کشید و گفت:

-چی بگم والله. همینه دیگه!

-می‌خوای پیشت بمونم؟

دستم رو گرفت و گفت:

-نه عزیزم، برو. شبت خوش!

محسن هلن رو صندلی عقب جایی داد و من هم به سمت در جلو رفتم تا بازش کنم که ترانه از پشت سرم گفت:

-عزیزم، من عادت دارم همیشه صندلی جلو بشینم. امکانش هست شما عقب بشینی؟

بدون این‌که به سمتش برگردم، از شدت پررویی‌اش چشم‌هام گشاد شده بود و گیج حرفش بودم. تارا به نشانه‌ی هشدار اسم ترانه رو صدا زد؛ اما اون گفت:

-خب عقب حالم بد میشه!

خواستم احترامش رو به عنوان خواهر تارا نگه دارم. چشم‌هام رو برای این‌که خودم رو قانع کنم، یک بار باز و بسته کردم و به سمت صندلی عقب رفتم. به محسن که خنده‌اش گرفته بود، توپیدم:

-نخند؛ وگرنه قبل از این‌که کله‌ی این دختره دماغ عملی رو بکنم، تو رو...

با نشستن ترانه حرفم نصفه موند و محسن راه افتاد. هنوز هم از آینه نگاهم می‌کرد و چشم‌هاش مسخره‌وار می‌خندید.

ترانه تشکری کرد و پیاده شد. پشت سرش من هم پیاده شدم تا جلو بشینم. ترانه گفت:

-دستتون درد نکنه آقا محسن. اِ وا! چرا پیاده شدی نسیم جون؟

این‌قدر عمل زیبایی کرده که فکر کنم روی مغزش تأثیر بدی گذاشته بود. لبخند مسخره‌ای زدم. با دستم به جلو اشاره کردم و بعد نشستم. محسن راه افتاد. پوفی کردم و گفتم:

-شب قیافه این رو به عنوان موجود جدیدی که به زمین حمله کرده، توی خواب می‌بینم.

محسن خندید.

-این‌قدر حرص نخور؛ ولی داشتم نگاهت می‌کردم. مشخص بود از حسادت کم مونده جیغ بزنی!

چپ‌کی نگاهش کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. حق هم داشتم حرص بخورم! حق داشتم حسادت کنم و حتی با کوچک‌ترین چیزها ترس از دست دادن محسن به جونم بیافته. چرا باید این‌قدر وابسته‌اش بشم؟ حتی از وابستگی زیاد خودم هم می‌ترسیدم.

***

)محسن(

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. از در ورودی که داخل رفتیم، نسیم اشاره‌ای به باکس روی زمین کرد و گفت:

-راستی، صبح این رو جلوی خونه پیدا کردم.

دستش رو داخل کیفش برد و گفت:

-این گردنبند هم داخلش بود.

با خارج شدن گردنبند و دیدن پلاکش، تموم خاطرات صبح برام مرور شد. موتوری، سرقت، جعبه و...

رنگم به وضوح پریده بود و نفسم بالا نمی‌اومد. نسیم منتظر و کمی متعجب خیره چهره‌ام بود. چی باید بهش می‌گفتم؟

***

)نسیم(

محسن کپ کرده بود. خواست دستش رو جلو بیاره و گردنبند رو ازم بگیره که توی یک حرکت داخل کیفم انداختم و گفتم:

-احتمالاً یه قضیه‌ای پشتشه! یا روراست بهم میگی و یا خودم بفهمم بد میشه.

سرش رو خاروند و نفسی که بالا نمی‌اومد رو محکم بیرون فرستاد.

-این برای دوستم محمد هست. گفته بود کادوعه برای نامزدش و سرش شلوغ بود. از من خواست برم بگیرم و بدم بهش.

من از نامه‌ی داخل باکس صحبت نکرده بودم و از برق نگاهش به وضوح می‌فهمیدم که داره بهم دروغ میگه!

ابرویی بالا انداختم و حرف‌هام رو قورت دادم. باشه‌ای زمزمه کردم که نفس راحتی کشید و با هم به سمت خونه راه افتادیم.

هلن رو داخل اتاقش گذاشتم و در اتاق رو باز کردم که محسن هول‌شده کیفم رو اون‌ور پرت کرد.

-دنبال گردنبند می‌گشتی؟

سرش رو خاروند.

-آره خب، باید بدم به محمد دیگه!

گردبند رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و کف دستش گذاشتم. عکسی از اون گرفته بودم تا موقعیتی پیش بیاد و بفهمم قضیه چی بوده!

استرس داشتم خبر بدی بهم برسه؛ اما اگر چشم می‌بستم، تا ابد این خوره به جونم بود.

که صاحب اون نامه چه کسی بود و چرا نوشته بود!

خوشحال با برقی که تو چشم‌هاش بود سریعاً گردنبند رو از دستم گرفت و داخل جیب کتش انداخت .

بین خواب و بیداری بودم، احساس تشنگی وادارم کرد که لای چشم‌هام رو باز کنم. ساعت شش صبح رو نشون می‌داد و محسن غرق خواب بود. تلفنم رو برداشتم و یه لیوان آب ملایم برای خودم ریختم.

نشستم بروی مبل داخل سالن و همون‌طور که آب رو می‌خوردم رمز گوشی رو زدم تا به تارا پیام بدم امروز ببرمش بیرون و هر موقع بیدار می‌شد پیامم رو می‌دید.

قبل از این‌که به سمت شماره‌اش برم پیامی توجه‌م رو جلب کرد. شماره‌ای ناشناس که پیام کوتاهی داده بود!

-چشمت رو باز کن همه چیز اونطوری که تو می‌بینی نیست!

پیام بی‌محتوایی بود مثل نامه داخل باکس و حرف‌های اون مرد پشت تلفن. اما تمام این مسخره بازی‌ها باید از طرف کسی باشن که بخواد حرف مهمی رو بهم بزنه! حتی به این که اون باکس از طرف مردی باشه که صحبت از هدیه می‌زد هم فکر کرده بودم. اما رنگ پریدگی محسن چه ربطی به اون مرد و این شماره‌های ناشناس داشت؟ و برام سوال بود که پشت این گردنبند چه چیزهایی مخفی شده. تمام فکر و ذهنم درگیر بود. می‌ترسیدم عشق اونقدر ضعیفم کرده باش که محسن چیزی رو مخفی و من نفهمیده باشم.

سریعن تایپ کردم:

-شما؟

بعد از دو دقیقه جواب داد:

-یه خیر خواه!

کلمه خیر خواه برام آشنا بود و آدرس همون تلفن ناشناس رو بهم می‌داد. باید می‌فهمیدم این جنابی که خیر من و می‌خواد دقیقاً چه کیه!

اما صبر و یک راه حل دیگه تنها چاره‌ای بودن که به ذهنم می‌رسیدن تا طرف خودش رو بهم نشون و یا نشونه‌های بیشتری بهم بده. راه حل دومم تارا بود! تارا هکر ماهری بود که باید ازش در خواست می‌کردم تا رد خط رو برام بزنه. اما شک داشتم از این‌که با کسی در میونش بذارم یانه!

بعد از این‌که صبحونه محسن رو دادم نشستم و شماره تارا رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد:

-جانم؟

-تارا زنگ بزن خواهرت هم بیاد. تا یساعت دیگه جلو در خونتم می‌خوام ببرمت یجایی

خمیازه‌ای کشید و گفت:

-کجا؟

-یجا، یا دیگه نمی‌خوابی یا به دخترم می‌گم انقدر موهاتو بکشه تا خوابت بپره.

خمیازه دومی‌ش رو نصفه گذاشت و گفت:

-اگه تویی که به رفیقتم رحم نمی‌کنی باشه بیایین منتظرم.

خواهر افاده‌ای تارا زودتر از خود تارا جلو سوار شد و گفت:

-سلام

لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام ترانه خانوم.

لبخندش رو جمع کرد و رژ قرمزش رو در آورد تا تمدیدش کنه .

خواستم ماشین رو روشن کنم که جیغ زد:

-نه راه نیفت وایسا هنوز ریمیلم و نزدم تمرکزم و بهم نریز.

تارا کلافه بهش توپید:

-بسه دیگه ترانه .

www.98ia3.ir

سرش رو تکون داد و وسایلش رو داخل کیفش رها کرد. به سمت مقصد مورد نظرم راه افتادم و خدا- خدا می‌کردم بتونم حتی کم حال تارا رو خوب کنم.

-هنوزم نمی‌خوایی بگی کجا می‌ریم؟

متنفر بود از بی برنامه بودن و می‌دونستم چقدر کلافه‌ش می‌کنه این‌که ندونه قراره چی‌کار کنه و یا کجا بره!

-قراره بریم یجایی که خاطره زیاد داریم باهاش. جایی که هر موقه حالمون بد بوده بهش پناه بردیم. شاید دلیل خاطره زیادمون با اون‌جا تعداد زیاد غم‌هامون باش اما ما بهم قول دادیم وقتی از اون‌جا میاییم بیرون دیگه حال‌مون خراب نباش

لبخندش کش اومد و گفت:

-کلبه روستایی؟

چشم‌هام رو برای تایید حرفش یبار باز و بسته کردم. رو به هردوشون گفتم:

-ولی قبلش باید یسری وسایل بگیرم بیایین هرچی لازمه بردارین.

تارا گفت:

-من حالش و ندارم می‌مونم پیش هلن تو و ترانه برین.

دخترکم هم کلی سفارش داد و بعد با ترانه پیاده شدیم.

-نسیم؟ می‌گم چند ساله ازدواج کردی؟

پفک‌هارو داخل سبد انداختم و گفتم:

-پنج سال چطور؟

ابرویی بالا انداخت:

-با عشق؟

لبخندی زدم.

-با عشق کامل شروع نشد اما الان ریشه عشقش خیلی محکمه.

آهانی گفت و پوزخندی زد بدون این‌که بهش توجه کنم تمام وسایل رو برداشتم و کارت و دادم دستش

-ترانه بیا کارت و بگیر من وسایل و بیارم حساب کن.

سرم رو که برگردوندم زنی رو دیدم خیره خودم. چهره‌ش به‌قدری آشنا بود که من و وادار به جستجو داخل خاطراتم کرد. اما هرچه‌قدر گشتم پیداش نکردم. نگاهم رو که دید رو بر گردوند اما من مطمعن بودم که جایی دیدمش. حواسم به طرف دیگه‌ای بود که شخصی کاغذی

رو داخل وسایل‌ها انداخت و سریعن از بین جمعیت رد شد و رفت.

ترانه گفت:

-چی بود؟

همون‌طور که به سمت ماشین می‌رفتیم کاغذ رو برداشتم و بازش کردم:

-شادی‌هات زود گذرن قول می‌دم زندگیت و به گند بکشم.

عصبانی از این تماس‌ها و نامه‌ها بی‌نام و نشان کاغذ رو مچاله کردم و انداختمش دور.

ترانه هنوز منتظر توضیحم بود بدون توجه به اون وسایل رو داخل ماشین گذاشتم نشستم. محکم بروی فرمون کوبیدم

ترانه گفت:

-چی.شده؟ چرا چیزی نمی.گی خب؟

با صدای بلندی گفتم:

-نمی‌دونم چند روزه همش تماس‌های ناشناس، پیام مسخره و نامه تهدید کننده به دستم می‌رسه ان‌قدری استرس کشیدم که دارم دیوونه می‌شم. الانم تو اون نامه تهدیدم کرده بودن که زندگیم و خراب کنن نمی‌دونم از جونم چی می‌خوان.

تارا دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

-می‌دونی کیه؟

-کاشکی می‌دونستم کیه!

تلفنم رو برداشتم و شماره ناشناس رو گرفتم. مرد جواب داد:

-به- به دوستان نسیم خانوم زنگ زده!

دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دادم گفتم:

-مرتیکه چه غلطی داری می‌کنی چی می‌خوایی ازم؟

همون لحظه از پشت شخصی به چشمم آشنا اومد. همون نفری بود که نامه رو داخل وسایل‌ها انداخته بود. از رنگ لباس و دستبند تو دستش مطمئن بودم خودشه. بدون گفتن حرفی دیگه تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم که پرت شد بغل ترانه. اون زن اول اطراف رو نگاه کرد اما مارو ندید و سوار ماشینش شد، پشت سرش هم من استارت زدم. تارا گفت:

-چی‌کار می‌کنی؟

ترانه جوابش رو داد:

-این همونه که نامه داد الان به نسیم منم شناختمش.

-بچه‌ها معذرت می‌خوام اما باید برم دنبال این ببینم کیه بعدش هم تارا بابد رد این خطی که بهم زنگ می‌زنه رو بزنه ببینم این خدانشناس‌ها کین.

تارا جواب داد:

-کلبه رو بی‌خیال فعلن یکم پلیس بازی کنیم.

ترانه خندید و گوشی رو داخل کیفم گذاشت. پشت سرش با فاصله کمی می‌رفتیم و حد امکان سعی می‌کردم نبینتم. داخل کوچه‌ای شد و ایستاد اما من داخل نرفتم و از سر همون کوچه داشتم دید می‌زدم. دختر پیاده شد و پشت به ما که هنوز کاملا قیافه‌ش رو ندیده بودم وارد ساختمانی شد پشت سرش تارا گفت:

-الان میام.

پیاده شد و به سمت همون ساختمان رفت.

ترانه گفت:

-نمی‌خوایی بری دنبالش یا بپرسی چی‌کار می‌خواد بکنه؟ نزنه خراب‌تر بشه اوضاع.

پوزخندی زدم به اعتماد ترانه به خواهرش.

-نه ترانه جان من به تارا اعتماد دارم و مطمئنم کار اشتباهی نمی‌کنه.

فقط برام مهم بود ببینم این‌ها کی هستند و دنبال چه چیزی تو زندگی‌م می‌گردن.

بعد از حدود یست دقیقه تارا بدو- بدو به سمت ماشین اومد و نفس زنان گفت:

-دختره اسمش عسل حدودا بیست یا بیست و یک بهش می‌خوره. موهاش رو فانتزی رنگ کرده چشم‌های مشکی‌ای داره و اول اسم S روی دستش تتو زده. یدونه‌م خال روی چونه و لب‌های باریکی داره. مال این‌جاهم نیست و این‌جا خونه یکی از رفیقاش هست که رفیقه خودش نیست اما این عسل خانوم چند روزی و این‌جا گذرونده اما تمام همسایه‌ها ازش راضین و حتی پسر همسایه که دکمه زیر گلوشم بسته بود و نوک کفش‌هاش رو رصد می‌کرد گفت:

-انشالله به حق همین شب‌های عزیز با خانواده می‌خوان خدمتش برسن اما دختر خوبی به نظر نمی‌رسید و صدرصد یه غلطی داره می‌کنه.

بعد هم نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو بست. گفتم:

-چه عجب یه نفس کشیدی، آب می‌خوایی؟

با سرش گفت نه و من تو فکر فرو رفتم. این دختر کی باید باش که حتی

اسمش هم برام آشنا نیست؟

دخترکم غر زدنش داشت شروع می‌شد و تارا سعی داشت بخوابونتش.

-تارا اگه نمی‌خوابه زیاد خودت رو خسته نکن من باید انقدر این‌جا بمونم تا اون دختر بیاد بیرون.

-بیاد بیرون که چی بشه؟

شونه‌هام رو بالا انداختم:

-نمی‌دونم حتی یه سر نخ هم خودش کلیه!

ترانه گفت:

-خب حالا که قراره این همه مدت شماها این‌جا باشین من هلن و می‌برم خونه خسته شده می‌خوابونم و می‌مونم همون‌جا تا شما بیایین.

کلید رو از داخل کیفم در آوردم:

-دستت درد نکنه پس ببر خونه خودمون اون‌جا بهتر می‌تونی آرومش کنی.

زنگ زدم محسن و قضایارو بهش گفتم. خودش اومد دنبال هلن و ترانه و بردشون .

تارا بسته چهارم چیپس روهم تموم کرد و گفت:

-نسیم، دختره اومد بیرون!

تا اون طرف رو نگاه کردم خندید و گفت:

-به جان تو حوصله‌م سررفته!

چشم غره‌ای رفتم هر لحظه تو استرس له می‌شدم و این دختر هوس شوخی کرده بود. ناگهان چیپس پرید تو گلوش و با صدای از ته چاه‌ش گفت:

-ب..خدا او...مد.

بطری آب رو انداختم رو دستش و عسل دیدم که از ساختمون بیرون اومده بود.

خواستم ماشین رو روشن کنم اما به فکرم رسید بجای این‌که بی‌فایده دنبالش بیفتم برم و با خودش صحبت کنم، شاید بهتر باشه.

پیاده شدم و سعی کردم بدون این‌که من و ببینه تا بخواد فرار کنه سریع برسم کنارش. نزدیکش بودم که ویسی گرفت و گفت:

-امیر، هیچ وقت نباید بفهمه که دارم بازی‌ش میدم.

سرش داخل مبایلش بود و کنار ماشینش ایستاده بود. از پشت رسیدم

بهش، چرخوندمش و تکیه‌ش دادم به ماشین دختر ریزه‌ای بود و برای همین نمی‌تونست فرار کنه. چشم‌هاش گشاد شده بود هول شده گفت:

-چی‌کار می‌کنی دیوونه بکش کنار ببینم.

دستش رو گرفتم و بردمش پشت دیوار که نه دوربینی بگیرتمون و نه کسی ببینه باز هم هلش دادم که خورد به دیوار و آخی گفت .

-فهمیدم امروز تو اون نامه رو انداختی یا بگو کی بهت گفته یا منم به آقا امیر میگم که داری بازی‌ش میدی

دست از تقلا برداشت پوزخندی زد و گفت:

-نسیم خانوم به قول خودت من می‌شناسمت و بالفرض یه نامه‌ای هم انداختم آخه تو امیری می‌شناسی که الکی من و تهدید می‌کنی؟

-پس یعنی اعتراف می‌کنی که تعقیبم می‌کردی و قصد اذیت کردنم و دارین؟

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند

-مگ من می‌خوام اذیتت کنم؟ برو سراغ اصلیه.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-واس همین اومدم سراغ تو بگو اصلیه کیه منم از این استرس مسخره

نجات بده.

عصبی شد و اخماش تو هم کشید:

-من از توهم خسته‌ترم از بس که تعقیبت کردم و خودم تهدید شدم بخدا خسته‌م برو حسابت و با دشمنت صاف کن. چرا هرکی از راه می‌رسه یقه من و می‌گیره آخه!

متعجب پرسیدم:

-دشمنم؟ کیه که دنبالمه؟

یکم مکث کرد انگار شک داشت که بگه بعد از این‌که چند باری خواست بگه و نگفت صداش در اومد:

-ببین برام دردسر میشه اما قول بده که هیچ وقت اسمی از من نمی‌بری بخدا که همین‌طوری هم زندگی‌م رو اون شخص نابود کرده. اما بسه هرچی این سه سال بهش باج دادم و ساکت موندم.

منتظر نگاه‌ش کردم تا اسم رو بگه. دستی به شونه خاکی شده‌ش کشید و گفت:

-صبا!

من بیشتر از یه صبا تو زندگیم نبوده و الان هم امکان نداشت که اون

صبا همین بوده باشه و بهم آسیب بزنه! پوزخندم تبدیل به لبخند شد

-عزیزم این نقشه‌ها قدیمی شده الکی مثلا تعقیبم می‌کنی و می‌خوایی بگی زیر دست یکی‌ای! اگر این همه سال ساکت موندی لابد دلیل محکمی داشته پس الانم دلیل محکمی باید باشه که زبون باز کردی هوم؟

گوشی‌ش رو بالا آورد و رمزش رو زد به سمتم گرفت و گفت:

-بخون این پیام و.

به صفحه گوشی نگاه کردم و پیامی که از طرف معین نامی نوشته بود رو خوندم:

-سلام عسل شاید مسخره به نظر برسه ولی همه حرف‌هام واقعی بود صبا فقط می‌دونست که تو اموال مردم و بالا می‌کشی اما هیچ مدرکی نداره ازمون...

عسل عصبانی دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و جلوی قیافه گنگم ادامه داد:

-یه‌روزی با صبا رفیق بودم فقط به خاطر مال و اموالش، یه شب که رفتم تو اتاق دختر هجده ساله‌ش و تلفنی با رفیقم درباره مکان سرقت جدیدمون حرف می‌زدیم ادعا کرد شنیده حرف‌هام و صدام رو هم ضبط

کرده گفت حتی ان‌قدری این مدت جلوش سوتی دادم و مدرک داره که بدبختم می‌کنه، بعد هم با مادرم تهدیدم کرد و گفت یه بلایی سرش میاره. ازم خواست ترو تعقیبت کنم و هر قدم پا به پات بیام.

با فکر این‌که اگر اون صبا بود نمی‌تونست دختر هجده ساله‌ای داشته باشه. خوشحال شدم و لبخند از ته دلی زدم اما نگرانی‌م شد این‌که این آدم غریبه کیه؟ استرس با بند- بند وجودم عجین شد و قلبم محکم خودش رو به هرطرفی می‌کوبید.

عسل ادامه داد:

-بقیه‌ش رو بی‌خیال ولی تو بیا برو پیش صبا و بگو زمانی که من رفته بودم برای داروهای مادرم خرید کنم، دنبالم کردی و بعد رسیدی به خونه‌ش اسمی از من نبر فقط بعد این‌که رفتم داخل چند دقیقه بعد بیا.

ترسیدم و مردد موندم. نمی‌دونم دلهره‌م از دونستن واقعیت بود یا از این‌که نقشه‌ش لو بره! حتی به عسل هم شک داشتم حرفش نصفه بود یه‌جاهایی می‌لنگید چرا هنوز می‌ترسید از صبا نام و ولی وا داده بود پیش من؟ چرا دیگه پس نگران مدارک و مادرش نبود؟ اما بغض صدا و اشک‌های جمع شده داخل چشم‌هاش ندایی به دلم می‌دادن که نشون از راست بودن حرف‌هاش می‌داد. شایدهم دیوونگی بود اعتماد کردن اما من نسیمی‌ام که دوست داره حتی تک شانسش رو هم امتحان کنه! قصد

داشتم تارا رو هم همراه خودم ببرم و اگر مدت طولانی خبری از من نشد حداقل اون هوام رو داشته باش. قطره اشکی که از چشمش ریخته بود رو پاک و منتظر نگاهم می‌کرد تا جوابش رو بدم. از اون چهره گیج بودنم در اومدم و گفتم:

-میام.

ز ماشین پیاده شدم، چند دقیقه‌ای می‌شد که عسل رفته بود تو یه خونه داخل یکی از محله‌های پایین متعجب بودم، چرا این صبایی که می‌تونه یه نفر و با مادرش تهدید کنه باید تو همچین خونه‌ای به زندگی‌ش ادامه بده. نگاهی به تارا کردم که چشم‌هاش رو یک‌بار بست و باز کرد که یعنی من این‌جام خیالت راحت!

دستی به مانتوم کشیدم، صدای کفش‌های پاشنه پنج سانتی من تنها صدایی بود که داخل کوچه باریک می‌پیچید. با تردید زنگ رو فشار دادم که عسل در رو باز کرد و گفت:

-سلام شما؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-با کسی که باهاش کار می‌کنی کار دارم.

عسل با حالت مثلا کلافه‌ای گفت:

-چی داری می‌گی خل شدی؟

بعد هم با چشمش اشاره کرد و زیر لب آروم گفت:

-پات و بذار لای در و در رو فشار بده.

کاری که گفته بود رو کردم و عسل به حالتی که انگار من هول‌ش دادم عقب رفت و با دیوار بر خورد کرد.

جیغی زد و گفت:

-آیی خدا لعنتت کنه چی کار می‌کنی؟

رفتم داخل. این دختر بازیگر خوبی می‌شد! حیاط کوچیک رو گذروندم، از پشت شیشه زنی رو دیدم که دراز کشیده بود و چند بسته قرص با یه لیوان آب بالای سرش بود. پلک‌های بسته‌ش خبر از خواب بودنش می‌داد !

در رو باز کردم عسل از پشت اومد و با لحن زاری می‌گفت:

-خانوم بخدا این‌جا خونه منه صبا خانوم این‌جا نیست...

به ناگه عسل باز جیغی کشید و دستی از پشت دور گردنم پیچیده شد تیزی شیء داخل دستش زیر گلوم نشانه خوبی نمی‌داد و قلبم بی‌قرار می‌کوبید. دختره احمق من از کجا می‌دونستم صبا کیه؟ عسل خودش،

خودش رو لو داده بود! نباید اسمی از صبا رو می‌آورد مثلا.

نفسی کشید و زیر گوشم گفت:

-چرا دنبالمی؟ چرا توعه بی‌شرف باید بیایی این‌جا؟ هردوتون رو می‌کشم هم تو و هم اون عسل آدم فروش و.

عسل به هق- هق افتاده بود و من لال شده بودم حتی نفس کشیدن رو فراموش و فقط خیره رو به روم بودم. عسل گفت:

-به‌خدا من نفروختم نمی‌دونم چطور پیدام کرده.

نفس کوچیکی کشیدم چشم‌هام سیاهی رفت گفتم:

-تعقیب‌ش کردم رفته بود داروخانه بعد هم رسیدم به این‌جا خواستم ببینم با کی کار می‌کنه که خونه‌ت و پیدا کردم چی از جون زندگی من می‌خوایی که این وزه همش دنبالمه؟

پوزخندی زد و گفت:

-من این‌جا زندگی نمی‌کنم این‌جا خونه عسل خانومه من اومدم عیادت مادرش.

فشار دستش بیشتر می‌شد آروم گفتم:

-کاری با من و زندگی‌م نداشته باش مریضی که این همه مدت برام بپا

گذاشته بودی؟ الان این کوفتیت زیر گلوی من چی میگه؟

همه وجودم حرص بود و استرس

-نسیم خانوم شما که خفت کردن آدم‌ها رو دوست داری هوم؟ از همون اولم یه دستی داشتی تو تیزی گذاشتن زیر گلوی بقیه بابا دختر تو حتی زیر گلوی دختر خان هم شیشه گذاشتی چی می‌گی پس؟

شوکی که از حرفش بهم وارد شده بود زبونم رو بست. دختر خان؟ اما اون صبا که نمی‌تونست دختر هجده ساله داشته باشه؟ گیج بودم و هیچ کدوم از فکرهام باهم دیگه جور در نمی‌اومدن. اجازه نمی‌داد برگردم و ببینمش. خواستم یه‌دستی بزنم ببینم کدوم صباست! شاید صبای دیگه‌ای هم داخل عمارت بوده و من نمی‌شناختم. دستم رو بروی دستش که زیر گلوم بود گذاشتم و با صدای لرزونی لب زدم:

-صبا؟ یه رفیق قصد جون رفیقش و نمی‌کنه. چی‌شد که انقدر سنگ‌دل شدی؟

دستش لرزید و شل‌تر شد صداش مثل صدای من می‌لرزید:

-کدوم رفیقی و دید با عشق رفیقش فرار کنه؟ کجا دیدی بهش بله بگه؟ من جلوی تو اشک ریختم وقتی از نداشتن‌ش حرف زدم. نسیم تو اولین کسی بود که نسبت عشقم به محسن خبر داشتی.

همون‌طور که صداش جیغ شده بود و معلوم بود گریه می‌کنه ادامه داد:

-حرف از نامردی نزن که منم هنوز باورم نمی‌شه رفیقی که بخاطرش حاضر بودم هرکاری بکنم و اولین کسی بود که تو عمارت بهش اعتماد کرده بودم الان با عشق من یه بچه دارن!

سرش رو از پشت روی شونه‌م گذاشت و هق زد. پاهام می‌لرزید. چی می‌گفتم بهش؟ می‌گفتم خودم الان عاشق همون مردم؟ می‌دونستم گناه‌کار منم اما چاره‌ای نداشتم. بخدا که خیانت به صبا عذاب وجدانی روی دلم جا گذاشته بود که بعد سال‌ها هنوز دامن گیرم بود. چشم‌هام سیاه شد و پاهام طاقت وزنم رو نداشت از زیر دستش لیز خوردم و نشستم. چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا بتونم ببینمش حالا دیگه برگشته بودم و صبایی که با چشم‌های خیس رو به روم ایستاده بود رو می‌دیدم. قدش بلندتر و صداش پخته‌تر شده بود. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود اما هنوز هم شبیه نفیسه بود و زخم دلم رو بازتر می‌کرد.
خراشی روی پیشونیش جا خوش کرده بود اما سرو وضعش خبر از اوضاع مالی خوبش روهم می‌داد. اشک‌هاش رو پاک‌کرد و با تمام نفرتی که درونش وجود داشت لب زد:

-خیلی پستی!

عسل اومد و لیوان آبی رو دستم داد و

گفت:

-رنگت پریده بگیر!

بدون توجه به عسل دستم رو روی زمین گذاشتم و ایستادم رو به روی صبا لبخند تلخی زدم و گفتم:

-چقدر بزرگ‌تر شده اون صبای عمارت.

پوزخندی زد

-غم بزرگم کرده نسیم، غم از دست دادن عشقم غمی که حاصل خیانت توعه عوضی بوده و هست. گفتی چی می‌خوام از زندگیت آره؟ من بعد از دوسال برگشتم تا زندگیت و جهنم کنم اما با یه نگاه از دور فهمیدم که زندگیت جهنم هست! تو توی خیالاتت با محسن خوشی اما واقعیت این نیست!

با همه‌ی پشیمونی وجودم گفتم:

-صبا به جون بچه‌م قسم که چاره‌ای نداشتم من چطور سرم و داخل اون روستای کوفتی بلند می‌کردم؟ به حاج بابام چی می‌گفتم؟ از بی آبروییه نوه‌ش جون می‌داد اون هنوز غم نفیسه رو هضم نکرده بود اون همه ساشا و ملوک عذابش دادن منم می‌شدم نمکی به روی زخم‌هاش؟ مجبور شدم وگرنه هیچ وقت حاضر نبودم باکسی که تو عاشقشی ازدواج کنم.

خسته بودم. روحم خسته بود از حمل این عذاب وجدان و به صدام هم انتقال پیدا کرده بود. شالش رو مرتب کرد و گفت:

-مهم چیز دیگه‌ای فردا بیا جایی که می‌گم می‌خوام با گندی که به زندگیت زدی آشنات کنم! آدرسم از عسل بگیر

این رو گفت و بدون این‌که منتظر جوابم باشه رفت، همون لحظه تارا اومد جلوی در و با تعجب صبا رو نگاه می‌کرد که گذاشت و رفت.

من رو که دید اومد پیشم و نگران پرسید:

-خوبی؟

اشک دیگه‌ای گونه داغم رو نوازش داد گفتم:

-تارا مگه من چه گندی زدم به زندگیم؟

تارا با تعجب و عصبانیت آروم بروی دستم زد و گفت:

-چی داری می‌گی نسیم؟ چه گندی؟

بدون توجه به حرفش برگشتم و به عسل گفتم:

-نگفتی این‌جا خونه توعه؟

آشفته و نگران برگشت و نگاه به همون زنی که خوابیده بود کرد، جواب

داد:

-داشتم می‌بردمت دم در خونه خودش زنگ زد و گفت فهمیده که من قصد دارم جلوش بایستم، با مادرم تهدیدم کرد و بی‌خیال الان که اجازه داد آدرس خودش رو بدم. اون صبا خیلی بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها شده شک ندارم اگر دیرتر می‌رسیدم مادرم رو...

حرفش رو ادامه نداد و قطره اشکش چکید. باورم نمی‌شد صبا بخواد سنگ‌دل شده باشه. این‌که بخاطر محسن نفرینم کنه رو احتمال می‌دادم اما فکرش رو هم نمی‌کردم بخواد انقدر نفرتش زیاد باشه که سه سال دنبالم بگرده همه جا و آدم بذاره. تارا کلافه شده بود از این‌که چیزی نمی‌فهمید اما می‌دونست فعلا باید سکوت کنه و اوضاع خرابه !

-عسل تو که گفتی یه دختر هیجده ساله داره؟!

اشکش رو پاک کرد و گفت:

-اره چیز زیادی از زندگی‌ش نمی‌دونم حتی ارتباط امروز شمارو هم باهم تو این سه سال نفهمیدم. اما می‌دونم اون بچه خودش نیست. شوهرش سی‌سال از صبا بزرگ‌تره و شک ندارم صبا فقط بخاطر مال او اموال زن‌ش شده تا به یه قدرتی برسه که بخواد چند تا مثل من و تو رو بچزونه و گرنه دلیلی نداره اون دختره گند اخلاق و پیرمرد غر- غرو رو تحملش کنه...

حدس می‌زدم همچین چیزی باشه! صبا که خوشبختی‌ش رو داخل عشق پیدا نکرده دنبال خوشبختی تو مال و اموال گشته. ان‌قدر نا امید بوده از زندگی‌ش که حاضر به همچین کاری شده؟

سری تکون دادم که عسل مشغول نوشتن آدرس بروی کاغذ شد. آدرس رو گرفتم و تشکری کردم. بعد از خداحافظی دست تارا رو گرفتم و قدم داخل کوچه خلوت گذاشتم. تارا بی‌طاقت گفت:

-بخدا هی می‌گم ساکت بمونم خودت بگی هی جلوی خودم و بگیرم اما توهم اصلا عین خیالت نیست که بخوایی یه توضیحم به من بدی...

لبخندی به چهره پریشون‌ش زدم و آهی کشیدم.

-تارا این صبا همون صبای عمارته کینه‌ای که سر محسن از من داره کار دستش داده و خیلی بیشتر از خودم پیگیر زندگی منه.

تارا که صداش نشون از تعجب بیش از حدش می‌داد گفت:

-وای نسیم جدی؟ من از همون اول هم که برام تعریف کرده بودی؟ می‌دونستم این صبا یجا نمی‌شینه تو خوش و خرم زندگی کنی!

سری از روی تاسف تکون دادم

-ولی گفت برم به این آدرس با گندی که به زندگیم زدم آشنام کنه

خیلی نگرانم انگار همه وجودم آتیش گرفته از استرس این گند چیه؟

تارا هم تو فکر فرو رفت و من غرق نگرانی‌هام شدم اصلا نمی‌خواستم به احتمالات فکر کنم یا نفوذ بد بزنم برای همین سعی می‌کردم بهش فکر نکنم تا خود صبا بهم بگه.

سوار ماشین شدیم و تارا رانندگی می‌کرد .از استرس سر گیجه داشتم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت.

هر لحظه ضربان قلبم تندتر می‌شد. تارا متوجه حالم شد همون‌طور که جلوش رو نگاه می‌کرد و داخل خیابونی می‌پیچید بهم گفت:

-آروم باش، شاید می‌خواد یسری چرت و پرت تحویلت بده، تو داری سکته می‌کنی این‌جا.

نفسی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم آروم باش لعنتی! سری تکون دادم و لب‌های خشک شده از استرسم رو تر کردم. کاش می شد چرت و پرت بگه از قدیم گلایه کنه و تا صبح فحشم بده. ای‌کاش حداقل ضربه جدیدی به زندگی‌م نخوره. دلم مونده بود پیش هلن و نگران اون هم بودم. خسته شده بودم از استرس کشیدن. دیگه جونی برام نمونده بود!

سر کوچه‌ای ایستاد. صبا رو به رو مون ایستاده و تکیه به ماشینش داده بود. با دیدن ما با دست اشاره‌ای کرد تا دوباره دنبالش بریم. تقریبا ده

دقیقه تو راه بودیم و منتظر که ببینیم به کجا می‌رسیم.

جلوی ساختمونی ایستاد. پیاده شدیم و رو به روی هم ایستادیم. باد خنکی صورت گر گرفته از استرسم رو آروم‌تر می‌کرد.

صبا نفسی کشید و گفت:

-از عمق وجودم خراب شدن زندگیت و می‌خواستم. اما دلم برات می‌سوزه. الان قراره با صحنه‌ای روبه رو بشی که سه ساله منتظرم تا نشونت بدم. سه ساله از وقتی فهمیدم دل تو دلم نیست تا چشم‌های اشکیت رو ببینم.

حالم بدتر شد و نگاهی به تارا انداختم. زبونم قفل کرده بود و نمی‌تونستم جوابش رو بدم. نمی‌تونستم بگم من تو زندگیم خراب شدن زندگی هیچ‌شخصی رو نخواستم اما چرا همه خراب شدن من رو می‌خوان؟ چرا همه دنبال دیدن اشک‌هامن؟ مگه من چی‌کار کردم تو این زندگی که حتی سال‌های خوب زندگیمم زیر نظر آدمایی مثل تو بودم؟ اما باز هم نتونستم و حرف‌هام تو دلم موند. موند و شد بغض و خفگی. تارا دستم رو گرفت و عصبانی به سمت صبا گفت:

-حرف دهنت و بفهم نسیم جلوی هر آشغالی مثل تو کمر خم نمی‌کنه!

پسری قدبلند و لاغر به سمتمون اومد به صبا گفت:

-در واحدش طبقه دوم بازه منتظره دختره بره پیشش .

صبا سری تکون داد و دستم رو گرفت. پشت سر خودش کشید بر گشت و به تارا گفت:

-آدم اضافه دنبال خودمون نمی‌بریم وایسا همین‌جا.

با چشم اشاره کردم تا بمونه حوصله جنگ الکی این دو تارو نداشتم .

با زدن چند بار دکمه آسانسور و نگرفتن نتیجه‌ای عصبانی جیغی زد و از پله‌ها بالا رفتیم. مچ دستم رو از دستش کشیدم بیرون که مخالفتی نکرد. رد دستش قرمز شده و می‌سوخت. دستم رو مالوندم. پشت دری که نیمه باز بود ایستادیم. آروم در گوشم گفت:

-ترو با این لحظه قشنگ تنهات می‌ذارم.

عقب کشید و من دست‌های لرزونم رو به سمت در بردم. عرق سرد و لرزش پلک‌هام. حتی نفس کشیدن رو از یاد برده بودم. انگار قرار بود با باز شدن در گلوله‌ای به مغزم بخوره و در جا بمیرم. دقیقا احساس می‌کردم به پیشواز مرگم می‌رم. اما ای‌کاش همون‌جا گلوله رو می‌زدن و با اون صحنه روبه رو نمی‌شدم.

محسن پشت به در ته سالن کوچیک اون خونه و رو به پنجره ایستاده بود دود سیگارش توجه‌م رو جلب می‌کرد. با صدای جیر- جیر در

سنگینی بدنش از پای سمت راستش برداشته و به پای سمت چپش داد. بدون این‌که سمتم برگرده گفت:

-آوردینش؟ خیلی دلم برای چشم مشکی‌هایی که صبا می‌فرسته تنگ شده! زود باید برم خونه تا نسیم نرسیده.

با این جمله قلبم ایستاد. چشم مشکی؟ عشقش؟ آب دهنم رو انقدر با صدا قورت دادم که فکر کنم شنید!

-بیا این...

همون لحظه برگشت و با دیدن من ماتش برد. سیگار از دستش افتاده و رو پاش جا خوش کرد که سوزشش اون رو از حالت گیجش در آورد. آخی گفت و سریع پاش رو تکون داد. قطره اشکم از گوشه چشمم منتظر ریختن بود که با پلک زدنی انتظارش رو به پایان رسوندم. برای کسی که سختی زیاد دیده شاید غم اول خیلی بترسونتش از زندگی، شاید غم دوم رو دیر باور کنه حتی شاید غم سوم رو هم زود از سر بگذرونه اما غم چهارم هرچقدر هم تلخ بشکونتش، عادی میشه! دل عادت کرده به شکستن‌های یهویی و انتظار داشتن هرکاری از هر کسی! دقیقا مثل من! این‌که با این صحنه رو به رو بشم و ببینم محسن، اولین و تنها کسی که عاشقش شدم، پشت و پناهم عشقش منتهی بشه به هوس‌بازی با دیگران تلخ بود، اما من دیگ کسی نبودم که خودم و نتونم جمع و جور کنم و

هضم اتفاقات برام سخت باشه. لبخند غمگینم کش اومد و قطره شور اشک بروی لبم نشست .

-یادمه وقتی خواستی راضیم کنی داخل همون عمارت، گفتی با تو خوشبختم! اولین سالی که ازدواج کردیم و سالگردش رو گرفتیم گفتی دیدی تونستم خوشحال نگه‌ت دارم؟ وقتی هلن بدنیا اومد مطمئن شدم تنها کسی که می‌تونه خوشبختم کنه تویی.

سمت دو جام شیشه‌ای که روی میز قرار داشت رفتم و یکی‌ش که جای رژ لب مونده بود رو برداشتم همونطور که نگاهم بهش بود گفتم:

-تکیه کردم به عشق دروغینت، گفتم محسن همه زندگیمه. به خودم گفتم شاید عشق‌مون از اول خوب شروع نشد! اما خوب تمومش می‌کنیم. گفتم محسن همچین آدمی نیست، رفیق نیمه راه نمیشه. گفتم نسیم، صبا رو بی‌خیال تو مجبور بودی عاشق محسن باشی .

لبخندم جمع شد جام رو پرت کردم که دقیقا جلوی پای محسن شکست، تمام مدت فقط گوش می‌کرد که با صدای شکستن جام بالا پرید. ادامه دادم:

-اما یادم نبود توی این دنیای کوفتی نباید به کسی تکیه کنم، نباید دل ببندم... به حرمت همه روزهایی که بهم ثابت کردی می‌تونی خوب باشی بی سروصدا از زندگیم گم‌شو برو بیرون. و به حرمت این دلم که

شکستی‌ش دیگه حتی نمی‌خوام ریختت و ببینم!

خواستم بیرون بیام. همون لحظه محسن به خودش اومد و جلوم رو گرفت و گفت:

-نسیم من اگه عاشقت نبودم باهات ازدواج نمی‌کردم، بذار برات توضیح بدم حداقل! تو این‌جا چی‌کار میکنی؟

مشتی به شونه‌ش زدم و با هق- هق خفه‌م جواب دادم:

-هوس‌بازی توضیح نداره بکش کنار.

درد هرچند بارهم که تکرار بشه شاید ظاهرا نبازم اما باطنا خورد می‌شم، مثل دفعه اول...

مثل همون وقتی که نفیسه رو از دست دادم مثل همون زمانی که حاج بابا پیشم نبود، الان واقعا بی‌کس بودم و یه سوال تکراری رو از خودم می‌پرسیدم:

-این همه تنهایی جور کدوم گناهمه که دارم می‌کشم؟

بدون توجه به پوزخند صبا زدم بیرون و به صدا کردن‌های محسن گوش نکردم. قطره اشکم دونه- دونه می‌ریخت. دیگه کسی نمونده بود برام که انتظار موندن داشته باشم! دیگه تنهایی کاملا ریشه ساخته بود تو زندگی‌م این اشک‌ها زخم دل تنهام رو باز می‌کردن و این خیانت لعنتی

نمکش رو می‌پاشید. خودم رو به ترانه و ماشین رسوندم و راه افتادم. هق-هق‌هام بلند شده بود و تارا هی می‌پرسید چی‌شد؟ اما نمی‌تونستم جوابی بدم. جوابی نداشتم بدم! چی می‌گفتم؟ می‌گفتم عشقی که با عذاب وجدان ساختم خراب شد؟ می‌گفتم این دنیای لعنتی باز زد و خرابم کرد؟ چی‌کار کرده بودم مگه که روزگار انقدر برام بد می‌آورد. دلم می‌خواست جیغ بزنم و بگم خدایا یه لحظه وایسا. فقط یه گناه بگو که این‌ها تاوانش باشه. دلم دیگه از همه آدم‌ها گرفته از توهم روش. حاج بابام و ازم گرفتی گفتم عیبی نداره غم رفتن نفیسه رو هضمش کردم. لامصب تنها دلخوشی‌م کی بود؟ محسن و بچه‌م این دیگه چه مصیبتی بود سرم آوردی؟ خدایا خدایی تو قربون یه بار نگاه کن دل نسیم خونه . دیگه نا ندارم، اشکی ندارم بریزم. دیگه نمی‌تونم هر روز از دست دادن آدما رو ببینم دیگه کسی نمونده برام من حتی خودمم ندارم. اون نسیم خوب و ندارم. دلم می‌خواد برگردم حداقل به قبل عاشق شدنم. مگه چمه من لعنتی که هیچکی کنارم نمی‌مونه؟ دلم خوشبختی خواهرم و می‌خواست زیر خاک دیدمش اون قلبم بود. حاج بابام همه پشتیبانم بود هر دوشون و مظلوم بردی من و چرا هی مظلومانه عذابم میدی؟ منم ببر دیگه! همه‌رو می‌دی می‌گیری؟ مگه من دل ندارم؟ مگه من تو این زندگی کوفتی چی جز یه نفس راحت خواستم؟ به خودت قسم دیگه

کسیو جز هلن ندارم. من چی‌کار می‌کنم تو این دنیا؟

بلند- بلند می‌گفتم و جیغ می‌زدم تارا فهمیده بود باید سکوت کنه تا آروم بشم. دیگه جلوم رو نمی‌دیدم از اشک. ماشین رو زدم کنار و سرم رو گذاشتم رو فرمون. هق می‌زدم و شونه‌هام می‌لرزید. دست ترانه روی شونه‌م نشست. این دختر خیلی صبور بود و پر درک. اون لحظه‌ای که حتی محسن اسم صبا رو هم آورد رو یادم نمی‌رفت یعنی تو همه گند کاری‌های محسن صبا هم شریک بود؟ اون چرا بهم زد؟ چرا ان‌قدر کینه‌ای شد؟ به‌خاطر عشق؟ مگه من یه‌روز خوشم دیدم تو زندگی‌م که این رو هم از گرفت! البته تقصیر صبا نبود و ذات محسن بد در اومده بود ...

ولی... ای کاش هیچ وقت دل نمی‌دادم!

چیزهای زیادی برام مبهم بود اما دیگه نمی‌خواستم چیزی رو بدونم که بیشتر عذابم بده.

ترانه گفت:

-بیا پایین من بشینم پشت فرمون، بعد هم بگو چی دیدی

اشکم رو پاک و جامون رو عوض کردیم. هوای تازه به صورتم خورد که باعث شد سر دردم شدیدتر بشه. اگر تو موقعیت دیگه‌ای بود این هوا

حالم رو بهتر می‌کرد اما الان...

تارا راه نیفتاد و منتظر موند تا بگم.

-محسن بهم خیانت می‌کرده. صبا گفته بود که از سه سال پیش متوجه این شده اما من نمی‌فهمیدم منظورش خیانته محسنه. می‌دونی چی گفت؟ گفت دلش برای چشم مشکی‌هایی که صبا می‌فرستاده تنگ شده!

چونه‌م لرزید و با بغض ادامه دادم:

-ولی من باور کرده بودم با معرفت‌تر از محسن نیست! من فکرشم نمی‌کردم صبا بخواد برا اون این لجن‌هارو ببره. چه‌جوری نفهمیده این اون صبای عمارته؟ شایدم می‌دونسته به حال یه خیانت‌کار چه فرقی می‌کنه؟ هلن و چی‌کار کنم ؟ زندگی بدون محسن؟ عشقی که تازه داشت جای پاش محکم می‌شد چی؟ صبا چطور دلش اومد خراب کنه زندگیم و؟

تارا پوزخندی زد و گفت:

-صبا زندگیت و خراب نکرده وقتی محسن خودش این‌کاره بوده...

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-بازم نباید صبا انقدر خودش و از چشمم می‌انداخت. البته حقم داره با کسی که عاشقش بوده ازدواج کردم و اولین بار به من گفت که عاشق

محسنه! هرچی باشه خودش هم کم عذاب نکشیده. فکرش رو بکن برای مردی دختر می‌برده که عاشقشه، کثیف بودن کسی رو می‌دیده که یه عمر بهش دلبسته بوده! آتیش نفرت صبا از عشقش قوی‌تره !

چونه‌م لرزید و ادامه دادم:

-ولی من گناهی نداشتم تارا، من برای این‌که برچسب خراب و به پیشونی‌م نزنن مجبور شدم به محسن جواب مثبت بدم. برای این‌که کمکم کرده بود حداقل برای یه مدت بدون این‌که چشمم به چشم ملوک و خان و اون پسرشون ساشا بیافته زندگی کنم! شاید الان فهمیدم محسن یه پست فطرتی بیش نبوده، اما کمکی که بهم کرد و از اون روستا نجاتم داد رو فراموش نمی‌کنم! ته تهش جدا می‌شیم شاید قسمت همینه...

ترانه لبخندی زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

-نسیم تو دل خیلی بزرگی داری و من مطمئنم از این به بعد می‌تونی رو پای خودت بایستی و منم همیشه پشتتم !

شاید جمله‌م خیلی کلیشه به نظر برسه اما شاید واقعا لیاقتت رو نداشت.

خنده‌ای اومد روی لبم. خنده‌ای که حاصل دلگرمی ترانه بود! شاید هنوز هم ان.قدر تنها نشده بودم. من ترانه و هلن رو داشتم. و حاج بابا و نفیسه

بی‌معرفتی که دلگرم بودم به یه نگاه‌شون از همون دنیا.

پیاده شدم تا ترانه بشینه جام. نگران هلن بودم و می‌خواستم برم خونه وسایل رو جمع کنم تا مدتی رو پیش ترانه بمونم که تکلیفمم مشخص بشه !

سرم رو به شیشه تکیه دادم. محسن هرچقدر هم پست باشی بازم نمی‌تونم درد قلبم رو نادیده بگیرم. دلی که تو تنها ترین روزهام به مردونگی‌ت باختم. فکر می‌کردم از ساشا مردتری کمکم می‌کنی زندگیم رو نجات می‌دی! اما حالا که فکر می‌کنم اون ساشای خودخواه از تو دلش پاک‌تر بود! حداقل به‌خاطر خودم ولم کرد و گذاشت به زندگی‌م برسم. فکرشم نمی‌کردم محسنی که به جون روشنایی زندگی‌مون هلن، قسم خورده بود تا همیشه پیشمون بمونه انقدر روحش تیره باشه. تو حتی پدر خوبی‌م نبودی، جون دخترت رو به دروغ قسم خوردی؟ مگه می‌شه؟ چطوری تونستی با صبا این بلارو سر زندگی من بیاری؟ می‌دونستی همین صبای عمارت دارم گند می‌زنه به زندگی‌مون و تو چطور روت شد تو چشم‌هام نگاه کنی و بگی عاشقمی؟ شاید یه زمانی مردونگی تو دلت زنده بود اما الان فقط مذکر بودنته که به یدک می‌کشی. هر لحظه که بیشتر بهت فکر می‌کنم بیشتر ازت متنفر میشم اما بیشتر می‌فهمم که چقدر جایگاه‌ت توی دلم عمیقه. و هرچقدر فکر می‌کنم حسرت نسیمی رو می‌خورم که عاشقت نبود. خواستی زندگیم رو نجات بدی اما الان من

دارم حسرت اون حالی رو می‌خورم که توی عمارت داشتم. دلم می‌خواد تنها غمم ندیدن چشم‌های نفیسه باشه و به این فکر نکنم که زندگیم رو چطور بدون تو با یه بچه و با فکر شوهری که خیانت کرده بگذرونم. شاید خیلی ناشکری کرده بودم که الان وضعم اینه! شاید هم نه تاوان تکیه دادنم به یه آدم اینه. باید از اول فقط به خودم تکیه می‌کردم و به خودم اعتماد...

سیل قطرات از روی گونم می‌چکید و خودش رو به دستم که زیر چونه‌م بود می‌رسوند. انقدر تو اعماق زندگی‌مون از اون فرار به خونه روستایی تا ازدواج و بچه دار شدن‌مون خودم رو غرق کرده بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

ترانه برگشت سمتم و نفس عمیقی کشید، گفت:

-پاشو برو وسایل‌هات رو جمع کن بریم می‌دونم که می‌دونی جز خونه من جایی نباید بمونی.

لبخندی زدم و پیاده شدم. کلید رو انداختم و در رو باز کردم. بی‌رمق بودم و هیچ جونی تو بدنم نمونده بود. آروم- آروم پله‌هارو بالا رفتم و وقتی در رو باز کردم هلن و ترانه در حال بازی کردن بودن. با دیدن من از دوییدن ایستادن و نفس- نفس می‌زدن. لبخندی به روحیه فعال کودکانه ترانه زدم و دخترم رو محکم بغلش کردم .

-سلام مرسی که ازش نگهداری کردی، تارا پایین منتظره تو هلن و ببرم تا منم بیام.

با تعجب گفت:

-جایی قراره بریم؟

-تارا برات توضیح میده.

صدام خیلی بی‌جون و چهره‌م رنگ پریده شده بود. حتی آقا محسن به خودش زحمت نداده بود یه سر بیاد خونه یا حتی دنبال قانع کردنم باشه. غرق کثافت‌کاری‌هاش شده دیگه...

ترانه شالش رو پوشید و دست هلن رو گرفت و رفت. من هم رفتم داخل اتاق و در رو بستم همون‌طور که تکیه داده بودم به در سر خوردم و نشستم. با صدای بلند گریه‌م گرفت و سعی داشتم خودم رو خالی کنم تا پیش هلن وا ندم. صدای قدم‌های کسی به گوشم رسید که دست روی دهنم گذاشتم تا هق هقم خفه شه. صدا نزدیک‌تر شد و دو تقه به در اتاق خورد

-نسیم تروخدا یه دقیقه به حرف‌هام گوش کن .

صدای دشمن دلم بود. کسی که می‌دونست از دنیا زخم زیاد خوردم اما با حمایت دروغین‌ش عاشقم کرد و الان...

هق- هقم افتاد صدام می‌لرزید اما باید محکم می‌ایستادم. حالا که اون تونسته بود خیانت کنه منم می‌تونم راحت ازش بگذرم!

-ما حرفی نداریم باهم. من و هلن از زندگیت میریم تو می‌مونی و چشم مشکی‌های صبا!

تن صداش رفت بالاتر:

-مگه عشق مال همین موقه‌ها نیست؟ مگه آدم عاشق نمی‌بخشه؟ منم یه خطایی کردم خب تو ببخش! راستش دست خودم نبود نسیم. من و پدرم اینجوری بار آورده این روحیه من همش از بچگی تقلید از پدرم بوده. نسیم بخدا من عاشقتم.

صدام بغض آلود شد و گفتم:

-آدم عاشق خیانت نمی‌کنه، آدم عاشق با این چرت و پرت‌ها که من تقلید کردم فلان کردم دل عشق‌شو نمی‌شکونه. کی رو می‌خوایی گول بزنی محسن؟ من و؟ منی که عشق واقعی رو با چشم‌هام دیدم می‌خوایی با عشق الکیت گول بزنی؟ من دیدم خواهرم حتی به کسی که بهش متعهد نیست خیانت نکنه خودش و کشت. اون برای این‌که به چشم‌های هیشکی جز کسی که دوسش داره نگاه نکنه خودش و از بالا پرت کرد. می‌دونی عشق یعنی چی؟ من عشق و وقتی دیدم که خواهرم نصف صورتش له شده بود بخاطر برخوردش با سنگ و شیشه‌ها چرا؟ چون با

زن یکی دیگه شدن خیانت نکنه !

هق زدم و خسته گفتم:

-محسن این اسمش عشقه نه این‌که بگی روحیه‌ت تنوه طلبه چون پدرت این‌جوری بوده. تو می‌تونستی نباشی. تو حتی حرمت کسی که عاشقتم بوده رو نگه نداشتی می‌دونستی اون صبا قبل از من تو همون عمارت کوفتی بهت دل‌باخته بوده؟ تو جون کی هارو آتیش میزنی؟ کسایی که عاشقتن؟ تو حتی یه ذره انسانیتم نداری چه برسه به عشق!

صداش رنگ استرس رو گرفت:

-صبا؟ عمارت؟ عشق؟ چی داری میگی نسیم؟

-بله این صبا همون صبای عمارتیه که پیش من بود نگو اینم نمی‌دونستی چون چهره‌ش انقدر هم تغییر نکرده.

تندی گفت:

-به جون خودت من تا حالا ندیده بودمش، فقط اسمش و...

از جام پاشدم و چند تیکه وسایل ضروری برای خودم و هلن جمع کردم داخل کوله‌م

-دیگه فرقی نداره محسن، جدا می‌شیم! بیشتر از این نمی‌خوام صداتو

بشنوم فقط می‌رم بذار حداقل من و هلن کنار هم بمونیم. جز اون هیشکی نمونده برام.

در اتاق رو باز و کوله رو روی دوشم انداختم. رو به روی در ایستاده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد. باورش نمی‌شد نسیم احساساتی انقدر آسون ازش بگذره! بدون این‌که به چشم‌هاش خیره بشم از در بیرون اومدم و اون هم دنبالم نیومد. می‌دونستم بگم نمی‌خوام صدات رو بشنوم برای غرورش بد می‌شه و دیگه دنبالم نمیاد. هوای تازه بیرون که بهم خورد احساس کردم از اون فضای خفقان آوری که محسن داخلش بود رها شدم. حتی دیگه موندن با اون زیر یه سقف و تو یه جا حالم رو خراب می‌کرد .

به سمت ماشین رفتم که در کمال تعجب دیدم ترانه عقب نشسته و هلن هم پیششه. در جلو رو باز کردم که با قیافه عصبی و سرخ شده تارا مواجه شدم. تا نشستم گفت:

-مرتیکه بیشعور هرچی از دهنم در اومد و بهش گفتم چطوری روش شده بعد از اون خیانت دوباره پاشه بیاد؟!

با تعجب پرسیدم:

-تارا باهاش دعوا کردی؟

-پس چی؟ وای می‌ایستادم نگاهش می‌کردم؟ نمی‌خواستم اصلا بذارم بیاد بالا ولی این کثافط خیلی لجبازه. می‌زدی تو دهنش ترانه جلوم و

گرفت وگرنه می‌اومدم بالا بهش نشون می‌دادم خیانت کردن تاوانش چیه.

به حرص و جوش خوردنش لبخند ضعیفی زدم. اما سریع برگشتم و به هلن نگاه کردم که تو دنیای خواب خودش غرق بود. نمی‌خواستم این چیز هارو بشنوه یا تو ذهنش بمونه. ترانه با صدای آروم‌تری گفت:

-من گفتم دخالت نکنه، خودتون مشکل‌تون و حل کنین واس همین نذاشتم.

نگاهم رو روی هلن که سرش رو روی پای ترانه گذاشته بود دید، گفت:

-انقدر بازی کرد که خسته شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-لطفا پیشش چیزی نگید، نمی‌خوام ذهنش درگیر بشه.

رو به ترانه کردم و ادامه دادم:

-خسته نباشی، توهم امشب پابه پاش بودی.

و به تارا گفتم:

-توهم انقدر حرص نخور راه بیفت بریم.

تارا ماشین رو روشن کرد و از خیابون خلوت شب گذشت. کجا می‌رفتم؟

خونه تارا! برای چه مدت؟ بعدش با یه بچه قراره کجا برم؟ کجا خودم و آواره کنم؟ فکرم درگیر بود اما من با این لجن دیگه زندگی رو ادامه نمی‌دادم. تارا جلوی در خونه ایستاد و من که روحی تو تنم نمونده بود مثل جنازه و خسته هلن رو به آغوش کشیدم تا بریم داخل. تمام مدت هم من سکوت کرده بودم و هم تارا. ترانه هم گاهی برای عوض کردن فضای وحشتناک سکوت‌مون جمله‌ای می‌پرونه اما نه تارایی که غرق افکارش بود جوابی می‌داد و نه منی که بین خاطره‌هام گمشده بودم و اشکم گاهی یواشکی می‌ریخت. داخل که شدیم، هلن رو داخل اتاق تارا گذاشتم و بوسه‌ای روی پیشونی‌ش جا گذاشتم. تارا تکیه‌ش رو داد به در اتاق و آروم گفت:

-ببخشید یکم خونه مجردی من کوچیکه اما درش بروی تو همیشه بازه.

تارا یه خونه نقلی یه خوابه داشت که فکر می‌کرد برامون کافی نیست. برای این‌که اون رو از حس بدش در بیارم پاشدم و نزدیکش رفتم. دستش و گرفتم و بردم داخل حال.

-از این‌که گذاشتی یه‌مدت پیشت بمونم ممنونم. دیگه جز تو کسی و ندارم.

حرفم و برید و گفت:

-نسیم هرگز، هرگز این حرف و نزن. تو خودت و داری. به آدما تکیه نکن

ضربه‌ای که الان از محسن خوردی بخاطر همینه، تو تا یه حامی میبینی چشم‌هاتو می‌بندی و دل خوش می‌کنی. اما نسیم حتی اگر منم باشم باید چشماتو باز نگه داری. مهربونی آدما کورت نکنه ممکنه پشت نگاه گرمشون صدتا حرف نگفته باشه و پشت کمکشون صدتا حیله!

فین- فینی کردم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

-حق با توعه. شاید تاوان اعتماد بیش از حدم و دادم. ولی بی‌خیال، چیزی که شده. می‌خوام یه‌مدت برگردم خونه پدربزرگی‌م تو روستا. اون‌جا پر از هوای حاج بابا و خنده‌های نفیسه‌ست. می‌خوام انقدر اون‌جا خودم و خالی کنم و انقدر با حاج بابام حرف بزنم تا خالی شم. می‌خوام یکم آروم بگیرم تارا. احساس می‌کنم تو یه روز به اندازه تمام عمرم خسته شدم!

اشکم رو پاک کرد و گفت:

-هرکاری بکنی پشتتم.

صدای ترانه اومد.

-عه- عه جمع کنین ببینم دوتاشونم فاز گرفتن آبغورشون براهه!

تارا چشم غره غلیظی کرد که ترانه در جا ساکت شد .

ترانه صورتش رو شسته بود و هیچ آرایشی نداشت، به نظرم چهره خودش

خیلی دل نشین‌تر بود! نزدیک‌مون اومد لبخندی زدم و گفتم:

-بیا بشین، راست می‌گی. شاید کسی که روز اول خیانت دیدنشه حتی نباید اشک بریزه.

نشست رو به روم و دست پاچه گفت:

-ن...نه منظورم این نبود، خواستم روحیه بدم فقط که اونم انگار خوب نشد!

همون موقه هلن با چشم‌های تقریبا بسته و غرهای زیر لبش از اتاق بیرون اومد. خودش رو تو بغلم پرت کرد که گفتم:

-هلن چرا بیدار شدی؟

چشم‌هاش رو بیشتر باز کرد. خیلی به عکس مادرم که دیده بودم شبیه بود مخصوصا چشم‌هاش...

صداش و لوس‌تر کرد و جواب داد:

-خب بیدار شدم ترسیدم اومدم پیشت دیگه.

ترانه صداش کرد و گفت:

-بخواب صبح دوباره بتونی خوب بازی کنی!

باورم نمی‌شد ترانه‌ای که انقدر فیس و افاده داشت روحیه کودکانش فعال

باشه!

هلن یکم فکر کرد و گفت:

-آبجیت دوباره صبح میاد باهم دیگه بازی کنیم؟

ترانه یکم جا خورد و گفت:

-آبجیم؟ چرا سراغ آبجیم و می‌گیری؟

تارا رو نشون و ادامه داد:

-اینه آبجیه من!

هلن نگاهی به تارا انداخت و باز روش و به سمت ترانه برگردوند.

-نه خاله این آبجیت و نمی‌گم اون یکی آبجیت و میگم که کل همین امروز و باهام بازی کرد دیگه!

ترانه مات و مبهوت خیره هلن بود و من هی منتظر بودم چیزی از حرف‌هاش بفهمم. بعد از این‌که هر سه‌مون متوجه منظورش نشدیم بلند شدم و هلن رو بردم تا دوباره بخوابونمش. بعد از این‌که خوابید برگشتم که ترانه پرسید:

-نسیم. هلن چی می‌گفت؟

-هیچی بچه‌ست دیگه حتما تو عالم خواب و خیالش یچیزی پرونده تو

توجه نکن!

این و گفتم. اما نگفتم که موقع خواب باز هم هلن سراغ خواهری رو می‌گرفت که ما نمی‌دونستیم کیه!

تارا بعد از چند ثانیه پقی زد زیر خنده و هی می‌خندید. من که داشتم لیوان آبی رو سر می‌کشیدم با ترانه‌ای که در گیر ناخون‌هاش بود خیره مثل دیوونه‌ها خندیدن تارا شدیم .

سرخ شده بود و نفس کم آورده بود که گفتم:

-تارا آروم باش چته؟!

به زور خنده خودش و کنترل کرد و با انگشت ترانه رو نشون می‌داد. هنوز ته مونده خنده‌ش مانع از حرف زدنش می‌شد. ترانه شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من چی؟!

نگرانش شده بودم. نکنه رفیق عزیزم خل شد رفت! ترانه بعد از چند ثانیه بی‌خیال شد و باز مشغول ناخونش شد. تارا بعد از آروم شدن گفت:

-ترانه یه‌چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

ترانه سری تکون داد.

-می‌دونی چرا هلن گفت آبجیت؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و من هم منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده. همونطور که ته خنده‌ای تو موج صداش مونده بود گفت:

-چون انقدر آرایش می‌کنی که تو رو با آرایش دیده فکر کرده یکی‌ای و بدون آرایشه هم آبجیشه.

گفت و دستش رو روی دلش گذاشت. پخش زمین شد که من با چشم‌های گشاد منتظر ری اکشن ترانه خشک شده بودم. آب دهنش رو قورت داد. معلوم بود یکم ناراحت شده اما خودش رو سریع جمع و سرش رو بالا آورد و به‌من نگاه کرد.

-نسیم توهم بخند نگرانم خفه شی. این دل من دیگه آب سرش گذشته...

با لحن کولی باری می‌گفت. منم آروم سرم و به زیر انداختم و لبم رو گاز می‌گرفتم تا خنده‌م بیشتر نشه. یهو نگاه من و تارا بهم افتاد که خنده‌مون شدیدتر شد و قهقه منم به آسمون رفت. اولین شبی که شکست عشقی خورده بودم. داشتم مثل دیوونه‌ها می‌خندیدم!

-یعنی من انقدر زشت شدم؟

با این حرف ترانه دست از خندیدن برداشتم و گفتم:

-نه اتفاقا بدون آرایش دلنشین‌تری فقط با آرایش انقدر تغییر کردی که... ولی بخدا منظور بدی نداشتیم. نه ما نه دخترم اون یه بچه‌ست حتما نشناخته تو به دل نگیر.

تارا زد رو شونه‌ش و گفت:

-چرا اتفاقا به دل بگیر.

بعد باز هم مثل اسب خندید و پخش زمین شد.

یهو خنده‌هام ته کشید و رفتم تو خودم. لب و لوچه‌م آویزون شده بود و بغض گلوم و فشار می‌داد. هر لحظه که می‌خواستم با عقلم فرار کنم، دلم بهونه می‌گرفت و برمی‌گشت سر خونه اول. تارا با دیدن حالم سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-نسیم تو خیلی امروز خسته شدی برو بخواب.

بدون مخالفت سری تکون دادم و کنار هلن جایی خوش کردم تا بخوابم. قدرت غم و شکست نمی‌ذاشت بخوابم. غرورم شکسته شده بود و احساس ناکافی بودن می‌کردم. یا محسن زیاده خواه بود و یا من خیلی کم بودم براش...

اما من تمام سعی‌م رو کردم طی این سال‌ها هم لطفش رو جبران کنم و هم همسر خوبی باشم. این‌که نشد، تقصیر من نیست !

ولی این‌که کسی بتونه انقدر راحت بهم خیانت کنه یعنی بیشتر از چیزی که نباید به محسن بها دادم و اون کمال بی‌لیاقتی‌ش رو ثابت کرد. طی کار کردن‌ها وپس اندازهام می‌شد حدس زد یه‌جای نقلی برای خودم و هلن پیدا بشه اما مطمئن نبودم...

به هیچ وجه دلم نمی‌خواست خونه روستایی رو از دست بدم. جایی که پر از خاطره بود برام باید برجا می‌موند.

با هزار فکر به خواب رفتم. اما خوابم اتقدر پریشون بود که وقتی با صدای هلن بیدار شدم طوری خستگی تو جونم بود که انگار دیشب رو کلا دوییده بودم! هلن سمتم اومد و گفت:

-کی می‌ریم خونه‌مون؟!

-شاید قرار باشه یجای دیگه زندگی کنیم عزیزم.

همون موقه تارا تلفنم رو آورد و گفت:

-محسن زنگ می‌زنه.

هلن دیگه نتونست چیزی بگه چون تارا با خودش برد بیرون و در اتاق رو پشت سرش بست.

-الو؟

-سلام نسیم.

با صدای بی‌تفاوتی گفتم:

-کاری داری؟

-گفتم شاید از دیشب خوب فکر کردی و تصمیم گرفتی ببخشی منو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-انقدری احمق بودم که بهم خیانت کنی، اما انقدری احمق نیستم که ببخشمت .

آه سوزناکی کشید و جواب داد:

-می‌دونم بهت بد کردم نسیم. قبول دارم اما لطفا به هلن چیزی نگو. چون کارم و قبول دارم و می‌دونم نمیمونی خودم در خواست طلاق توافقی میدم تا کارها زودتر پیش بره. نیاز به مشاوره و این جور چیزهام نیست گواهی عدم سازش و یجوری گیر میارم. توافق نامه رو هم طوری تنظیم می‌کنم که همه چیز به نفعت باشه مقدار مهریه و پول و خونه و ماشین هم همه رو بهت می‌دم. اما فقط بخاطر این‌که هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم بذارم زنم و بچه‌م تو آوارگی بمونن. یادت باشه نسیم حتی اگه جداشیم بازهم در رابطه با هلن هرکاری باشه هستم. حتی اگه خودتم کاری داشتی...

بازهم پریدم وسط حرفش:

-چرا فکردی من به اون پول تو که از خودت کثیف‌تره احتیاج دارم؟!

-می‌دونم اعصابت خورده می‌دونم هوس‌بازیم کار دستمون داده اما تو اخلاقت همینه اولش لجبازی می‌کنی بعدش سرعقل میایی. یه وکیل برای خودت جور کن فقط منم وکیلم و می‌گیرم توافقی طلاقت میدم تا اذیت نشی تو دیگه الان دختره ۱۷ سالته روستایی نیستی که نگران چیزی باشی یه زن با یه بچه‌ای که مطمئنم از پس خودت بر میایی. کنار من که نمی‌مونی اگرم بمونی فقط ضربه می‌خوری و من نمی‌خوام ناراحت باشی! شب میام خونه تارا می‌دونم اون‌جایی بیشتر صحبت می‌کنیم. فقط لجبازی و بذار کنار و درباره توافق نامه عاقلانه فکر کن. مراقب خودتون باشین... خدافظ.

بعد هم قطع کرد. رفتارهای محسن ضد و نقیض بود و نمی‌شد فهمید کجا انسانه کجا حیوان! خیانت می‌کرد اما حواسش به‌ما بود. هوامون رو داشت اما خودش باعث شد این زندگی بپاشه. اگر خیانت نمی‌کرد می‌تونستم بگم محسن بهترین آدمیه که دیدم.

پاشدم و در اتاق رو باز کردم. هلن داشت صبحونه می‌خورد و تارا براش چایی می‌ریخت. خبری از ترانه هم نبود.

-چی گفت؟

لقمه‌ای داخل دهنم گذاشتم و بعد از قورت دادنش گفتم:

-خودشم راضیه توافقی طلاقم بده. حتی گفت خونه و ماشین و پولم می‌ده...

پرید وسط حرفم و پریشون گفت:

-بگو که قبول کردی!

-طلاق و که با کله قبول کردم اما من پول اون و نمی‌خوام.

عصبی نزدیکم اومد و گفت:

-اون به تو پول نمی‌ده اون می‌خواد خرج بزرگ کردن بچه‌ش و بده. نه تنها الان بلکه وظیفشه تا همیشه هوای هلن و داشته باشه.

هلن با چشم‌های درشت شده زل زده بود به‌ما و منتظر ادامه حرف‌مون بود تارا که دید جلو این فسقل نباید حرفی زد فرستادش تو اتاق و سرش رو با اسباب بازی‌هاش گرم کرد. بعد بیرون اومد و گفت:

-نسیم اوج احمقیته بخوایی اینارو رد کنی. اصلا فکر کردی چطور می‌خوایی بدون هیچ پشتوانه‌ای این بچه رو بزرگش کنی؟ آینده‌ش چی؟ هلن قرار نیست همیشه بچه بمونه! بجای غرورت راه درست و بچسب و بذار توافق نامه رو همون‌طور که می‌خواد به نفع تو بنویسن. برای وکیلم

زنگ می‌زنیم به خاله این دختره ندا اون می‌تونه کمکت کنه.

ساکت بودم و به حرف‌هاش گوش می‌کردم. بد نمی‌گفت! می‌تونستم شاید خودم و با یه وضعی نجات بدم اما هلن آینده می‌خواست. و امکان راحت زندگی کردن! تا شب منتظر نشستم و بعد محسن بالاخره زنگ و زد.

تارا بیشتر از من اخم‌هاش تو هم بود! هلن وقتی فهمید محسن اومده انقدر خوشحال شد که یه آن فکر کردم چطور قراره این بچه بدون پدرش دووم بیاره! چطور می‌خوام متقاعدش کنم و چی قراره بهش بگم. فقط کاش به روحیه‌ش آسیبی نمی‌رسید هرچند غیر ممکن بود! خیانت چیزی نبود که بخوام ببخشم...

حتی محسن هم این رو فهمید که می‌خواست راحت طلاقم بده. با موندن داخل اون زندگی هر روزم می‌شد جهنم... نمی‌تونستم با اون حس بد کنار بیام. هرجوری شده باید بتونم... یعنی بتونیم! هم من و هم هلن باید بتونیم زندگی‌مون رو بدون یه خیانت کار بگذرونیم. اون اگر رحم داشت به بچه و زندگی‌ش رحم می‌کرد تا این زندگی نپاشه... نه این‌که بایسته و بگه من پدرم رفتم...

اومد داخل. چهره‌ش جدی بود و گه گاهی با لبخند به هلن خیره می‌شد. محسن تو حتی به بچه‌ت هم رحم نکردی !

به مرد کناری‌ش اشاره گرد و گفت:

-خب ایشون هم آقای شمسی وکیل بنده امیدوارم تا فردا نسیم هم وکیلش رو بگیره. من امروز با آشناهایی که داشتم نامه عدم سازش رو گرفتم توافق نامه رو هم وکیل تنظیم کرده همون‌طور که گفتم همه چیز به نفع نسیم! یه ماشین و یه واحد تو یه ساختمون تو یه منطقه خوب. فقط می‌مونه هلن...

اسم هلن که اومد قلبم رفت رو تپش هزار و با لکنت گفتم:

-هلن باید با من بمونه تو صلاحیتش و نداری تو خیانت کردی من نمی‌ذارم دخترم بین هزارتا خراب بمونه...

محسن پوزخندی زد و گفت:

-خودم می‌دونم هلن و می‌سپرم بهت ولی توهم یه روزی برام با همین خراب ها فرقی نداشتی. همون روزی که حاضر شدی با یه غریبه همخونه شی اما پیش خاله‌ت نمونی!

با چشم‌های سردش بهم خیره شد. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که محسن ان‌قدر بی‌رحم شده باشه. کسی که ادعای عشق داشت چطوری انقدر تغییر کرد که بگه من براش با اون خراب‌ها فرقی نداشتم؟ بعضی انسان‌ها طوری طی یه‌مدت عوض می‌شن که آدم هاج و واج می‌مونه،

محسن هم از همون آدم‌ها بود...

محسن بعد از این همه ایفا کردن نقش یه عاشق یهو متنفر می‌شه و این حرف رو می‌زنه؟ شاید هم این حرف حرفی بوده که ته دلش تا همیشه سنگینی می‌کرده .

تارا بلند شد و گفت:

-هوی درست حرف بزن مرتیکه تو حق نداری به رفیق من توهین کنی...

خودم شک زده بودم و دل‌شکسته. اما سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

-توهم با مردای کثیف و هولی که قبلا می‌شناختم فرقی نداری. توهم یه شیطان صفتی مثل بقیه. باشه هرطور دوست داری فکر کن ولی دهن کثیفت رو نمی‌تونی بچرخونی و به‌من بگی خراب! همین خرابی که می‌گی مادر بچته. پولت و رد نمی‌کنم، حتی سر عصبانیت دست به کار احمقانه نمی‌زنم این بچه بزرگ شدن می‌خواد و تو لطف نمی‌کنی بلکه وظیفته، خرجی‌ش و دادن. اگه به نظرت من خرابم چرا هرکاری کردی تا راضیم کنی بهت جواب مثبت بدم؟

وکیل به نشانه اعتراض بلند شد و گفت:

-بسه دیگه قراره توافقی طلاق بگیرید نه این‌که جنگ راه بندازین.

محسن هم همون‌طور که خیره من بود بلند شد و گفت:

-این جمله از ته دلم نبود. فقط نمی‌دونم چرا یهو عصبی شدم از این‌که دیگه تو و هلن رو ندارم و یکم زبونم فقط بد چرخید. می‌دونی من درسته از تو عصبانی نشدم و از خودم عصبانی شدم. اما یه‌جورایی تعادل عصبی‌م رو از دست دادم. معذرت می‌خوام. خداحافظ.

بعد هم سریع زد بیرون. می‌خواستم بگم تو کی تعادل روانی داشتی که الان از دستش بدی آخه؟ تارا همین‌طور هی فحشش می‌داد و در رو پشت سرشون می‌بست میخ سرجام نشستم و اشک‌هام روی گونه‌م ریخت...

نمی‌دونم قصدش چی بود. درست نشناخته بودمش تمام حرف‌ها و رفتارهاش مرموذانه‌ای بود که پشت‌شون شخص دیگه‌ای قایم شده. و این آدم دلم رو شکسته بود. هرچقدر ادعای قوی بودن رو داشته باشم و هرچقدر هم نفرت محسن هر روز بیشتر تو دلم رشد کنه باز ته- ته دلم غم ضربه خوردن از اولین عشقم خودنمایی می‌کرد. اون پدر بچه‌م بود و شخصی که روزی فکر می‌کردم تنها منجی منه! یادم رفته بود که جز خدا ناجی دیگه‌ای نیست...

این تکیه کردن‌های بیش از حد زمینم زد. این که یادم رفت خدایی

هست باید دست به دامنش بشم. نه این‌که یه انسان رو تنها پناهگاه خودم حس کنم و عشق چشمم رو کور کنه. شاید هزاران رد از خیانتش تو زندگیم به‌جا گذاشته بود و این‌کوری عشق باعث شده بود من هیچ وقت هیچ کدوم رو نبینم یا اگر هم دیدم توجهی نکنم... محسن بعد از نزدیک چهارسال زندگی هنوز قسمت‌های مبهمی برام داشت‌و دلیل خیلی چیزهارو نمی‌دونستم. اما همه سعی‌م رو می‌کردم تا کسی باشم که به آینده نگاه می‌کنه.

تارا با نوک انگشتش گونه‌م رو از اشک پاک کرد و گفت:

-هی نبینم بخاطر اون بی ارزش اشک بریزی. ببین هلن الان میاد و می‌بینه تو بخاطر اونم که شده باید محکم باشی اون عوضی‌م یجا تقاص همه کارهاش رو پس میده. خدایی هست نسیم...

-خدایی هست تارا! می‌دونم که هست از یادش غافل شدم که زندگی‌م این شد. از نوجوونی‌م غم دیدم داغ خواهر دیدم. حسرت حاج بابام موند رو دلم. رفیق عمارتم از پشت خنجر زد. کسی که بهش تکیه کردم بهم خیانت کرد.

هق- هق‌هام اوج گرفت با صدای لرزان گفتم:

-خدا هست. من بندش کم گذاشتم اون چرا انقدر ولم کرد؟ تارا من از همه خوردم. من حسرت یه‌روز خوش با یه آدم رو دلم موند. من حتی

بیوه‌م شدم... نکنه... نکنه ساشا نفرینم کرده باشه؟ نه- نه من واقعا نحسم. همه فکر می‌کردن وجودم کثیفه. مگه ملوک هم همین رو نمی‌گفت؟ مگه نمی‌گفت من یه حروم‌زاده‌م؟ با این‌که مادرم صیغه پدرم بوده بازم من نفرین ها پشتمه .

دیگه کنترل خودم از دستم در رفت.

-تارا من نحسی‌م نه تنها زندگی خودم و بلکه زندگی دخترم رو هم به گند کشید اون چه گناهی داشت که بی‌پدر باید بزرگ شه اون تنها گناهش اینه که مادرش منم...

تارا پشت سر هم ضد حرف‌هام رو می‌زد و روحیه می‌داد اما من از ته- ته دلم زار می‌زدم برای بدیمنی وجودم...

یه‌جورایی قبول کرده بودم که نحسم. من باعث افسردگی مادرم شده‌م حتی زمانی که تو این دنیا نبودم. من باعث شدم ملوک پر- پر شدن خواهرش رو ببینه. ای لعنت به وجودم که بد موقه بوده و زندگی همه رو تلخ کرده. برای بچه‌م نشد مادر خوبی باشم. برای خواهرم نشد خواهری کنم حتی برای محسن شاید کافی نبودم!

اشک‌هام رو پاک کردم. ان‌قدر غرق افکارم بودم که صدای تارا و حرف‌هاش تاثیری نداشت و انگار از کیلومترها دورتر در حد زمزمه به گوشم می‌رسید. با این‌که کنارم بود و دستم رو گرفته بود. یاد هلن

افتادم برام جای تعجب داشت که هنوز بیرون نیومده بود و خبری ازش نبود .

-تارا، هلن داره چی‌کار می‌کنه؟

-ترانه خونه واحد بغلی بود. هردو واحد از طریق تراس راه داره از اون‌جا فرستادم پیش اون خیالت راحت.

دوباره لرز بدنم رو گرفت. بی‌قراری وجودم رو پر کرد. و اشک. امان از اشک‌های داغی که چشمم رو رها نمی‌کرد. تارا بادیدن تغییر حالت یهویی دوباره‌م نگران صدام می‌زد. اما من توجه‌ی نداشتم. نمی‌دونم ثانیه‌ای، دقیقه‌ای یا مدتی بغض سنگین گلوم رو بین ریزش و سازش نگه‌ش داشتم که نفسم و بند آورد. نفس نکشیدم. شاید می‌تونستم بکشم اما نشد. نمی‌دونم! بدنم لرزش شدیدتر و اشک‌هام بیشتر شد. اطراف رفته- رفته سیاه‌تر شد و ظلمات سلامی کرد به گرمی اشک‌هام .

اطراف گنگ. صداها ناواضح. نور کم و ضعیف بالای سرم. گرمی دستی بروی دستم. اولین نشانه‌های درک اطرافم بود. زمانی که چشم‌هام رو باز کردم. با پرستار و تارا مواجه شدم. تارا سریع بغلم کرد و گفت:

-وایی خدایاشکرت.

پرستار سریع تارا رو کنار زد و گفت:

-چشم‌هات بازهم سیاهی می‌ره؟ تنگی نفس؟ حالت تهوع؟ لرز شدید؟ هنوز علایم رو داری؟

باتوجه به این‌که کمی اطرافم تاریک می‌دیدم همون‌طور که دستم رو روی سرم می‌ذاشتم و می‌خواستم بشینم گفتم:

-نمی‌دونم. خوبم فقط یکم همه جارو تاریک می‌بینم.

پرستار سرم رو از روی دستم کشید و گفت:

-نه خوبی. نور این اتاق ضعیف شده باید بسپرم بگن درستش کنن وگرنه تقویتی‌ها کار خودش رو کرده.

تارا صحبتش رو تایید کرد و گفت:

-آره ولی. ببین نسیم ازت خواهش می‌کنم به خودت مسلط باش الان زمانی نیست که بخاطر فشارهای عصبی از حال بری. می‌دونم فشارها ان‌قدری زیاده که تا این‌جا قوی بودی دمت گرم. اما باید قوی‌تر باشی تا اوضاع باب میل خودت و هلن بشه.

پوزخندی زدم به حرفش و گفتم:

-قوی بودن کلمه ناآشنایی نیست برام اما باب میل چرا! این زندگی هیچ وقت کاملا باب میل من نبوده. حتی تجربه‌ش هم نکردم که بخوام الان

براش تلاش کنم و حتی نمی‌دونم باید منتظر چی باشم.

تارا لحنش جدی‌تر شد:

-الان وقت این حرف‌ها نیست. حداقل یه‌مدت آروم باش هلن تو رو تو این حالت دید نمی‌دونی ترانه چطوری با چه ترفندی بیرون از درمانگاه نگهش داشته. نمی‌دونی دخترت چقدر اشک ریخته و دلواپسه لطفا با حال خوب بیا بیرون وقت جا زدن نیست. هلن باید سرحال ببینتت. مدام داره سراغ محسن و تو رو می‌گیره اون دختر الان تو مرحله گنگ زندگیشه که نمی‌دونه اطرافش چه‌خبره. حتی نمی‌دونه پدرش چه آدم عوضی‌ایه و نبایدم بدونه! باید یه تصویر خوب تو ذهنش بذاری. نباید صدمه بزنی به اندازه کافی امشب ترسیده و تو شک هست .

جوابی ندادم. حرفش حق بود و جوابی نداشتم که بدم. سری تکون دادم خودم رو جمع و جور کردم. وقتی روی پا ایستادم تارا گفت:

-خوبی؟ کمکت کنم؟

پوزخندی زدم و صاف ایستادم.

-نه بابا چم شده مگه حتما یکم فشارم افتاده وگرنه چیزی نشده.

لبخندم عمیق‌تر شدو تارا خوبه‌ای زمزمه کرد. نباید انقدر از خودم ضعف نشون می‌دادم.

از در که خارج شدم هلن از جلو اومد ترانه هم پشت سرش. بستنی تو دستش رو زمین انداخت و با نشستن من آویزون گردنم شد. بعد از این‌که دخترکم رو آروم کردم و از ترانه تشکر راهی خونه تارا شدیم. داخل ماشین سکوت در جریان بود و هلن خوابش برده بود که تارا گفت:

-خوبی؟

لبخندی تلخی زدم، دستی داخل موهای هلن کشیدم و گفتم:

-محسن و گذشته‌م نقطه سیاهیه تو زندگی‌م اما من یه دلخوشی دارم تارا. دلخوشی‌ای که حالا می‌فهمم کافیه برای زنده بودنم. برای زندگی کردنم برای عاشقش بودنم و حتی برای امیدوار بودنم. هلن روشن‌ترین بخش زندگیمه که باعث میشه همش تلخی‌هارو فراموش کنم. و البته رفیقای بامعرفتی مثل شما دوتا. احساس می‌کنم اول خدا و بعد شما سه نفر می‌تونین کمکم کنین تا از این حال در بیام.

تارا لبخند عمیقی زد و به خیابون چشم دوخت. ترانه همون‌طور که داشت تو آینه صندلی جلو رژش رو پاک می‌کرد گفت:

-هلن واقعا شیرینه. خسته نمی‌شم از وقت گذروندن بااون معصومیتی داخل چشم‌هاش هست که دل آدم میره براش.

تشکری کردم و بوسه‌ای روی پیشونی زیباترینم کاشتم. من از اوج نوجوونیم عشق مادری رو تجربه کردم. یهو به خودم اومدم و

دیدم دختری بغلمه که برق چشم‌هاش یادم می‌ندازه من یه مادرم. برقی که شبیه به چشم‌های محسن بود و من عجیب تسلیم این حس داخل چشم‌هاشون شده بودم. اما افسوس که محسن شد زهری تو وجودم. دلم برای دخترم می‌سوخت. بدون پدر بزرگ می‌شه در آینده نه چندان دور سراغش رو میگیره. می‌بینتش حتی شده باشه از دور یا نزدیک این بستگی به تصمیم محسن داره. و زمانی که بالغ شد می‌فهمه چرا از پدرش جدا شدم. شاید اون موقع بهم حق داد و دیگه بخاطر بچه طلاق بودنش ازم گلایه نکرد. من نمی‌تونم بگم هم براش مادر میشم هم پدر. چون من فقط مادرشم اما مثل یه مادر پشتش می‌ایستم و تا می‌تونم هر لحظه هرجا ازش حمایت می‌کنم حتی به غلط! به اشک‌های نفیسه، به خستگی‌های حاج بابام و به دو گوی زیبای دخترم قسم که هیچ جا و هیچ وقت از تلاش برای موفقیتش دست نکشم و اینه تمام امید و هدفم....

بعد از پنج روز بالاخره طلاق رو گرفتم و ساعت یازده صبح به خونه برگشتم. هلن هنوز به دلیل دیر خوابیدنش، خوابیده بود. لحظه آخر نگاه غمگین محسن رو دیدم اون حتی تلاش نکرد از کارش دست بکشه پس نگاه‌ش چی بود؟ اون یه مرد کثیف و عوضی بود که فقط حاضر شد از زن و بچه‌ش دست بکشه اما از کثافط کاری‌هاش نه!

به هلن فهموندم که محسن رفته یه سفر طولانی اما سوال‌ها و بی

قراری‌هاش گاهن کلافه‌م می‌کرد. محسن گفته بود تا وقتی که یکم بزرگ‌تر نشه نمی‌بینتش اگر الان ببینه و در حالت گنگی متوجه جدایی ما بشه براش سخت‌تره. ازش متنفر بودم برای زندگی‌مون که خرابش کرد. اما من یه زندگی جدید در پیش دارم. زندگی‌ای که قراره با دخترم ساخته بشه...

وسایل خودم و هلن رو جمع می‌کردم که تارا از در اتاق داخل شد و گفت:

-می‌ری؟

-آقا محسن خونه به اون خوبی داده چرا نرم.

خندید و نشست بالای سر هلن که خوابیده بود .

-تو همین مدت کم عادت کردم به جفت‌تون...

به چشم‌های مشکی‌ش نگاه کردم ابروهای زخیم اما مرتبش توهم رفته بود و موهای فرش رو به زیبایی بالای سرش بسته بود .

-تارا میدونی که به محسن گفتم خونه رو همین اطراف بگیره اونم فقط بخاطر این‌که نزدیکت باشم. تند- تند میاییم پیش هم نگران نباش.

راستی احساس می‌کنم از دیشب که تلفنت زنگ خورد یه امواج منفی دورته. چیزی شده؟

خواست انکار بکنه اما بعد بادش خالی و لباش افتاده شد. اشک درون چشم‌هاش جمع شد. خودش رو تو بغلم انداخت و زار- زار گریه کرد. جیگرم آتیش گرفت که تا الان این همه بغض رو بروز نداده و فقط اخم

کرده.

-چی‌شده؟

فین- فینی کرد و سرش رو بالا آورد. خم شد و از داخل کشوی میز آرایشش پاکتی رو در آورد. داد دستم و گفت:

-بخونش.

سریع گرفتم. ظاهر و طرح زیبای پاکت نشون می‌داد دعوت نامه‌ست. بازش که کردم طرح عروس و داماد خود نمایی و بعد شعر کنارش دیده شد. در آخر هم اسم عروس و داماد...

با دیدن اسم داماد چشم‌هام به درشت‌ترین حالت خودش رسید و گردنم تند بالا اومد. تارا هنوز اشک‌هاش روانه بود و تلخندی رد لبش.

-می‌بینی نسیم، به‌من گفت سنش کمه و شرایط ازدواج نداره. بهم گفت نمی‌تونیم باهم باشیم چون اوضاش بهم ریخته‌ست. حالا دیشب که گوشیم زنگ خورد نرگس دخترخاله‌ش که رفیقم بود اومد این و داد و گفت عروسیشه.

-یعنی چی با چه رویی دعوتت کرد عروسی؟

اشک‌ش رو پاک کرد و جواب داد:

-دعوتم نکرد فقط به عنوان رفیق گفت که می‌خواسته بدونم چه عوضی‌ای بوده .

پوزخندی زدم. اون اگر واقعا قصدش رفاقت بود هیچ وقت نمی‌اومد به تارا این خبر رو بده .

شونه‌ش رو مالیدم و گفتم:

-شدیدا درکت می‌کنم. خداروشکر کن قبل از اتفاقی جدا شدین من و ببین با یه بچه جدا شدم. تازه اسمشم روت نبوده تارا. یعنی می‌تونی راحت آینده‌تو بسازی و هنوز شانس زندگی داری.

سری تکون داد و لبخندش عمیق‌تر شد، گفت:

-توهم شانس زندگی رو داری هنوز، خیلی جوونی.

آهی کشیدم.

-دیگه الان من باید تلاش کنم تا دخترم شانس زندگی کردن و داشته باشه. درسته محسن خرج هلن رو یکم داده اما من برای آینده‌ش باید تلاش کنم. این پول تا همیشه کفایت نمی‌کنه و بخشیشه فقط باید دنبال کار باشم از خودم بگذرم و همین که دخترم بخنده کافیه برام. زندگی من دیگه دخترمه وگرنه...

حرفم رو قطع کردم و گفتم:

-بی‌خیال باید برم الان دیروزم که خونه رو بنامم زده. کمی از اثاث باقی مونده رو هم الان میارن. شاید الان مجبور باشم اما قول می‌دم طی یه‌مدت کوتاه تمام وسایل اون خونه رو با پول خودم بگیرم.

بعد از این‌که کمی جملات انگیزشی بهم زد و شیرم کرد رفتیم خونه جدیدم. ان‌قدر کار و تمیز کاری کردم تا از پا افتادم. خودم رو پرت کردم روی مبل و با خستگی گفتم:

-تارا بسته دیگه توهم خسته شدی بیا بشین.

آخرین ظرف رو داخل کابینت گذاشت و نشست کنارم.

-هلن بیا این‌جا ببینمت کجایی؟

بدو- بدو از اتاقی که براش چیده شده بود بیرون اومد و با ذوق گفت:

-عروشکم خیلی خوشگله.

بغلش کردم و گفتم:

-یکی از اون خیلی خوشگل‌تره، تو!

گیج تو چشمام نگاه کرد که خندیدم و گذاشتمش زمین .

تارا گفت:

-فردا می‌ری؟

-آره می‌خوام برم یه سر به روستا بزنم. دلم هوای حاج بابا و نفیسه رو کرده.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

-خوبی؟

سرم و پایین انداختم و بغضم رو قورت دادم.

-آره.

-نیستی!

اشک سرکشم رو پاک کردم تا هلن نبینه. گفتم:

-هستم.

-یعنی می‌خوایی بگی دلت براش تنگ نشده؟

لحظه‌ای اعصابم بهم ریخت و گفتم:

-چه اصراری داری که من و داغون ببینی؟

تند گفت:

-من فقط می‌خوام مطمئن شم که خوبی.

روحیه عصبیم پر کشید و جاش رو به یه نسیم داغون داد.

-همش به این فکر می‌کنم یه آدم حتی اگه عصبانی هم باشه باز با زن و مادر بچه‌ش این‌طوری حرف نمی‌زنه. دیدی اون شب جلو وکیل چی گفت دیگه.

شونه‌ای بالا انداخت و با تعجب گفت:

-برا منم خیلی عجیبه، اما خب شخصی که آدم درستی نیست نمی‌شه ازش انتظار داشت که حرمت نگه داره. اون اگه حرمت حالیش بود که وضع این نبود.

تایید کردم و دیگه چیزی نگفتم.

اون روز رو معمولی تو خونه جدید گذروندیم و آخر شب تارا و ترانه از

پیشمون رفتن. پله‌های پایین برگشته رو رفتم بالا و رسیدم به واحد خودمون. در رو که باز کردم صدای هق- هق آرومی به گوشم رسید. جلوتر که رفتم دیدم هلن نشسته رو زمین و تلفنم دستشه. پشتش به‌من بود و نمی‌دید من رو. آروم هق زد، با لحن و تلفظ کاملا بچگانه‌ش گفت:

-کی میایی پیشم پس؟

بعد هق- هق‌هاش بیشتر شد و گوشی‌م رو محکم کوبید رو زمین. زود رفتم کنارش نشستم و سرش که رو زانوهاش بود رو بلند کردم.

-چی‌شده عزیزدلم تو که الان داشتی بازی می‌کردی؟

جوابم فقط چشم‌های اشکی‌ش بود. با عصبانیت گوشی رو برداشتم، تماس قطع شده بود و محسن بود دوباره زنگ زدم که جوابم رو با الو داد.

-چی به این بچه گفتی؟

هلن یکم از صدای دادم جا خورد و محسن ریلکس گفت:

-من فقط زنگ زده بودم بهت ببینم همه چی مرتبه یا نه؟ هلن گوشی رو برداشت و گفت کی میام پیش‌تون. مگه تو به این بچه نفهموندی که من مسافرتم!

عصبانیتم بیشتر و دندون‌هام قفل هم شد. با لحن بدتری گفتم:

-بچه‌ست بچه نمی‌تونه به همین زودی دوری پدرش که خیرسرش رفته مسافرت رو تحمل کنه که.

مسافرت رو محکم گفتم تا هلن که نشسته بود بشنوه. تقریبا اشکش بند اومده بود و فین- فین می‌کرد .

-من این همه پول ریختم زیر دست و بالتون یجوری سرش و گرم کن دیگه!

صدای زنی که اسمش رو می‌گفت از اون‌ور خط رسید. جیغی از حرص کشیدم و گفتم:

-مگه همه چی پوله کثافط؟

تلفن رو پرت کردم که خورد به دیوار. خودم نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. اشک همه صورتم رو پوشونده بود کنترل رفتارم از دستم در رفت و جلوی هلن وا دادم. وا دادم و دخترکم از خودم ترسید اما باز به بغل خودم پناه آورد. اشک ریختم و شکستم. ازش متنفر بودم. پولش رو به رخم می‌کشید چون انسانیت و شرفی نداشت که بخواد به رخ بکشه. تمام وجودم سوخت از این دوری و خیانت. حتی وقتی که تظاهر کردم خوبم اونم تو زمانی که تازه جدا شدم. من خواستم محکم باشم اما درونم داغونه. ظاهرا می‌تونم اما دلم و چیکار کنم؟

هم من و هم هلن آروم شده بودیم و آروم داشتم دستم رو روی موهاش

می‌کشیدم. سرش رو بلند کرد و گفت:

-بابا رو می‌خوام.

لبخند تلخ و زهر آلودی زدم چی باید می‌گفتم به دخترم می‌گفتم مادرتم محسنی رو می‌خواد که فکرشم نمی‌کرد خیانت کنه؟ اون پدر نبود. یه بی همه چیز بود که همه چیز رو پول می‌دید. حرف قبلم رو پس می‌گیرم حتی بدون خیانت هم محسن عوضی‌ترین آدمیه که دیدم. اون حتی پدری کردن هم بلد نیست. غرقه تو دنیای تاریک خودش .

اما حق من و هلن نبود که دنیامون تیره بشه. حق دخترم نبود بی پدر بزرگ شدن.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-می‌دونستی منم بچه بودم بابام رفت یه جا کار کنه؟ مثل بابای تو .

سرم رو که پایین آوردم دیدم تو بغلم خوابش برده . بعد گریه‌ش خیلی خسته شده بود. گریه کردن خوابی رو به چشم روونه می‌کنه تا دردهای واقعی کمتر حس بشه. با صدای آرومی گفتم:

-اما بابای من هیچ وقت برنگشت. حتی قبل از بدنیا اومدن من رفت مسافرت. می‌دونستی من خودم مادرم رو فرستادم مسافرت؟ من باعث و بانی‌ش بودم.

گریه‌های خفه و بی‌صدام هر لحظه اوج می‌گرفت و راحت بود. داشتم با خودم حرف می‌زدم اما درد و دل می‌کردم.

-خوشبحالت هلن. بچه‌ای! همه چیز برات آسون‌تره ته- تهش چندبار بهونه می‌گیری دیگه. حل می‌شه. من چی‌کار کنم؟ بهونه بگیرم؟ کی بهونه‌هام رو ببینه و با یه چیز دیگه سرگرمم کنه تا یادم بره؟ اصلا مگه یادم میره؟ حتی اگه یادمم بره من مادری ندارم که سرگرمم کنه. شاید حتی بخاطر زندگی شادی که ازش گرفتم الان داره نفرینم می‌کنه. بالاخره مادره دیگه نفرینش می‌گیره. گرفته! ببین هیشکی نمونده برام. شاید می‌خواد بگه همه چیزش رو ازش گرفتم همه چیزم باید ازم گرفته بشه. هلن همه رفتن اما تو دختر خوب من باش. بذار حس کنم مادر بودن چه‌جوریه بذار این حس شیرین بمونه. من مادری ندیدم از کسی اگه جایی بلد نبودم مادر خوبی باشم ببخش من و! من قول نمی‌دم بتونم مادر کاملی باشم اما دوست خوبی می‌مونم برات. همیشه نگرانتم، دلم می‌خواد آینده‌ت روشن باشه برعکس من! شاید مادر بودن همینه...

اشک‌هام رو پاک کردم و بوسه‌ای بروی چشم‌های غرق خوابش گذاشتم. اون نمی‌شنید چی می‌گم اما خدا که می‌شنید و من شدیدا می‌خواستم فقط نگهدارش باشه.

صبح با صدای ساعت بیدار شدم. هشت صبح بود و هلن غرق خواب. لباس‌ها و وسایل رو جمع کردم و آماده شدم. حس بهتری داشتم. نزدیک

شدن به حاج بابا و نفیسه احساس بهتری بهم می‌داد. مادرم رو تو روستای پدری خودشون دفن کرده بودن و تا به حال نرفته بودم پیشش! دلیل خاصی هم نبود اما سخت بود برام علنا رو به رو شدن باهاش. اما این سری... فرق داشت! می‌خواستم برم و بگم ببخشتم اگر ناخواسته حتی باعث ریختن یه قطره اشکش بودم...

هلن رو بیدارش کردم و بعد صبحانه سوار ماشین جدیدمون که این روهم محسن داده بود شدم. اولین کاری که کرد کمک بود برای گرفتن گواهینامه‌ام...

راه افتادم و جاده‌ها رو با فکر و خیال گذر می‌کردم. هلن گاهی سوال می‌پرسید و گاهی با خودش سرگرم بود. دستی به پیرهن بلند سفیدش کشید و پاهای آزادش رو تکون داد شیشه رو دادم پایین که باد خنک نزدیک بهار خورد به صورتش. چهره‌ش بخاطر باد جمع شد و چشم‌هاش بسته. خندیدم و دادم بالا تا اذیت نشه. کل راه رو بکوب رانندگی کردم تا خود روستا. تو این مدت زیاد داخل جاده‌ها رانندگی نکرده بودم و استرس زیادی کشیدم تا برسیم روستا. مخصوصا که هلن کنارم بود! اما خب خدا کمکم کرد و به راحتی تونستم از پسش بربیام...

نزدیک شب شده بود و هلن دیگه داشت از خستگی زیاد غر می‌زد و بهونه می‌گرفت. از صندلی پشت برش داشتم و تو بغلم گرفتمش.

-هلن خانوم بزرگ شدیا !

خندید و سرش رو تو بغلم قایم کرد. خسته بود و درکش می‌کردم راه زیاد بود و بدون استراحت...

خودم هم کمرم از شدت خستگی از وسط نصف می‌شد و پاهام جون راه رفتن نداشت ...

کیفم رو برداشتم و رو به روی در قدیمی خونه حاج بابا ایستادم. با یادآوری خاطرات آه پر سوزی کشیدم و خواستم در رو باز کنم که یکی از همسایه‌ها اومد بیرون و داشت می‌رفت که نگاه‌ش به من افتاد اول متوجه نشد و بعد سریع برگشت، با دیدنم با ناباوری گفت :

-ن..نسیم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-سمیه خانوم؟

-هزارالله اکبر. چشم حسود کور چقدر خانوم شدی! چقدر خشگل‌تر شدی. ماشاالله.

اومد سمتم و روبوسی‌ای کرد. با دیدن هلن که بغلم بازهم خوابش برده بود، اشاره‌ای بهش کرد و منتظر موند تا من بگم.

-دخترمه، هلن!

-دخترت؟

سری تکون دادم که گفت:

-از همون وکیل خوانوادگی خان؟

می‌دونستم قراره بحث رو به کجاها بکشونه، لبخندم رو جمع کردم و سریع در رو باز کردم.

-من خسته‌م هلن هم داره اذیت می‌شه، فعلا.

در ماشین رو هم قفل کردم و وارد خونه شدم. نفس راحتی کشیدم اما می‌دونستم که از فردا هر کدوم از اهالی ببینن من رو اون هم با هلن ممکنه کلی چرت و پرت پشتم بگن یا بازخواستم کنند...

حیاط رو گرد و خاک گرفته بود و خونه کاملا از رنگ و رو افتاده بود. اولین قدم رو برداشتم و سیلی از خاطرات رو مرور کردم. رسیدم به در ورودی و داخل شدم. خونه بدون حاج بابا و نفیسه زندان خاطرات بود خاطراتی که هرکدوم افسوس روزهای گذشته رو تو صورتم می‌کوبیدن. روزهای پر شور و شوق زندگی سه نفرمون رو این‌جا، جا گذاشتم. از عمارت خان گذشتم و رسیدم به محسن. حالا دوباره دست از پا درازتر با یه بچه رسیدم به همین خونه. این دختر بهشت زندگی من بود و همه

دلخوشی‌م. چراغ‌هارو روشن کردم و هلن رو روی زمین گذاشتم تا به ادامه خوابش برسه. در اتاق خودم و نفیسه رو باز کردم و پتویی برای هلن برداشتم. بعد از جا به جا کردن وسایل‌هام دستمالی پیدا کردم و گردوخاک‌های خونه روهم تمیز کردم. خستگی امونم رو بریده بود و دیگه جون برای راه رفتن نداشتم. نشستم کنار هلن و نگاهی به جزئیات خونه کردم. عکس حاج بابا و نفیسه با یه ربان مشکی روی میز کوچیک چوبی خود نمایی می‌کرد و دو شمع آب شده کنارشون بود. خونه بی روح بود و این داشت عذابم می‌داد. عذابم می‌داد که اگر نفیسه الان این‌جا بود پشتم پرتر بود و دلم شادتر. چشمم روی در اتاق حاج بابا قفل مونده بود که صدای در زدن از دنیای خیالات بیرونم کشید. هلن کمی تکون خورد و باید تا بیدار نشده بود سریع باز می‌کردم. بلند شدم و شال و مانتوی طوسی رنگم رو که تازه در آورده بودم دوباره پوشیدم .

-کیه؟

صدای سمیه خانوم دوباره به گوش رسید.

-منم عزیزم میایی یه لحظه؟!

در رو باز کردم که سمیه خانوم یه ظرف غذا رو جلو هول داد و گفت:

-ببخشید می‌دونم خسته‌این اما گفتم تازه رسیدین تو این خونه‌م که چیزی نیست براتون شام بیارم گشنه نمونین .

ظرف رو گرفتم و عطر بادمجون‌های شکم پر رو بو کشیدم. بعد از این همه خستگی قطعا این غذا حالم رو بهتر می‌کرد...

تشکری کردم و داخل شدم. لعنت به این گیجی من که فکر شام و ناهار خودمون رو نکرده بودم! غذا رو با هلن خوردیم و دوباره هردومون به خواب عمیقی فرو رفتیم.

صبح گرمای نور آفتابی که از پنجره بهمون می‌خورد حالم رو بهتر کرد و از اون سرمای شب نجاتم داد. این خونه نیاز به گرم کردن داشت و من دیشب به قدری پتو کشیدم رو خودم و هلن تا سرما نخوریم که امروز این قضیه رو درستش کنم. نزدیک بهار بود اما روستا هنوز سرما رو دودستی سفت چسبیده بود. بلند شدم و موهاش رو از روی صورتش کشیدم اونور.

-هلنِ مامان، بیدار شو بریم بیرون .

ساعت ده صبح رو نشون می‌داد و باید امروز با هلن می‌رفتم تا برای خونه یسری چیزها می‌گرفتم. تلفنم صدای زنگش در اومد که باعث شد هلن هم چشم‌هاش رو باز کنه. شماره ناشناس بود، جواب دادم:

-بله بفرمایید؟

صدای زنی که حدس می‌زدم مادر محسن باشه تو گوشم پیچید:

-نسیم؟

باسردی جواب دادم:

-بله!

-خوبی؟ نوه‌م چطوره؟ ببین سریع میرم سر اصل مطلب چون وقت ندارم. از اولم من با این ازدواج مخالف بودم اما این‌کار پسرم شرم آوره و واقعا حلالش نمی‌کنم بخاطر رفتارش. من و پدرش کلی باهاش دعوا کردیم و باور کن نمی‌خواستیم همچین چیزی بشه .

-من که خوبم نوه‌ت؟ کدوم نوه؟ همونی که فقط یبار دیدی‌ش اونم همون یباری که تازه بدنیا اومده بود؟ رو چه حسابی خودت و مادربزرگ حساب می‌کنی؟ این دختر حتی تورو نمی‌شناسه! البته چه بهتر از این به بعد دیگه باباشم نباید بشناسه دست مریزاد با این پسری که تربیت کردی! فقط به پدرش بگو الگوی خوبی نبوده برای پسرش که الان محسن جونتون می‌گه الگوی تمام رفتارهاش پدرشه...

جا خورد و گفت:

-نمی‌فهمم چی میگی!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

-به حاجی‌تون بگو اون می‌فهمه من چی می‌گم، خدافظ.

سریع قطع کردم. این خانواده برای من نمی‌خواستن یه آرامش اعصاب

بذارن بمونه. در تعجب بودم که چطور بعد این همه زندگی کردن نفهمیده بود شوهر و پسرش این مدلین؟ از افکارم بیرون اومدم و به چهره هلن که داشت خیره نگاهم می‌کرد، چشم دوختم.

-تموم شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بله تموم شد. پاشو بریم وسایل صبحونه بگیریم که خیلی گشنمه.

بلندش کردم و بافت کرم رنگش رو پوشوندم. موهاش رو آزادانه رها کردم و خودم هم لباس گرمی پوشیدم. هلن همیشه آروم بود و تودار. دختر مغروری بود چیزی که می‌خواست رو اگر بهش نمی‌دادم بار دوم ازم نمی‌خواست خودش بر می‌داشت. یه‌مقدار هم لجباز بود اما شدتش زیاد نبود. در رو باز کردم که هوای آفتابی اما سوز دار اسفند ماه به صورتم برخورد کرد. نیاز به ماشین نبود. دست هلن رو گرفتم و پیاده به سمت تک فروشگاه این روستا راه افتادم. اوایل خلوت بود اما بعد زنان روستایی با نگاه بهت دار و پچ- پچ‌های زیرکی‌شون رو اعصابم راهی‌رفتن هیچ کدوم نزدیکم نمی‌اومدن. بعضی خنثی و بعضی با نفرت نگاهم می‌کردن، تک و توک هم نگاه‌های ترحم آمیز خونم رو به جوش می‌آورد. توجهی نکردم و سعی داشتم تا بی‌تفاوت خودم رو نشون بدم. رسیدیم و من سبدی برداشتم تا اجناس مورد نظرم رو جمع کنم. پیرزنی چادر به سر و

سرسنگین از کنارم جمع شد. نگاهی به من انداخت و با اخم‌های درهم گفت:

-عروس نرجسی؟

مثل خودش اخم کردم.

-بله، شما؟

ای داد بی‌دادی زیر لب زمزمه کرد و رفت. سریع وسایل رو جمع کردم و پشت سرش رفتم. هلن گفت:

-چقدر تند می‌ری مامان خسته شدم!

تازه به خودم اومدم و هلن رو بغل کردم. پیرزن به سمت چپ پیچید و داخل یه کوچه شد. سخت بود حمل هلن با وسایل خریده شده‌م اما این‌که گفته بود ای داد بی‌داد خیلی رو مخم رژه می‌رفت و حداقل باید می‌فهمیدم کی بود. خواست وارد خونه‌ش بشه که باصدای من ایستاد.

-می‌شه لطفا وایسین؟!

برگشت و گفت:

-چی می‌خوایی؟

-چرا نگفتین کی‌این شما؟

-من با هات کاری ندارم از سر راهم برو جوون تا چیزی نگفتم بهت .

ملتمسانه گفتم:

-من طلاق گرفتم چیزی می‌دونی شما از این؟ دلم آشوب شده یه حس بدی دارم من و بین این حس ول نکنین تروخدا ، شما کی‌این؟

چیزی نگفت و بعد از کمی مکث و تعلل داخل خونه شد و در رو پشت سرش نبست. آروم رفتم تو و هلن رو باز زمین گذاشتم. آروم بهم گفت:

-مامان گشنمه!

کیکی رو باز کردم و دستش دادم تا برسیم خونه. پشت سر پیرزن وارد خونه تقریبا بزرگش شدم و ردی مبل‌های چوبی اما قدیمی‌ش نشستم.

-چرا طلاق گرفتی؟

نمی‌دونستم چی جواب بدم سکوتم رو که دید گفت:

-بذار حدس بزنم، توهم عاقبتت مثل نرجس شد؟

نگاهی به هلن کرد و ادامه داد:

-تو خوش شانس‌تر از نرجسی جدا شدی اما بچه‌ت کنارته !

گیج نگاه‌ش کردم و منتظر بودم تا دقیق منظورش رو برسونه.

سری از تاسف تکون داد. شومینه روشن رو از نظر گذروند و سینی چایی رو بروی میز روبه رومون قرار داد. همونطور که موهای سفید رنگش رو داخل روسری‌ش فرو می‌کرد گفت:

-چندین سال پیش وقتی محسن بچه بود. نرجس فهمید شوهرش داره بهش خیانت می‌کنه. مثل تو خواست جدا شه اما امین گفت اگر جداشه محسن رو ازش می‌گیره. نرجس جونش به تک پسرش وصل بود و جلوی خاندان ریشه دار و دارای اصل و نسبیش زشت بود که هم جداشه و هم بی پسر، دندون روی جیگر گذاشت و به اون زندگی با همه آتیش‌هاش عادت کرد. ولی مشکل چیز دیگه‌ای بود. امین قسم خورده بود اگر نرجس بمونه دیگه خیانتی در کار نباشه.

با تعجب پرسیدم:

-خب این‌که خوبه مشکل بعدی چیه؟

به فرش خیره شد و ادامه داد:

-خلاف، امین کارش قاچاقی رد کردن اجناس بود و کمی از مالش حرام. هیچ‌کس هیچ مدرکی نداره که ثابت کنه امین بخشی از درآمدش حرامه. اما نرجس قسم خورد نذاره محسن مثل اون بشه و همین‌طور هم شد محسن اول خلافکار نشد. اما سالیان بعد عاشق دختری شد که بازی‌ش داد و باعث شد بیشتر اموالی که امین جمع کرده بود توسط محسن به باد بره. محسن از اون به بعد به هیچ دختری اعتماد نکردو این‌که الان یا قبلا دل دخترهارو به بازی می‌گرفته به خاطر کینه‌ش

نسبت به زن‌هاست.

باد آورده رو باد می‌بره، اما از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-اما من فرق داشتم. زنش بودم، مادر بچه‌ش بودم!

آهی کشید و ادامه داد:

-برای همینه که اون آشکارا خیانت کرد تا تو ازش جداشی. اون کاری با دخترت نداره تا از خودش و خانواده‌ش دور بمونین از اولم اشتباه کرد زن گرفت. گذشته پدرش سیاه‌تر از این حرف‌هاست که دامن تورم نگیره! محسن قبل از اون دختر تو کار خلاف نبود اما الان... الان گذشته و حال خودشم سیاهه. نه این‌که بخاطر اون بیفته تو این کار پدرش چه دیر یا زود نمی‌ذاشت محسن از زیر کار در بره یا نرجس مانعش بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اصلا شما کی‌ای که بهتر از خودم این قوم و می‌شناسی؟ از کجا معلوم همه حرف‌هات دروغ نباشه؟!

می‌خواستم انکار کنم اما ته دلم آشوب بزرگی به پا بود... حرف‌هاش سنگین بود و مثل یه داستان! دعا دعا می‌کردم بگه همه اینا یه شایعه‌ست و زنای غیبتی انداختن تو دهنش اما گفت:

-یعنی می‌خوایی بگی من برادر و برادر زاده‌م رو نمی‌شناسم؟

کپ کردم و دهنم بسته شد حتی فکرش رو هم نمی‌کردم عمه محسن

باشه. تو این سه سال با هیچ کدوم از خاندان محسن جز خاله‌ش دیداری نداشتم. زندگی ما عادی و با دیدار اقوام‌ها شروع نشده بود و محسن هم سکوت کرده بود و انگار راضی نبود به دیدارها و من هم اعتراضی نکرده بودم. چون نمی‌خواستم درباره آشنایی‌مون به کسی جواب پس بدم یا قضاوت بشم فقط می‌خواستم چند سال دور از همه و جنجال‌ها زندگی کنم. به کل دهنم رو بسته بود و جوابی نداشتم که بدم بهش .

هلن هم ساکت نشسته بود و این اخلاق آرومش گاهن نگرانم می‌کرد .

خندید و گفت:

-چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ بهم نمی‌خوره عمه اون پدر سوخته باشم؟!

هول شدم و گفتم:

-ن..نه می‌خوره

اخم مصنوعی‌ای کرد و گفت:

-یعنی می‌خوایی بگی خیلی پیر شدم؟

از دنیای ماتی خودم بیرون اومدم و گفتم:

-منظورم این نبود. خب آخه ته چهره‌تون...

حرفم رو برید و گفت:

-نمی‌خواد ماسمالی‌ش کنی اون اصلا شبیه من نیست شبیه نرجسه، فهمیدم منظور بدی نداشتی!

بعد باز هم ریز خندید و ادامه داد:

-دیشب نرجس زنگ زد و همه چیز رو تعریف کرد که چرا محسن زودی بدون مخالفت طلاقت داده خیلی راضی بود و می‌گفت از این‌که نسیم و از اون خانواده دور کرده. نرجس سعی داشت محسن از خلاف دور باشه اما رسم این بود و امین وقتی سن محسن رفت بالاتر باید پسر خودش رو جاییگزین می‌کرد و اگر قولی هم به نرجس داده بود بابتش زد زیرش و اگر توهم در آینده پسردار می‌شدی...

حرفش رو ادامه دادم:

-بعد محسن پسر من جاییگزین می‌شد؟ و اگر پسردار نمی‌شدم؟

سری از تاسف تکون داد و گفت:

-این رسم گروه‌شونه و محسن باید زن دیگه‌ای می‌گرفت تا پسر دار بشه. اما جز من که تک خواهر امینم هیچ‌کس چیزی نمی‌دونه، وایی به حالت بفهمم دهنت و جایی باز کردی حداقل بخاطر خودت و بچه‌ت ساکت باش! چیزی از این گروه و امین لو بره نه تنها خودت بلکه هلن هم...

اگرهم من همه چیز و گفتم چون دلم برات سوخته بوده و فکر می‌کنم حقته که بدونی وگرنه حتی محسن هم نمی‌خواد که تو بفهمی پس طوری وانمود کن که انگار چیزی نمی‌دونی.

حرف‌هاش سنگین بود و من در عجب بودم از این واقعیت‌های مخفی مونده! باز هم نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-متوجه‌م نمی‌خواد ادامه بدین.

این‌که محسن و پدرش انقدر تو لجن فرورفته بودن باعث تاسف بود. اما

من از این می‌سوختم که محسن حاضر شد من و ببره داخل اون زندگی و زندگی این بچه رو هم تباه کنه. هرچند که می‌دونم تنها راه نجاتم اون موقع ازدواج با محسن بود اما خب به چه قیمتی؟ به قیمت پول حرام؟ اگر پسردار می‌شدم چی؟ اگر نمی‌شدم و محسن کاری نمی‌کرد که از زندگی‌ش برم بیرون چی؟ دوسغم داشت؟ نه اون خیانتش رو می‌کرد اما بعد از این‌که من فهمیدم چیزی نگفت و مخالفت نکرد همش بخاطر این بود که من و هلن رو از خودش دور کنه؟ حداقل یجا عقلش کار کرده! اگر می‌موندم حوویی می‌اومد تا پسر دار بشه برای این خانواده ریشه‌دار تو خلاف؟ سوالی برام پیش اومد، که چطور محسن آشکار خیانت کرد اما صبا لوش داده بود! سوالم رو به زبون آوردم و در ادامه‌ش گفتم:

-صبارو می‌شناسین؟

چشم‌های مشکی رنگش رو به نشونه مثبت یبار بست و باز کرد و گفت:

-خاله صبا رفیق بچگی‌هامه! این‌که صبا بهت گفت محسن آدم زندگی‌ت نیست هم کار خود محسنه..

اخم کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی واقعا صبا فهمید که محسن داره بهت خیانت می‌کنه و خودش هم خواست بهت بگه، اون بخاطر کینه‌ای که بهت داشت بابت ازدواجت با

محسن بصورت ناشناس کمک می‌کرد به خیانت کردن محسن این قسمتش رو خودت فهمیدی دیگه، همه این‌هارو محسن به نرجس و نرجس به من گفته! من تنها راز دار این خانواده‌م! محسن به رابط گفته بود که به سردسته دخترها بگه بیاد دنبال تو و بهت بگه چه‌خبره غافل از این‌که محسن حتی حدس هم نمی‌زد صبا نامی که شنیده سردسته دخترهاست همون دختر خدمه‌ای باشه که داخل عمارت می‌دیده! محسن خواست ازش متنفر باشی چون عشق واقعی بینتون نبوده و اگر می‌موندی جز سوختن چیز دیگه‌ای نبود...

قطره اشک‌های از سر بهت و دلگرفتی‌م رو پاک کردم و در حالی که چونه‌م می‌لرزید گفتم:

-از سمت اون واقعی نبود. اما عشق من نسبت به محسن واقعی بود! من دوستش داشتم...

هلن چند دقیقه قبل رفته بود دم در ایستاده بود و به رهگذران نگاه می‌کرد و این رو از شیشه‌های بزرگ خونه که به حیاط می‌خوردند، دیدم. اون لحظه خداروشکر کردم که نیست و نمی‌شنوه! عمه محسن که هنوز اسمش رو هم نمی‌دونستم آه سوزناکی کشید و گفت:

-عشقی که یک طرفه باشه، واقعی نیست و احساسات گذراست. چون کسی نیست پایدار نگه‌ش داره، سست می‌شه و نابود. غصه نخور جوون به

فکر خودت و دخترت باش خدا خیلی دوست داشته که دختر داده بهت اگر بچه اولت پسر بود امین پدر محسن سریع سفت می‌چسبیدت و امکان نداشت بذارن طلاق بگیری. محسن خواست همیشه از خانواده‌ش دور بمونی چون نمی‌خواست زیاد قاطی‌شون باشی... امین از این نقشه‌های محسن خبر نداره اگر می‌فهمید اون جلوگیری کرده از وارث آوردن نمی‌ذاشت کاری بکنه! و این رازها سیاستیه بین ما زن‌ها تا بتونیم از محسن دور نگه‌ت داریم.

مغزم هنگ کرده بود و احساس می‌کردم نصف‌ش کاملا سوخته. چون دیگه کار نمی‌کرد و فقط نیمه احساساتی‌ش فعال بود و این رو می‌شد از اشک‌هام فهمید. نمی‌دونم چرا ته دلم یه خوشحالی خاصی از این‌که جدا شدم بود و انگار دیگه نمی‌گفتم کاش همچین اتفاقی نمی‌افتاد! احساس قدردانی داشتم که خدا بهم یه دختر داده! و چقدر خوب بود احساس اون لحظه‌م نه خیانت محسن و نه بی‌وفایی صبا اونقدری به چشمم نمی‌اومد که این آزادی از دست اون قوم بدترکیب خوشحالم می‌کرد. و از محسن ته- ته دلم بابت این‌که من و هلن رو از خودشون دور کرد ممنون بودم. انگار دیگه باقی بدی‌هارو نمی‌دیدم و فقط سراسر شکرگذاری بودم از این خطر گذشته شده .

عمه محسن لبخندی زد و گفت:

-چایی‌ت سرد شد !

از جام بلند شدم و پاسخ دادم:

-مرسی دستتون درد نکنه بابت اعتمادی که کردین و چیزهایی که بهم گفتین من قول می‌دم جایی چیزی نگم فقط چرا این‌هارو شما بهم گفتین و محسن یا مادرش نگفت؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-چون من فکر می‌کنم حقته که بدونی اما اونا نه !

تشکر و خداحافظی‌ای کردم و از اون خونه بیرون اومدم راه زیادی نبود تا خونه حاج بابا.

خطر بزرگی از سر گذرونده بودم. زودی رسیدیم خونه و صبحونه رو خوردیم. تکیه داده بودم دیوار و خیره قاب عکس نفیسع و خودم بودم که هلن داد زد:

-بیا دیگه مامان.

عکس تکی نفیسه و حاج بابا رو تو بغلم جا به جا کردم و چشم از اون عکس گرفتم. سوار ماشین شدیم و راه افتادم به سمت قبرستان. قبرهای زیادی بود اما دوقبر همه جون من رو حبس کرده بودن. نشستم بین حاج بابا و نفیسه نمی‌خواستم هلن حالم رو ببینه برای همین تو راه

گذاشتمش پیش سمیه خانوم تا با نوه‌ش سرگرم بشه. عکس‌هارو گذاشتم و دوشمع رو روشن کردم.

-ببین چجوری دوتاتونم پیش همین و من رو تنها ول کردین.

لبخند زهرداری زدم. زهری که خودم رو از پا در می‌آورد! کمی آب بروی قبر هردوشون که کنارهم بودن ریختم و دست‌های لرزونم رو کشیدم بروشون .

-چرا من و با خودتون نبردین خب؟ تنها ول کردن من اینجا رسمش نبود! شده بود بریم سر زمین و من فقط سر زمین بمونم شما برگردین خونه؟ شده بود من بمونم خونه شما برید یجای دور؟

با صدای ملتمسانه و گریه‌م گفتم:

-پس چرا من و گذاشتین این دنیا و خودتون رفتین یه دنیای دیگه؟

فین فینی کردم و ادامه دادم:

-حاج بابا؟ تاحالا نشده بود تو باشی و احساس ناامنی کنم جز شبی که باعث شدی نفیسه بره. اون موقعه‌م تو نمی‌دونستی دلش یجا دیگه دیره خب! شاید فکر می‌کردی نفیسه خوشحاله، شاید فکر می‌کردی مثل یه عروس واقعا شوق داره یا شایدم احساس پدرانه‌ت می‌گفت نفیسه هم راضیه. اما نبود منم به ازدواجم راضی نبودم. بخدا نبودم وقتی تورو آوردن

تا عقدم و بخونن بخدا نمی‌خواستمش. کاش تو این سه سال احساسم مثل همون روز عقد می‌موند و دل بسته‌ش نمی‌شدم. کاش حداقل... چرا انقدر می‌گم کاش؟ هنوزم که هنوزه عادت ندارم به نبودنتون تو ظاهر پیش هیشکی نمی‌شکنم اما خب خدام می‌دونه که من تو این دنیا چه تنهایی‌هایی رو کشیدم. نزدیک چهارسال همه زندگیم اومد رو دور تند و بهم ریخت. همه‌ش شد غم، گریه، تنهایی و رفتن‌ها! عزیزترین‌هام رفتن .

دیگه گریه‌م بند اومده بود و عوضش قطرات بارون نم نم روی صورتم می‌نشست. بوی خاک باران خورده رو به مشامم کشیدم و گفتم:

-تو هرجایی که باشی باز پدر بودی و هستی. دعات قبوله! در حق من شاید دلت نخواسته اما حداقل در حق هلن دعا کن. قراره بی‌پدر بزرگ بشه. نمی‌دونم قراره از پسش بربیام یا نه اما خب سخته بی‌پدر بودن! هلن خیلی زوده براش زجر بکشه. ترو به همون خدا قسم دعا کن براش. دعاکن دلش نشکنه، دعا کن محکم بایسته !

خندیدم و گفتم:

-کاش جفت‌تونم بودین بهش یاد می‌دادم بگه خاله، بگه حاج بابا. اما نیستین و اون دیگه حتی بابا گفتنم یادش می‌ره .

دوباره اشک‌هام ریخت و چونه‌م لرزید. خم شدم و سرم رو گذاشتم بین‌شون احساس آرامس سرتاسر وجودم رو پر کرد. دیگه مهم نبود

خیس میشم یا کثیف. احساس می‌کردم تو آغوش جفت‌شون جام امنه. اما افسوس که سرم بجای شونه‌هاشون روی خاک سرد زمین قرار گرفته بود. با چشم‌های پف کرده، صورت بی‌روح و لباس‌های گلی بلند شدم و عکس‌هارو داخل ماشین گذاشتم و به سمت روستای بغلی رفتم تا سرقبر مادرم که هیچ وقت نرفته بودم، برم. تمام راه غرق خیالات و اشک‌هام بودم. یا گریه می‌کردم یا بدتر از دقیقه های قبل می‌شکستم .

رسیدم و از سر روستا داخل شدم. مرد میانسالی کنار روستا ایستاده بود و با چند پسر جوان صحبت می‌کر. کنارشون ترمز کردم و گفتم:

-ببخشید من تازه واردم قبرستان کجاست؟

مرد میانسال با لباس‌های محلی خودش نزدیکم اومد و گفت:

-دنبال قبر چه کسی می‌گردی دخترم؟

با بهت گفتم:

-خانوم جاور دخترآقای شایان جاور. کنارهم جایی دارن مثل این‌که.

-درسته. اینجا هر خانواده‌ای جایگاه خاصی داره. و خب شما چه نسبتی با این خانواده دارین؟

فوضولی‌ها شروع شد و مونده بودم یه آدرس دادن چه نیازی به نسبت

گرفتن داره!

-دخترخانوم جاورم!

ابروهاش بالا پرید و برگشت به اون سه پسرهم نگاه کرد، با لکنت گفت:

-خ...خب خوش اومدین ردیف ششم جایگاه دوم.

سری تکون دادم و راه افتادم. حتما این‌هاهم شنیدن قضیه مادرم رو که الان بادیدنم تعجب کردن!

حوصله نداشتم به کسی جواب پس بدم و امیدوار بودم سوال پیچ نشم از طرف آدم‌های روستا. حرف که باد هواست و قرار نیست حرف مردم و اطرافیان از پا درم بیاره البته تا وقتی که به خودم گیر ندن و هی سوال نپرسن! شخصیت عمه محسن خیلی جاها برام گنگ مونده بود اگر راحت گذشتم و نخواستم بیشتر سمج بشم بخاطر این بود که می‌ترسیدم از فهمیدن حقایق بیشتر. می‌ترسیدم و ترسم بجا بود! بنظرن هرچه که می‌دونم کافیه چون همه مال گذشته‌ست و من دیروز یا حتی یک ساعت پیش رو هم گذشته حساب می‌کنم! قرار نیست بذارم گذشته‌های تلخ رو زندگی خودم و هلن تاثیر بذازه و من تنها رو چیزهایی سمج می‌مونم که به آینده و حالم ربط داشته باشه. محسن هرچی که بود و پدرش هرکاری که کرده دیگه مهم نیست. مهم اینه که آثاری از اون‌ها تو زندگیم نمونه.

پیاده شدم و دستم رو روی صورتم گرفتم تا باوجود شدت نور خورشید

اطراف رو ببینم . در آخر لعنتی به خودم فرستادم که یادم رفته بود عینک آفتابی‌م رو بردارم! با وجود خورشید و گرمای لذت بخشش تو سوز اسفند ماه روستا از شدت استرسم کم می‌شد نمی‌دونم چرا یه هیجان خاصی داشتم که برای اولین بار می‌رم پیشش. فضای قبرستان خالی از آدمی بود و هر جایگاه‌های خانوادگی هرکدوم بافاصله از هم قرار گرفته بودن که این سلیقه و نظم افراد روستا رو نشون می‌داد. راه افتادم تا نشونی‌ای که مرد گفته بود رو پیدا کنم. با این‌که برام عجیب بود چطور اون شخص بلد بود جایگاه خانوادگی‌م رو باز نخواستم خودم رو بندازم تو چاه سوال‌ها و نپرسیدم که اون کیه! راه می‌رفتم که پسر بچه‌ای رو دیدم بیرون از جایگاه و این طرف‌تر روی زمین نشسته. پسر بچه‌ای که حدود ده سال سنش می‌خورد داخل قبرستان سرسبز روستا اون هم تنها چه کار داشت؟ خواستم بی‌توجه رد شم اما قطره اشکش روی صورت تخسش خود نمایی کرد. بی صدا اشک می‌ریخت، سرش پایین بود و با تک برگ درخت توی دستش مشغول ور رفتن بود. متوجه خیره بودن من نشده بود. قسمتی از موهای مشکی رنگ و پرش روی پیشونی‌ش چسبیده بود. چهره شرقی طوری داشت که بانمکش کرده بود. وجدانم اجازه نداد بی‌توجه رد بشم. رفتم نزدیک و گفتم:

-آقا پسر چیزی شده؟

خواست نامحسوس اشکش رو پاک کرده باشه. چشم‌هاش فریاد می‌زد که

تو افکارش غرق بوده. سرش رو بالا آورد و گفت:

-با من مثل بچه‌ها حرف نزن.

لبخندی زدم.

-باشه! مشکلی پیش اومده؟

برگ دیگه‌ای از زمین برداشت و گفت:

-اگرهم مشکلی باشه فقط مادرم می‌تونست حلش کنه، اونم که دیگه نیست پس می‌تونی بری!

لبخندم جمع شد و جاش رو به اخم‌هام داد. رفتم و کنارش نشستم عمیقا احساسات من و این پسر از هم دور و در عین حال نزدیک بهم بود. اون غصه می‌خورد که دیگه نیست اما من غصه می‌خوردم که هیچ وقت نداشتمش! این بچه با دیدن غم مادرش تو بچگی‌ش بزرگ شد و من بدون این‌که دیده باشمش... اما در هرصورت جفتمون غصه‌مون مادرمون بود.

-شاید از دست دادن کسی که داشتیش سخت بوده باشه. اما باور کن حسرت این‌که حتی یبار هم کاش داشته بودیش هم سخته .

دستی به صورتش کشید. چهره‌ش متفکر و درهم بود .

-منظورت چیه؟

گفتم:

-من هیچ وقت نداشتمش، حتی یک بار هم پیشم نبوده وقتی من بدنیا اومدم اون رفته! حتی می‌تونم قبل از بدنیا اومدنم غم داشتن من باعث افسردگی‌ش شده منی که مونده بودم رو دستش وقتی پدرم روهم از دست داده بوده!

کمی اخم‌هاش جمع شد و موشکافانه نگاهم کرد. شاید می‌خواست از نگاهم و چهره‌م بفهمه حرف‌هام از ترحم بوده یا واقعیت زندگیم. بعد از کمی فکر کردن گفت:

-جدی؟

-جدی!

سری تکون داد و پاشد رفت. دور شد و من تو دلم آرزو کردم که ای کاش غم از دست دادن‌هارو انسان‌ها نچشن. اشرف مخلوقات جایی کم میاره که از دست بدا که شرمنده قلبش بشه. که کمبود محبت ببینه !

پاشدم. پشت لباسم که کمی خاکی شده بود رو تمیز کردم و راه افتادم تا برسم سر مزار مادرم .

نشستم. اسم روی قبر نشون می‌داد رسیده بودم

مروارید جاور!

نشستم انگار از دورترین منطقه دنیا داشتم با نزدیک‌ترین شخص زندگیم صحبت می‌کردم! همونقدر غریب و همونقدر آشنا.

-سلام. می‌دونی کی اومده کنارت؟ دختر بیست ساله‌ت! دختری که بیست ساله پیش شاید حتی یک لحظه آرزوی نداشتنش رو کردی. دختری که شاید حتی از پدرش هم متنفر بودی. نمی‌دونم! احساست رو به صورت مستقیم درک نمی‌کنم. در حد شنیده‌هام می‌شناسمت. اما در حد احساساتم دوست دارم. با این‌که ندیدمت مهر مادری‌تم نچشیدم اما حست می‌کنم. شاید همین نزدیکی‌هایی و کنار گوشم. شاید حواست هست حتی از دور! شاید فقط جسمت تنهام گذاشته و روحت پیشمه. یه مادر هرجایی که باشه دلواپسه بچشه. مثل من که الان همه دلهره‌م هلنه. به سمیه خانوم اعتماد دارما اما خب باز می‌ترسم! گفتم بهت خواهرت ازم متنفره؟ گفتم نسیم چقدر پیر شده؟ بیست سالمه اما هیشکی رو ندارم. می‌بینی دیگه؟! بازیم دادن نامردا دیدن مادرم نیست، پدرم نیست حاج بابام نیست خواهرم نیست گفتن بذار ماهم نباشیم. می‌دونی کی رو می‌گم دیگه؟ دوماد نامردت! می‌خوام همه چیز و بذارم تو گذشته. اما فکر کنم اختلال شخصیتی گرفتم چون یجا محکمم یجا یهو می‌ریزم. تا عزیزای از دست رفتم و می‌بینم وا می‌دم. انگار تازه می‌فهمم تو چه

مصیبتی گیر کردم !

بلند- بلند می‌گفتم و مهمون‌های ناخوونده صورتم رو پاک می‌کردم. تنها مزارهای این جایگاه مادرم و پدر مادرش بودن. بعد از این‌که در سکوت گریه کردم و گریه کردم. فاتحه‌ای خوندم و عکسش رو در آوردم. روبان مشکی رو دورش پیچیده بودم! عکس‌هایی که دست من بود برای قبل از افسردگی و حاملگی‌ش بود. از جایگاه بیرون اومد و روی سنگی که بیرون از قبرستان و داخل پارک روبه روش قرار داشت. عکس با چادرش که کنار حرم امام رضا گرفته بود رو گذاشتم و زیرش یک ظرف بزرگ خرما قرار دادم سریعا دور شدم تا نبینن که من اون رو اون‌جا گذاشتم. چند نفری داخل پارک بودن و بعد از من متوجه خرما شدن دو نفر باتعجب اطراف رو نگاه کردن و به عکس اما باقی عادی خرمارو بر می‌داشتن. سوار ماشینم و دور شدم از روستا.

جاده رو با موزیک ملایم بی‌کلامی طی کردم. جسمم پشت فرمون بود و فکرم صدجا. دلم شور هلن رو می‌زد زنگ زدم به سمیه خانوم که حدود سی و هشت سال سن داشت و کم- کم چین‌های ریزی دور چشمش داشت پدید می‌اومد .

-نسیم جان؟

-سلام خوبین؟

-مرسی عزیز کجایی کی می‌رسی؟

از دوراهی روبه روم گذر کردم و رفتم به سمت جاده اصلی روستای خودمون، جواب دادم:

-نزدیکم، یه ربع دیگه می‌رسم هلن خوبه؟

خندید و گفت:

-یوقت نگی اذیت می‌کنه یا نه‌ها!

به رک بودن بیش از حدش پوزخند بی‌صدا اما تمسخر داری زدم.

-من از هلن مطمئنم اون انقدر آرومه که شرط می‌بندم الان یه گوشه نشسته و داره نگاهت می‌کنه، حتی ممکنه فهمیده باشه من زنگ زدم اما صبر می‌کنه تا حرفت تموم شه خودت بهش توضیح بدی، اگر ندی با همون آرامشش کاری می‌کنه که باید بهش توضیح بدی. خجالتی نیست اما خونسرده و آروم !

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-آ...آره دقیقا الان همین‌طوره خیره نگاهم می‌کنه...

به لحن متعجبش خندیدم.

-حالا نگفتی خوبه دیگه؟

-آره خوبه منتظرته فقط.

تشکری کردم و قطع. با دیدن تابلوی روستا که ورودم رو اعلام می‌کرد پوفی کشیدم. هوا خیلی خوب شده بود و عید نزدیک بود. نسیم خنک همراه آفتاب با تابشی ملایم! شکوفه‌های ورودی روستا که کم و بیش به‌خاطر گرم‌تر بودن این منطقه باز شده بودن زیبایی عجیبی داشتن. با دیدن مسیری که ازش اومدم لعنتی به خودم فرستادم و اعصابم بهم ریخت. نباید از این طرف می‌اومدم. وقتی با هلن می‌خواستم وارد روستا بشم از پشت اومده بودم تا چشمم به عمارت نیفته اما الان هواسم پرت شکوفه‌ها شده بود و عمارت در چند متریم از دور دست‌ها دیده می‌شد. با توجه به این‌که اگر بر می‌گشتم زمان زیادی می‌برد تا برسم به پشت روستا راهم رو ادامه دادم. تپش قلب گرفته بودم این عمارت جهنم از همین دورهم قلبم رو فشار می‌داد. به وضوح می‌تونستم کند زدن‌ش رو حس کنم. هرچقدر بیشتر می‌خواستم نگاهم رو ندوزم بهش بیشتر خیره عمارتی بی رنگ و روح که حال دیگه رو به روم قرار داشت می‌شدم. ترمز کردم. خبری از نگهبان‌ها و خدمه‌های اطراف نبود. حتی دیگه سرسبزی ثابق روهم نداشت! طی این سه سال چه بلایی سر عمارت خان اومده بود؟ چه چیزی تونسته بود جز ستون‌های عمارت همه چیزش رو فرو بریزه؟ چرا خوف داشت؟ نمی‌دونم! هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید و فقط

می‌تونستم یخ زدن دست‌هام از شدت استرس رو متوجه بشم. همه لحظات جلوی چشمم رژه می‌رفتن ناخودآگاه پیاده شدم و خیره مسیری شدم که من و حاج بابارو کشون کشون تا همین در ورودی نحسش آوردن. قطره‌های اشک دختری رو دیدم که تازه خواهرش خودکشی کرده. جلوتر رفتم. قدم‌هام دست خودم نبود و تعادلم رو خاطرات داشت حفظ می‌کرد. نزدیک شدم دستی به در بلند و باشکوه‌ش کشیدم خاک گرفته بود و طوری عمارت بی‌جان بود که انگار تو همین سه سال همه از این‌جا رفتن. خواستم برگردم اما متوجه باز بودن میان در شدم. اخم کردم و با حسی مملو از کنجکاوی داخل شدم.

نمی‌خواستم، اما می‌خواستم! استرس داشتم اما کنجکاو بودم. متنفر از این عمارت کوفتی اما متعجب از همین عمارت کوفتی! چه کسی شکوه عمارت ملوک رو از بین برده بود؟ خدمه‌هایی که هرکدوم با فرم منظم و اتو کشیده درحال کار کردن بودن کجان؟ داخل حیاط بزرگ پر از درخت‌هایی که از پا افتاده بودن قدم برداشتم پر بود از برگ‌های زردی که کسی نبود تمیز کنه!

تار عنکبوت گوشه‌های در بزرگ ورودی سالن رو در بر گرفته بودن. دستم رو بردم نزدیک تا ببینم در بازه یا نه! در کمال تعجبم باز شد. تنها چیزی که ابهت خودش رو داخل این عمارت حفظ کرده همین در بود. صدای بلندی ایجاد کرد و باز شد. سالن بزرگ عمارت تاریکی رو به جون

خریده بود. هیچ‌کس نبود و خلوتی‌ش ترسناک! نور خورشید از لای در کمی از داخل عمارت رو روشن می‌کرد واردش شدم. سالن غرق سکوت بود و گرمای خفقان آوری داشت. ریزه‌های گرد و خاک دیده می‌شد. جلوتر رفتم و کلیدهای برق رو روشن کردم که بهتر شد. در عرض سه سال چه مصیبتی سرش اومده بود؟ یه‌جورایی دلم برای خان و ملوک نمی‌سوخت که این بلا سر عمارت‌شون اومده اما حیفم می‌اومد همه عظمت این عمارت کوفتی که کل روستا چشم‌شون بهش بود و آرزوی یبار نشستن روی مبل‌های راحتی داخل سالنش رو داشتن، فرو بیاد. عمارتی که خیلی‌ها با چشم اشکی اومده بودن و خیلی‌ها با امید! کلی از مردم روستا نگاه‌شون به دست صاحب عمارت بود تا لطفی ببینن. تا جمله خوشایندی بشنون و عمر دارن جلوی خان خم و راست بشن تا نون‌شون تو روغن باشه. یا کاری براش انجام بدن که از درصد درآمد دادنشون به خان از زمین‌ها کمتر کنن. اما کو همون خان و ملوکی که با عصای غرورشون، غرور همه رو له می‌کردن؟ کجاست اون ملوک سنگ‌دلی که دختر خواهرش رو پس زد؟

پوزخندی زدم و سمت اتاق مادرم که قبل با ملوک رفته بودم راه افتادم. خواستم بازش کنم اما از اتاق پشت سریم صدای بلند برخورد وسایلی رسید. تو اون اوضاع برهوتی عمارت قلبم لحظه‌ای ایستاد و بعد باز شروع به تپیدن کرد حینی کشیدم و برگشتم سمت در همون اتاق. پا تند کردم سمتش تا ببینم چی داخلشه. در رو که باز کردم دود داخل اتاق زیر

بینیم پیچید که باعث شد سرفه‌ای بکنم. این اتاق خفه‌تر از سالن عمارت بود. چشم‌هام با دیدن مردی که پشت به در بروی صندلی نشسته و از سیگارش کام می‌گیره چشم‌هام گشاد شد. هول شده بودم و اگر شخص می‌پرسید که چی‌کاره‌م باید چی می‌گفتم؟ کاش می‌شد ندیده بودتم تا فرار کنم اما با جر- جر در برگشت و نگاهم کرد.

همون چشم‌ها و همون حالت موها رو داشت. چهره‌ش غمگین‌تر و برق نگاه‌ش چیزی شبیه سیاه چاله‌ای عمیق بود که درون‌ش غم و نفرت موج می‌زد. دهنم مثل ماهی خواست باز و بسته بشه اما ماتم برده بود و خیره ش بودم. اون برعکس من سریع از جاش پرید و برگشت سمتم با این کارش من هم به خودم اومدم و قدمی به عقب رفتم. لباس‌هاش هنوز هم اتو کشیده و مارک دار بود. پسرخان داخل این عمارتی که شبیه به یک قوطی کبریت مچاله شده بود چی‌کار می‌کرد؟

-نسیم؟ خودتی؟

صداش پیچید و سیگارش رو خاموش کرد. نزدیکم اومد اما من قدمی تکون نخوردم با لکنت گفتم:

-ت...تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

پوزخند عمیقی زد و خندید:

-معشوقه فراری، دختر خاله. این سوال رو من باید بپرسم این‌جا که

عمارت پدریمه. تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

از حال خودم در اومدم و اخم کردم. خواستم کم نیاورده باشم گفتم:

-خب...خب این‌جا هم عمارت خاله منه. البته ای‌کاش نبود البته خاله‌م!

قیافه‌م رو کج کردم که تای ابروی ساشا بالا پرید.

-تو حتی از قبل هم زیباتری! از تصویر نگاه پریشونت که تو ذهنم ثبت شد تا تو نبودت فقط یادت کنارم بمونه هم زیباتری.

از بی پروایی‌ش جا خوردم. اون نمی‌دونست جدا شدم و به هرحال نباید با همسر رفیق یا وکیل ثابقش این‌طور صحبت می‌کرد .

-می‌شه یه سوالی ازت بپرسم؟

با نگاه اخم آلودم که خیره‌ش شده بود جواب مثبت دادم که گفت:

-چرا برگشتی؟

پرسید و نشست روی صندلی‌ش اما این‌دفعه رو به من. رفتم و نشستم روی تختش. نمی‌دونم چرا بر نمی‌گشتم و بزنم بیرون.

-قضیه‌ش طولانیه علاقه‌ای هم به تعریف کردنش ندارم.

دست‌هام رو قفل هم کردم و با تمسخر ادامه دادم:

-راستی عمارت ملوک بد پکیده. خودش کو؟ آخه خدمه‌هاش رو هم ندیدم! نکنه غذاش دیر شده قهر کرده رفته؟ خان کو؟ چی‌شده این‌جا؟

سرش رو پایین انداخت که موهای بلند جلوش روی پیشونیش ریخت .

-خوب نیست پشت سر مرده این‌طور حرف بزنی !

-مُرده؟

سری تکون داد و گفت:

-یک‌سال پیش. یه تصادف ساده بود اما غم دردناکی رو روی دلم گذاشت.

با لکنت و هول شدگی گفتم:

-متاسفم واقعا نمی‌دونستم تسلیت!

نگاه‌ش رو بالا آورد و میخ چشم‌هام کرد.

-نیازی نیست طوری وانمود کنی که انگار ناراحتی می‌دونم چقدر ازش بدت اومده بود وقتی تو رو باعث از دست دادن خواهرش دید.

آب دهنم رو قورت دادم. نمی‌دونستم چی بگم و کپ کرده بودم.

-شاید برای اونا اما برای تو ناراحتم. چون داغ پدر مادر دیدی! و این تفرقه و نبودن پدر یا مادر یا هر دو بیشترین چیزیه که تو اطرافم یا تو

زندگی خودم دیدم. خودم اون‌جوری بچه‌م این‌جوری توهم که از دست...

حرفم رو برید و گفت:

-بچه‌ت؟!

نگاه‌م رو از پنجره گرفتم و به چشم‌های متعجبش دادم. اون نمی‌دونست و من گفته بودم!

-بچه‌م! چیز عجیبیه؟!

-تو واقعا بچه داری؟

-آره!

پوزخند تمسخر داری زد و آه سوزناکی کشید. با لحن مغرورانه‌ای گفت:

-پس اون شوهر بی‌همه چیزت کو؟

-نمی‌دونم!

-نمی‌دونی؟

بازهم تعجب تو چهره‌ش بی‌داد می‌کرد و خندهم گرفته بود از این تکرار لحن‌ها.

-طلاق گرفتم. یه دختر دارم، هلن! دوسالشه.

کمی نگاهم کرد و گفت:

-حالا که طلاق گرفتی گفتی حالا نوبت ساشاست آره؟

با آنالیز کردن حرفش از جام عصبی بلند شدم و زیر لب گفتم:

-مرتیکه بی‌شعور.

من بی قصد و قرض فقط از روی این‌که پسر خاله‌مه و می‌تونم یکم از احوال این عمارت بپرسم باهاش هم‌کلام شده بودم و اون چی می‌گفت ان‌قدر عصبانی شدم و خون جلوی چشم‌هام رو گرفت که نتونستم جوابی بدم و تنها چیزی که فهمیدم دور شدن از اون و عمارت بود. دنبالم اومد و صدام زد اما توجهی نکردم به در سالن که رسیدم اومد و جلوم ایستاد.

-به روح ملوک که خالته شوخی کردم. جدی نبودم بخدا !

خواستم هرچی از دهنم در میاد بگم اما بحث با یه احمق فایده‌ای نداشت. هل‌ش دادم اونور که بدون مخالفت رفت و به سمت ماشینم راه افتادم از در بیرون اومد و دست در جیب ایستاد کمی که دور شدم داد زد:

-به.خدا شوخی بود!

دستی به نشانه برو بابا تکون دادم و زدم بیرون. تو دلم هرچی فحش بلد بودم بارش کردم انتظار هرچیزی رو داشتم جز همچین طرز تفکری! با

بغض کمی که ته گلوم مونده بود راه افتادم از اول هم اشتباه کرده بودم که باهاش هم‌کلام شدم و دقیقه‌ای از یاد بردم که اون عوضی کیه. نفرتم از قبل شدیدتر می‌شد و دلم بیشتر می‌گرفت. تا خونه حرص خوردم و پوست لبم رو جوییدم. آخرین چاله خاکی روهم گذروندم و جلوی در ایستادم. بعد از تحویل گرفتن هلن وارد خونه حاج بابا شدم تا وسایل‌هارو جمع کنم و برگردم شهر.

درحالی که داشتم وسایل‌هارو جمع می‌کردم و به سوال‌های تکراری هلن درباره نبود محسن جواب می‌دادم، در رو زدن .

-چندبار بگم آخه قشنگم بابامحسن فعلا سرش شلوغه، بشین من برم ببینم کیه.

به سمت در رفتم و بازش کردم که با قیافه ساشا رو به رو شدم. چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-تو کار و زندگی نداری؟

-دارم ولی برگشتم روستا بخاطر سال‌گرد پدر مادرم هیچ کس نیست خواهرمم نمی‌تونه بیاد کار داره.

چشم‌هاش رو ریز کرد و ادامه داد:

-نگو که نمی‌خوایی کمکم کنی؟

پوزخندی زدم .

-صدسال سیاه پامم تو سالگرد ملوک نمی‌ذارم!

....

مهمون‌ها هرکدوم وارد عمارت می‌شدن آشناهای خان و ملوک با فیس و افاده هرکدوم رد می‌شدن و می‌رفتن، گه گاهی می‌فهمیدن من دخترخواهرشم که ابراز خوشبختی می‌کردن. دستی به مانتوی مشکی‌م کشیدم. هلن کنارم ایستاده بود. ساشا هم طبق معمول دست به جیب اومد نزدیک و با لبخند محوی گوشه لبش گفت:

-مرسی که اومدی!

زیرلب ناسزایی گفتم و ادامه دادم:

-بله اگه بعد از این که گفتم نمیام چندتا از قدیمیای روستا و رفقای حاج بابارو نمی‌آوردی داخل و جلوشون اشک تمساح نمی‌ریختی که غریبی و من دخترخالەت بهتر از هرکسی می‌تونه تو غمت شریک باشه نمی‌اومدم. اگر هم اون چندتا ریش سفید من و متهم به سنگ‌دلی نمی‌کردنم نمی‌اومدم .

یاد یک ساعت پیش افتادم که ساشا برای اولین بار هلن رو دید. نزدیکش اومد و تره موهای ریخته شده جلوی چشم هلن رو کنار زد. نگاهی بهش

کردم و گفتم:

-دختره محسنه.

از روی زانوش بلند شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دختر توعه.

-چه فرقی داره؟

لبخندی زد و گفت:

-چون دختر توعه دوست داشتنیه!

لبخندی زدم و از هپروت اون موقه و سرخ شدنم در اومدم ساشا خوش آمدی به باقی مهمون‌ها گفت و رفت تا به آمادگی پذیرایی برسه. دست هلن رو گرفتم و دور از تمام هیاهوها رفتم تا داخل سالن خدمت‌کارهای سه سال پیش کمی استراحت کنیم. اصلا حوصله اقوام‌شون رو نداشتم چون نتیجه‌ش همه سوال‌ها و طعنه‌های بی‌موردشون بود! هلن خواب‌ش برده بود نمی‌دونم چرا انقدر خسته بود که درجا خوابش برد! خودم هم خیره در سالن مستطیل شکل خدمت‌کارها بودم که صدای جیر- جیرش در اومد. پوفی کشیدم که دختری داخل شد و با لبخند به سمتم اومد.

روبه روم نشست و گفت:

-سلام. من فریبام نوه عموی مادرت!

لبخندمتقابلی زدم. ته نگاهش شوق دیده می‌شد اما نمی‌دونم شوق چی! صورت گرد و نمکی‌ش رو دو چال گونه عمیق خشگل‌تر کرده بود. به دختری که حدود چندین سال از من بزرگ‌تر بود گفتم:

-خوشوقتم. کاری داری بامن؟

-دیدم که اومدی این‌جا دوست داشتم ببینمت خب تا به حال داخل مراسم‌های خانوادگی و بزرگ خان ندیدمت همه مشتاقن ببینن دختر خواهر ملوک خانوم کیه! من یکی از همون مشتاق‌هام. البته این‌که دیدمت اتفاقی بود.

-درسته مسائلی بود که قضیه‌ش طولانیه .

بعد از گفتن چندین کلمه ساده رفت و من نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونم چند ساعت شد. اما من همون‌طور داخل سالن پر از اتاق نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. خداروشکر ساشا جز یک بار اون هم برای شام نیومد و رفت. هلن کم- کم داشت بیدار می‌شد. عمارت دوباره سکوت رو بلعیده بود و ساشا بازهم با صدای قدم‌هاش اومدنش رو ثابت می‌کرد. اما من چند دقیقه قبل تو فکر محسن بودم که قطره‌های اشکی گونه‌م رو پوشونده بود. با داخل شدن ساشا اشک‌ها رو پا کردم. روبه روم نشست و گفت:

-یاد نسیم هفده ساله‌ای افتادم که گیج بود نمی‌دونست حاج باباش کجاست! نمی‌دونست قراره چی بشه! همین‌طور گوشه گیر و شکننده... منزوی و درون ریز .

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آره اون موقه گیج بودم اما الان مطمئنم که گند زده شده به زندگی‌م. تصمیمم دوسر باخت بود اگر بهش جواب مثبت نمی‌دادم خودم آینده‌ای نداشتم و الان هم خودمم و بچه‌م. نمی‌دونم قراره چی بشه فقط می‌دونم بشدت از همه افکار و پریشونی ذهنم خسته‌م. دلم می‌خواد آدم‌های مهم زندگی‌م رو یه‌جا جمع کنم و بگم فقط نیاز دارم به چند دقیقه نگاه کردنشون، حس کردنشون!

خیره- خیره نگاه‌م کرد و چیزی نگفت. اما بعد یهویی دهنش باز شدو چیزی گفت که ماتم برد.

-از من متنفری؟

نمی‌دونستم باید چی بگم. ازش متنفر بودم؟ شاید گذشته آره شاید الان هم آره شاید هم نه! اون مسبب چه چیزی شده بود که من ازش دل‌خور شدم؟ پام رو باز کرده بود به عمارت که زندگی‌م بکشه به این‌جا! پس تنفر اصلی رو باید از ساشا داشته باشم نه از بقیه...

رک و راست گفتم:

-آره.

اولش جا خورد که انقدر مستقیم تو روش گفتم اما بعد سری تکون داد.

-فکر می‌کنی من باعث تمام همه این‌هام درسته؟ نسیم من اختیارم دست خودم نبود دست دل بی‌صاحابم بود! کور شدم و کر. من فکر می‌کردم می‌کشونمت عمارت تو گذشته‌ت رو نمی‌فهمی هیچ وقت کنار خودم می‌مونی ازدواج می‌کنیم و شاید سال‌ها بعد فهمیدی که من پسرخاله‌ت هم هستم. اما خب همه چیز اون‌طور که من می‌خواستم پیش نرفت! و خراب کردم معذرت می‌خوام اما بدون من واقعا قصدم خوشبخت کردن تو بود نه بدبخت کردنت! تو حتی صبر زیادی داری که تا الان جنجال راه نداختی و هرچی از دهنت در نیومده رو بهم نگفتی از وقتی دیدمت همش منتظر یه دعوا و آبرو ریزی مفصلم اما هر سری سکوت و آرامش نگاهت رو می‌بینم بیشتر دلم آشوب می‌شه که کاش اگر ازم متنفری چیزی بگی کاری کنی نه این‌که ساکت باشی .

پوزخندی زدم و گفتم:

-این‌طوری عذاب وجدانت بیشتر می‌شه نه؟ می‌خوای داد بزنم دعوا کنم تا عذاب وجدانت و کمتر کنی؟ اما نه! کاری که شده زندگیم همینه که هست با داد و هوارم دیگه چیزی درست نمی‌شه حرص درون منم دل

شکسته‌م هم با یه دعوا کنار نمیاد. امروز اومدم اما فقط به احترام اون چند نفری که آوردی خونه حاج بابا. حاج بابا احترام ریش سفیدها رو خوب نگه می‌داشت من حق نداشتم تو خونه‌ش جواب نه بدم اونم فقط بخاطر یه سالگرد .

از جام بلند شدم می‌خواستم برم و برگردم شهر تمام وسایلم رو جمع کردم و داخل ماشین حاضر بودن تا بعد سالگرد ملوک برگردم. تارا از صبح چندین بار زنگ زده بود اما فرصت نداشتم جواب بدم! جواب حرف‌هام رو نداد اما تا دید بلند شدم، بلند شد و گفت:

-می‌ری؟

-انتظار کار دیگه‌ای رو داری؟

باز فقط به سر تکون دادنی اکتفا کرد و پشتم تو سکوت می‌اومد. هلن رو بغلم گرفته بودم. تا در اصلی عمارت رو باز کردم زنی رو دیدم که به این سمت می‌اومد. هنوز برخی از مهمون‌ها داخل عمارت اصلی مونده بودن. زنی با شیون و زاری از در اومد بیرون و پاتند کرد سمت ما. چند نفر می‌خواستن نگهش دارن اما نشد. اومد و از میون گریه‌هاش گفت:

-تو لعنتی دقش دادی! خواهرش بس نبود؟ باعث افسردگی پسرش هم شدی! اومدی جلو چشمش تا نابودش کنی. اومدی که چی؟ الان برگشتی؟ نه روح خواهرش نه خودش در آرامش نیست تا وقتی که تو

لجن زنده‌ای.

بعد هم نشست زمین و از ته دلش زار زد کم- کم اشک‌های منم ریخت و چونه‌م لرزید. ساشا گفت بلندش کنن و ببرن به خود طرف هم گفت که ساکت باشه اما باز زنه گفت:

-چرا ساکت باشم؟ ملوک بهترین رفیقم بود. چرا نمی‌گی تو این سه سال چی کشیدی از غم این دختر؟ چرا نمی‌گی تا اومدی با خودت کنار بیایی پدر مادرت رو از دست دادی؟ چرا خودت ساکتی و می‌خوایی منم ساکت باشم؟

ساشا تند دست زن میانسال رو گرفت و برد دور تر از من باهاش حرف زد و بعد برگشت سمت من . دیگه دور شده بودن و من با یادآوری وجود نحسم تو زندگی همه زانوهام شل شد. هلن هم از سرو صدا بیدار شده بود و اون رو زمین گذاشتم. نفسم بالا نمی‌اومد محکم گلوم رو چنگ می‌زدم و تمنای کمی تنفس رو داشتم اما تنها دنیا بود که از شدت غم زیادش برام سیاه شد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

چشم‌هام رو باز کردم تاریکی خاصی اطرافم بود که تنها نور لای پرده‌های اتاق روشنش می‌کرد. صبح شده بود! هیچ‌کس نبود و من دل‌واپس و نگران دنبال هلن بودم. از جام بلند شدم که نگاهم به چسب روی دستم افتاد انگاری یه سُرُم هم مهمون شده بودم. سرم گیج می‌رفت اما

می‌تونستم تشخیص بدم که این اتاق یکی از اتاق‌های عمارته. از در رفتم بیرون باز هم چشمم به در اتاق مادرم افتاد. اشک‌هام داشت می‌ریخت اما ازشون جلوگیری کردم. کل عمارت رو همون سکوت و همون تاریکی فرا گرفته بود. آروم با قدم‌هایی که روی زمین سرد عمارت کشیده می‌شد رفتم سمتش. درش باز بود و می‌شد داخلش رو دیدم.

تمام پرده‌های کنار بودن که باعث می‌شد بیشترین روشنایی رو داشته باشه و عکس‌های روی دیوار رو بهتر نشون بده !

چنگ زدم و یکی از عکس‌ها رو برداشتم و بعد نشستم روی تخت قدیمی‌ش. اشک‌هام باز داشتن می‌اومدن! چقدر خستگی ناپذیر بود چشم‌هام که هرچقدر می‌بارید باز اشکی برای ریختن داشت؟

دستی کشیدم بروی عکسی که داخل یه باغ گرفته بود و لباس کوتاه مشکی رنگی رو پوشیده بود و یه جام پر تو دست چپش بود. لبخندش چیزی بود که نشون می‌داد برای زمانیه که با پدرم ازدواج نکرده بوده! گریه کردم و گریه... در آخر جیغ بلندی از حرص کشیدم و پرتش کردم سمت دیوار. وایی نه! من چرا عکس مادرم رو پرت کردم؟ با عذاب وجدان رفتم سمت شیشه‌های خورد شده قاب عکس دیگه تند- تند سرم رو تکون می‌دادم و می‌گفتم:

-ببخشید مامان، ببخشید الان درستش می‌کنم بخدا الان قاب جدید

می‌ندازم برات!

اشک‌هام هنوز محو نشده بودن و تنها چیزی که تو سرم می‌چرخید و صدایی تکرارش می‌کرد، این بود:

-شیشه رو بردار و روی دستت بکش ...

ان‌قدر این حرف تو مغزم تکرار شد که ناخودآگاه دستم رفت سمت تکه شیشه‌ای و برش داشتم. دیگه اشک نمی‌ریختم انگار خیالم راحت شده بود که دیگه دنیایی نیست تا بخوام براش اشک بریزم. دیگه همه بهم نمی‌گن وجودت نحسه. هیشکی سرکوفت نمی‌زنه! لبخند زدم و آروم روی دستم کشیدم اما همون اول روی رگم نکشیدم شروع کردم و از روی انگشتم آوردم تا پشت دستم. دستم می‌لرزید و خون داشت با فشار زیادی بیرون می‌زد. دوباره جیغ زدم اما بدون اشک. تصویر هلن جلوی چشمم نقش بست شیشه رو پایین آوردم و با جیغ گفتم:

-ببخشید هلنم ببخشید دخترکم نمی‌تونم بمونم! من یه گناه کارم که زندگی مادرش رو بهم ریخته. ببین نفیسه آبجیتم مثل خودت کم آورد دیگه طاقت دوری‌تو نداره ببین دارم میام پیشتون چطوری تو حاج بابا رو اون‌جا تنها بذارم آخه مگه می‌تونم؟ ولی آخه چطوری دل از بچه‌م و جیگر گوشم بکنم؟ من چطوری بین همه‌تون پرپر شم و آخرشم نحس صدام کنن؟ مگه من چه گناهی کردم؟

دوباره بالا آوردم و گذاشتم تو رگم با بیش‌ترین فشاری که می‌تونستم شیشه رو فرو کردم و جیغ‌های بلندتری کشیدم. خون‌ریزی شدیدی داشت اطرافم رو می‌گرفت و لبخندم پررنگ تر می‌شد دیوانه‌وار می‌خندیدم و از هلن معذرت خواهی می‌کردم از این‌که تنهاش می‌ذاشتم اون رو به خدا سپردم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. دیگه مهم نبود چی شده مهم این بود که با مردن من کسی نبود وجود نحسش رو همه بکوبن تو صورتش شاید در نبود من هلن هم شادتر باشه چون زندگی‌ش با یه مادر نحس خوب پیش نمی‌ره! نگرانی شدیدی وجودم رو فرا گرفت خواستم زمان برگرده عقب و برم هلن رو بغل کنم و بگم ببین زنده‌م! اما دیر شده بود و داشتم بی‌هوش می‌شدم لحظه آخر صدای ساشا رو شنیدم که می‌گفت:

-چی‌کار کردی احمق!

تموم شد و خواب عمیقی شیرینی مرگ رو زیر زبونم جاری کرد.

«یک هفته بعد»

«ساشا»

هلن رو خوابوندم و برگشتم سمت علی.

-من نمیام شما برید باید بمونم پیش هلن تازه آروم گرفته. همش داره بهونه پدر مادرش رو می‌گیره نمی‌دونم باید دیگه چی بگم بهش هرچقدر

می‌گم مادرت پیش خداست جاش خوبه باز گوش نمی‌ده و همش داره بهونه می‌گیره

دستی بروی شونه‌م کشید و گفت:

-می‌خوایی چی‌کار کنی؟

سرم رو سریع بلند کردم و گفتم:

-چی‌کار باید بکنم؟ یادگاری نسیم و اصلا و ابدا دست هیچ کس نمی‌دم. از همه وجودم مایه می‌ذارم اما بزرگش می‌کنم نمی‌ذارم یه خار تو پاش بره! همه این سه سال آرزو داشتم یک دقیقه دیگه نسیم کنارم باشه اومد و با یه کار احمقانه‌ش خودش رو ازمون گرفت حتی یک لحظه به آینده این بچه فکر نکرد اما نمی‌ذارم هلن و ازم دور کنند حتی نمی‌ذارم محسن بیاد و دورش کنه نسیم اومد داد و بیدادم کرد اما آخر قانع شد که هلن جاش پیش من امنه. خودشم قبول داشت که عرضه پدر بودن نداره! نمی‌دونی وقتی محسن به هلن گفت باز می‌ره مسافرت چه شیونی راه انداخت هلن! جیگرم براش کباب شده علی امیدوارم بتونم از پسش بربیام. خواهرم هم داره میاد کمکم هنوز باورم نشده که نسیم نیست و رفته !

بعد از کمی دلداریم رفت و من موندم با چشم‌های پر از اشک خودم رو رسوندم به همون اتاقی که نسیم اومده بود و اون‌جا پیدام کرده بود.

نشستم روی همون صندلی و از همون سیگار روشن کردم. هر باری که رو لبم می‌ذاشتمش تو دلم دعا می‌کردم یبار دیگه بیاد و در رو باز کنه. بازم حرصش و در بیارم و با شوخی خرکی‌م قهر کنه بره. ولی کاش دوباره این در باز بشه و چشم‌هاش رو ببینم. اما دریغ از وجودش دریغ از یه بار دیگه شنیدن صداش. قبلا تو آتیش نداشتنش می‌سوختم اما الان دیگه کلا نیست و یادگاری‌ش رو پیش من جا گذاشته... حال علاوه بر غم مادر و پدرم غم نسیم هم روشون اومده بود.

دیگه تا آخر عمر می‌دونم که امکان نداره این در باز بشه و به‌جای خودش دخترش رو دارم. براش پدری می‌کنم. بچه هلن بچه منم هست .

ای وای! این بسته سیگارم تموم شد و

بازهم نسیم نیومد...

سخن نویسنده:

گاه زندگی تلخ‌تر از حد تصور در جریان‌است و قسم می‌خورم اوج غمگین بودن در زندگی امکان پذیراست و چه نسیم‌ها و نفیسه‌هایی که از پا افتادند و زندگی کام‌شان را تلخ رها کرد. گاهی پشت هر سختی آسانی

نیست و تقدیر برای هرکس یک جور نوشته...

«پایان»

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98ia
www.98ia3.ir
rawpixel